

دیده بسیار زر دارند و هنر صنعت را نیز دارند و مالی برای ازالهٔ

دست داده و آتش صدمه و خسارت با نفس

اموال ایشان افتاده گفتند آنکه دست از

این کار غلط که بهیچوجه فایده ندارد بر نمیدارند

از کجا روا است که ورشکست تبریز شهریکه سواد اعظم

و از بلاد معظم ایران است مرتضی نه تنها نباشد

معلمی نه تنها نباشد کارخانجات صنایع نباشد

معابر دشوار ع کثیف و صعب العبور و بهمان

حالت قدیم باقی باشد و اینهمه فقرا و اطفال

ضعفا در سر کوچها و محلات بیکار و گرسنه و عاجز

و گرسنه بلکه سؤال و گدائی تکدی نمایند

با این است پول ملت محض آرزوی هوا و هوس

آتش گرفته و برباد فنا برود و حال آنکه اگر همه این

اموال لازمه با این وجهی که هر ساله بمصرف این

امر میرسانیم با حفظ و حظ میرسد صورت نگیرد و الا قبل

یکی دو فقره از آنها که انجام می پذیرد باید تصور بشود

که چه منفعت در منفعت و فایده از همین یکی

دو فقره از اینکار را هرکدام که میخواهید باشد در صورتیکه

هو العزیز

در عهد دولت و زمان سلطنت
پادشاه جمجاه ظل الله سلطان
کامکار مظفر الدین شاه قاجار
لازالت ملکه و دولته الی یوم القرار
والحمد لله بتوفیقات ربانی و تاییدات
سبحانی کتاب ریاض الحکایات
فاضل کاشانی که ثانی زهر الربیع
و مجموعه قصص و حکایات بدیع
است بسعی و جهد اقل عباد الله ابن محمد
علی نواده طاب ثراه مرحوم حاجی
محمد صحاف کتابفروش طهرانی ره
غلام خاص آل عبا حسین
بزیور

هذا

هو الكتاب المستطاب

رياض الحكايات تأليف الفاضل النحرير العامل العالم جامع المعقول والمنقول مفتن الفروع والاصول زبدة المتقدمين وافضل المتاخرين المجاهد في الدين المؤيد بنصر الله القوي الامين المولى المعظم حبيب الله الكاشاني دامت ايام افاضاته

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين



الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيد الانبياء والمرسلين محمد واله اجمعين ولعنة الله على اعدائهم ابد الابدين ودهر الداهرين اما بعد پس چنين گويد برحمت اله ابن علی مدد حبيب الله كه اگر چه مؤلفان كتب سير و اخبار وجامعان قصص و اثار بسياری از حكايات غريبه وقصص عجيبه را در كتب خود بمناسبتی درج نموده اند بلكه جمعی كتبی در اين باب تاليف كرده اند ولكن چون اين قصص وحكايات در اين كتب متفرق وپراكنده بود واطلاع بر هر حكايتی صعوبتی داشت وبسياری از انها مفصل بود ولطريقيكه خواندن انها موجب ملال وباعث كلال ميشد لهذا اين حقير كثير التقصير در ايام تعطيل وهنگام دلتنگی وملالت واوقات ضجرت وسامت پاره از قصص وحكايات وحكم وتمثيلات مختصره متفرقه در كتب اخلاق واخبار وسير وغيرها را با جمله از حكايات مسموعه را كه بتدريج شنيده بودم ودر كتب مذكوره بنظر رسيده بود بنظمی منتظم وترتيبی مرتب ودر ابوابی چند مبوب نمودم تا هر كس حكايتی را بخواهد در باب خود بطريق سهلی پيدا نمايد وغرض اصلی نه مجرد نقل قصص وحكايات بود بلكه غرض تصحيح زياد وتسهيل امر برای واعظان است تا هر حكايتی را در هر مقامی بمناسبتی ذكر نمايند تا سامعان از استماع مواعظ ايشان ملول نگردند وبالجمله مسمی گردانيدم اين كتاب را برياض الحكايات ومبوب گردانيدم اين را بر بيست ويك باب وعلی الله التكلان وهو الموفق للصواب باب اول در جملۀ از حكايات متعلقه بابليس است باب دويم در جملۀ از حكايات زنان است باب سيم در جملۀ از حكايات ديوانگان است باب چهارم در جملۀ از حكايات حاسدان است باب پنجم

درجمله

در جمله از حکایات لیمان است باب ششم در جمله از حکایات احمقان است باب هفتم در جمله از حکایات غلامان است باب هشتم در جمله از حکایات دزدان است باب نهم در جمله از حکایات طبیبان است باب دهم در جمله از حکایات گدایان و سائلان است باب یازدهم در جمله از حکایات متنبیان است که بناحق دعوی پیغمبری کردند باب دوازدهم در جمله از حکایات زشت رویان است باب سیزدهم در جمله از حکایات قاضیان است باب چهاردهم در جمله از حکایات جوحی و طلحک است باب پانزدهم در جمله از حکایات سگ است باب شانزدهم در جمله از حکایات گربه است باب هفدهم در جمله از حکایات بوزینه است باب هجدهم در جمله از حکایات شیر است باب نوزدهم در جمله از حکایات ماهی است باب بیستم در جمله از حکایات خر است باب بیست و یکم در جمله از حکایات متفرقه است که مندرج در ابواب مذکوره نیست و مخفی نماناد که اگر حکایتی مشتمل بر هزلی باشد مقصود نه آن هزل است بلکه مقصود تطبیق آنست یا بیان همان حکمتی که مقصود متکلم است یا سامع بهر وجه کامل بفهمد وار جو من الله ان لا یواخذنی به انه هو الغفور الرحیم

باب اول

در جمله از حکایات متعلقه بابلیس است و در این باب شصت حکایت است

حکایت اول

محمد ابن عبدالکریم الشهرستانی در کتاب ملل و نحل ذکر کرده است که چون شیطان لعین از درگاه احدیت رانده شد بملائکه گفت که من قبول دارم که خداوند عالم عادل حکیم و قادر علیم است ولکن برابر حکمت او چند اعتراض است اول آنکه میدانست پیش از آفریدن من که از من چه صادر خواهد شد پس چرا مرا آفرید دویم آنکه چون مرا خلق کرد چرا مرا تکلیف بطاعت خود نمود و حال آنکه از طاعت من باو هیچ نفعی نمیرسید و از معصیت من باو ضرری نمیرسید سیم آنکه چون مرا تکلیف بطاعت خودش کرد دیگر چرا تکلیف کرد مرا بطاعت آدم و سجده برای او و چون سجده نکردم چرا مرا لعنت کرد و از بهشت بیرونم کرد و عقاب مرا بر من لازم کرد و حال آنکه برای او هیچ فایده نبود و برای من ضرر عظیم بود چهارم آنکه چون مرا لعنت کرد و از درگاهش راند چرا مرا تمکین داد تا آدم را فریب دهم و او نیز از بهشت بیرون آمد پنجم آنکه چرا مرا بر بنی آدم مسلط گردانید تا ایشان را بمعصیت وادارم و مستوجب دوزخ شوند ششم آنکه چون من مهلت خواستم چرا مرا مهلت داد باید که مرا هلاک کند تا خلق از شر من آسوده باشند پس چون ابلیس این اعتراضات کرد خطاب بملائکه رسید که باو بگو

که چون تو قبول داری که ما خداوند حکیم عادل هستیم دیگر در افعال من چون و چرا مکن و در کار من فضولی
منما فانا الله الذی لا اله الا انا لا یسئل عما افعل و الخلق مسئولون حکایت ۲ وقتی شیطان بدر خانهٔ فرعون
آمد چون در زد فرعون گفت کیستی گفت کون بریش شل تو خدائیکه نمیداند بدر خانهٔ او کیست حکایت ۳
در بعضی روایات وارد است که وقتی بنی اسرائیل درختی را پرستش میکردند عابدی قصد نمود تا آن درخت را
قطع نماید در اثنای راه شیطان با او برخورد و گفت که ای عابد تو دست از عبادت خود برداشته و
قصد نموده کاری را که برای تو نفعی ندارد عابد اعتنائی باو نکرد و روانه شد شیطان او را ممانعت نمود پس
عابد شیطان را گرفت و بر زمین زد و بر سینه او نشست و تا سه روز همین معامله با شیطان کرد پس چون شیطان
دید که عابد دست از این قصد بر نمیدارد باو گفت که من بروزی دو دینار برای تو میآورم تا کمک معاش
تو شود و تو دست از بریدن درخت بردار عابد قبول کرد پس عابد روزی دو دینار را از زیر وساده بر میداشت
و چون چند روز گذشت دیگر دیناری ندید پس تبر برداشت و روانه درخت شد شیطان باو رسید و او را
ممانعت کرد عابد اطاعت نکرد این دفعه شیطان عابد را بر زمین زد و بر سینه او نشست و گفت که اگر از این
قصد باز نگردی سرت را قطع مینمایم عابد گفت دست از من بردار و حکمت این مطلب را برای من بگو که
چه شد که در آن دفعات من ترا بر زمین زدم و در این کرت تو مرا شیطان گفت که کرات سابقه غضب تو برای
خدا بود و در این کرت برای خود بود لهذا من بر تو غالب شدم حکایت ۴ از امام محمد باقر ع روایت شده
که وقتی علی ع ابلیس را بدر خانه خود ایستاده دید بصورت پیرمردی پس چون شناخت که شیطان است او
را گرفته بر زمین زد و بر سینه اش نشست ابلیس عرض کرد برخیز تا ترا بشارتی دهم آنحضرت برخواست فرمود
آن بشارت کدام است ملعون گفت که چون روز قیامت شود فرزندت امام حسن ع بطرف راست
عرش میایستد و فرزند دیگرت امام حسین ع بر طرف چپ و میدهند برات آزادی از آتش جهنم را بشیعیان
خودت پس عرض کرد که میخواهم یکبار دیگر با تو کشتی بگیرم پس حضرت نیز او را بر زمین زد گفت برخیز تا
ترا بشارتی دیگر دهم فرمود آن بشارت کدام است گفت چون خدا آدم را آفرید و ذریه او را مانند ذر بیرون
آورد و میثاق محمد و آل او را از بنی آدم گرفت پس من دوستان ترا میشناسم و دشمنان ترا نیز میشناسم پس عرض
کرد که یا علی یک دفعه دیگر بیا کشتی بگیریم این کرت نیز حضرت او را بر زمین زد عرض کرد که یا علی برخیز تا ترا
بشارتی دهم فرمود آن بشارت چیست گفت هیچکس ترا دشمن نمیدارد الا آنکه من در نطفه او شریک شده ام

حکایت ۵ از حضرت صادق ؑ مروی است که چون آدم بزمین فرود شد از میوه های بهشت خواهش
کرد پس خدا دو شاخه از درخت انگور برای او نازل کرد پس آدم دو شاخه را نشانید چون برگ و میوه برآورد
شیطان آمد و بر دور آن دیواری کشید و متصرف شد آدم باو فرمود که ای ملعون این چه کار است که کردی
گفت این انگورستان مال من است آدم گفت دروغ میگوئی پس جبرئیل را حکم قرار دادند پس جبرئیل آتشی در
آن انگورستان انداخت بسیار شد که گمان کردند چیزی از اندرختها باقی نماند و چون نیک نظر کردند دو
ثلث آن سوخته بود و یک ثلث باقی مانده بود جبرئیل فرمود آن ثلث سوخته از آن ابلیس است و این ثلث
باقی از آن تو است ای آدم حکایت ۶ نیز از آنحضرت مرویست که چون آدم بزمین فرود شد و درخت
انگور را نشانید شیطان گفت ای آدم اذن بمن بده که چیزی از این درخت بخورم حضرت قبول نفرمود
و چون آخر عمر حضرت شد نزد حوا آمد و گفت بسیار گرسنه ام بگذار قدری از این درخت بخورم فرمود که آدم
بمن عهد کرده است که ترا طعام ندهم گفت پس قدری از انگور را در دست من بفشار تا بنوشم حوا قبول
نکرد گفت بگذار تا خودم میمکم و نمیخورم پس خوشه گرفت و آن را مکید حوا از دست و کشید پس بآدم وحی
شد که ابلیس انگور را مکید و من حرام کردم بر تو از فشرده انگور آنچه را که نفس شیطان باو مخلوط شده است
پس شراب حرام شد برای آنکه شیطان مکید انگور را و اگر آن را خورده بود همه انگور و آنچه از او بعمل میآید
حرام میشد و نیز وقتی دیگر نسبت بخرما چنین کرد و خرما و انگور از هر فاکهه خوش بوتر بودند و چون شیطان
از آنها مکید بوی خوش آنها برطرف شد حکایت ۷ درخت انگور چون حضرت آدم وفات کرد شیطان
آمد و در اصل درخت انگور بول کرد پس جاری شد بول او در عروق درخت انگور پس خدا شراب را حرام کرد
زیرا که آن بول شیطان است که در عروق انگور جاری شد حکایت ۸ چون ابلیس رانده شد
عرض کرد الهی چون مرا راندی اینک برای من منزلی مقرر فرما خطاب رسید که بازارها منزل تو است
عرض کرد که طعام من چیست فرمود که هرچه اسم من بر او گفته نشود عرض کرد شرابی میخواهم فرمود هر
مسکری و مست کننده گفت که مؤذن من چیست فرمود صداهای ساز و کرنا گفت صیدی برای
من قرار ده فرمود که زنان صید تواند حکایت ۹ مرویست که هر صبحگاهی ابلیس لعین ندا بلند میکند
و میگوید که بخرید از من چیزی را که همه او ضرر است و هیچ نفعی در آن نیست همه او غصه و اندوه است
و سروری در آن نیست اهل دنیا میگویند که ما میخریم و مشتری هستیم میگوید که شتاب نکنید که این متاع

عقوبت

میپرستید میگویند ما با همه عیب او طالبیم میگوید گوش بدهید تا عیب او را برای شما بگویم اِنَّهَا عَجُوزٌ سَارِقَةٌ مُتَعَفِّنَةٌ میگویند که باکی نیست میگوید که ثمن آن زر هم و دینار نیست بلکه قیمت شما ها از بهشت است و من خریده ام از لعنت خدا و غضب و عذاب و مایوسی از رحمت حق میگویند که ما نیز بهمین طور میخریم میگوید که من نفعی هم میخواهم و بخشش آنست که دل شما با آن بسته شود و هرگز دست از آن بر ندارید میگویند که قبول کردیم پس ابلیس میگوید که بِئْسَ التِّجَارَة مبارک نباشد این معامله **حکایت ١٠٠** شخصی خواست تا با مشتری جماع کند هرچه فکر کرد نتوانست تا آنکه باعانت ترازوی باری جماع کرد چون فارغ شد گفت لعنت خدا بر شیطان باد شیطان بر او ظاهر شد و گفت لعنت خدا بر تو باد من که شیطانم هرگز چنین تدبیری نمیدانستم **حکایت ١٠١** وقتی حضرت عیسی ع ابلیس را دید که پنج خر در جلو او بود و بر آنها بارهائی چند بود از وی پرسید که این بارها چیست گفت اینها تجارت من است و جویای مشتری هستم فرمود اینها چیست گفت یکی از اینها جور و ستم است و مشتری از سلاطین میباشند و دیگری کید و حیله است و مشتری آن زنان میباشند و یکی از آنها کبر است و مشتری آن دهقانانند و دیگری حسد است و مشتری آن علما میباشند و یکی از اینها خیانت است و مشتری آن تجارند **حکایت ١٠٢** از مناقب میر سید علی همدانی نقل شده است که چون آدم و حوا بر زمین آمدند ابلیس یکی از فرزندان خود را که خناس نام داشت نزد حوا آورد در حالیکه آدم بجائی رفته بود و از وی خواهش کرد که این فرزند مرا محافظت نما و خود برفت پس آدم آمد و پرسید که این کیست گفت که فرزند ابلیس است فرمود چرا او را نگاه داشتی که او دشمن ماست پس آدم خناس را بچهار پاره کرد و هر پاره را بقله کوهی گذاشت و چون آدم غایب شد ابلیس آمد و از حال فرزند جویا شد حوا قصه را نقل کرد ابلیس آواز داد که ای خناس فوراً بصورت اول حاضر شد پس ابلیس برفت و آدم حاضر شد و خناس را مشاهده کرد صورت حال پرسید و حوا حکایت کرد پس آدم خناس را باتش سوزانید و خاکستر او را بآب داد پس آدم غایب شد و ابلیس حاضر گشت دوباره خناس را آواز داد کما هو حاضر شد پس آدم آمد و خناس را مشاهده کرد غضب بر او مستولی شد پس خناس را بکشت و بخورد و چون غایب شد ابلیس آمد و حوا احوال را بیان کرد ابلیس آواز داد که یا خناس از دل آدم جواب داد که لبیک ای پدر گفت در کجائی گفت در دل آدم گفت ای فرزند مکان شریفی است مبادا که از آنجا بجای دیگر روی که مقصود من همین بود **حکایت ١٠٣** شخصی شیطان را

بخواب دید از وی پرسید که ترا قسم میدهم بحق ابو تراب ؑ که آیا فلان شخص شاگرد تو است گفت نه والله
نه بالله استاد استاد آن عالیجناب و شاعر عرب گفته است که وَکُنْتُ فَتًی مِنْ جُنْدِ اِبْلِیسَ فَارْتَقَی بِیَ
الْحَالُ حَتَّی صَارَ اِبْلِیسُ مِنْ جُنْدِی وَلَوْ عِشْتُ حَتَّی مَاتَ اَبْرَزْتُ بَعْدَهُ دَقَائِقَ شَرٍّ لَیْسَ یَبْرُزُهَا بَعْدِی
یعنی من از لشکر ابلیس بودم پس ترقی کردم و شیطان الحال از لشکریان من است و هر گاه من زنده بمانم
تا شیطان بمیرد ظاهر میکنم حیلهائی را در شر که اگر او بعد از من بماند نمیتواند اظهار کند **حکایت** ۱۴
در بوستان شیخ سعدی مسطور است که ندانم کجا دیدم اندر کتاب که ابلیس را دید شخصی بخواب ببالا
صنوبر بدیدار حور چه خورشیدش از چهره میتافت نور فرا رفت و گفت ای عجب این توئی فرشته
باین نیکوئی تو کاین روی داری بحسن قمر چرا در جهانی بزشتی سمر چرا نقش بندت در ایوان شاه
دژم روی کرده است زشت و سیاه ترا سهمگین روی پنداشتند بگرمابه در زشت بنگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو بزاری برآورد بانگ غریو که ای نیکبخت این نه شکل منست
ولیکن قلم در کف دشمنست برانداختم بیخشان از بهشت کنونم بکین مینگارند زشت **حکایت** ۱۵
شیخ عطار در کتاب منطق الطیر میگوید که حقتعالی گفت یا موسی براز کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی براه گشت از ابلیس موسی رمز خواه گفت دایم یاد دار این یک سخن
من مگو تا تو نگردی همچو من گر بموئی زندگی باشد ترا کافری نه بندگی باشد ترا
حکایت ۱۶ شیخ مذکور در کتاب سابق نیز میگوید که غافلی شد پیش آن صاحب جلیل کرد از
ابلیس بسیاری گله مرد گفتش ای جوانمرد عزیز آمده و پیش از این انجا ابلیس خسته دل بود از تو
آزرده بود خاک او ظلم تو بر سر کرده بود گفت دنیا جمله اقطاع من است مرد من نیست آنکه دنیا
دشمن است تو بگو او را که عزم راه کن دست از اقطاع من کوتاه کن من به نیشش میکنم آهنگ
سخت زانکه در اقطاع من زد چنگ سخت هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام نیست با وی هیچ
کارم والسلام **حکایت** ۱۷ نیز در این کتاب میگوید که عیسی مریم بخواب افتاده بود نیم خشتی زیر
سر نهاده بود چون گشاد از خواب خود عیسی نظر دید ابلیس لعین را بر زبر گفت ای ملعون چرا
استاده گفت خشتم زیر سر بنهاده جملهٔ دنیا چه اقطاع من است هست آن خشت آن من
این روشن است تا تصرف میکنی در ملک من خویش را آورده در سلک من عیسی آن

نباشد

زیر سر بر تاب کرد   روی را بر خاک عزم راه کرد   چون فکندان نیم خشت ابلیس گفت   من کنون
رفتم تو اکنون خوش بخفت   چون بسر خشت لحد خواهی نهاد   خشت بر خشتی چرا باید نهاد

حکایت ۱۸ گفته اند که در زمان نوح ع ابلیس از کرده خود پشیمان شد برای توبه بخدمت نوح آمد حضرت فرمود که برو و بر قبر آدم سجده کن تا خدا ترا بیامرزد گفت منکه بر خود آدم سجده نکردم بر خاک او هم سجده نکنم و بعضی گفته اند که در زمان رسول خدا ص نیز برای توبه بخدمتش آمد حضرت چنین فرمود شیطان در این باب از عمر بن الخطاب مشورت کرد عمر گفت که تو که بخود آدم سجده نکردی عار است که بر خاک او سجده کنی شیطان پشیمان شد و از اینجا است که شاعر عرب گفته   اِنْ کانَ اِبْلیسُ اَغْوَی النّاسَ کُلَّهُمْ   فَاَنْتَ یا عُمَرُ اَغْوَیْتَ اِبْلیسا   یعنی اگر شیطان همه خلق را فریب داد پس تو ای عمر شیطان را فریب دادی

حکایت ۱۹ روزی علی ع بشیطان گفت که ای ابا الحارث برای معاد خود چه ذخیره کرده عرض کرد که دوستی ترا یا ابا تراب

حکایت ۲۰ از ابن عباس روایت شده که وقتی ابلیس نزد حضرت نوح آمد و عرض کرد که تو را بر من حقی و نعمتی است میخواهم که در ازای آن ترا نصیحتی چند کنم فرمود که آن حق کدام است گفت نفرین کردی بر قوم خود و همه را هلاک کردی و از زحمت مرالکم کردی و پس حذر نما از کبر و از حرص و از حسد زیرا که کبر مرا واداشت که با آدم سجده نکنم و مرا شیطان رجیم گردانید و حرص آدم را از بهشت بیرون و حسد سبب کشتن فرزند آدم شد نوح فرمود در چه حال قدرت تو بر فرزند آدم زیادتر است گفت هر وقت که غضب میکنند

حکایت ۲۱ وقتی ابلیس بخدمت حضرت عیسی ع رسید در حالی که آنحضرت در جبل اریحا که کوهی است در شام بود و ظاهر شد بر حضرت بصورت پادشاه فلسطین پس عرض کرد یا روح الله مرده زنده کردی و کور و پیس را شفا دادی الحال خود را از کوه بزیر انداز که اذیتی نبینی حضرت فرمود زنده کردن مردها و شفا دادن مریضها را باذن خدا کردم و انداختن خود را از کوه خدا بمن اذن نداده است و در روایت دیگر است که فرمود بنده تجربه نمیکند خدای خود را

حکایت ۲۲ از رسول خدا مرویست که ابلیس عرض کرد پروردگارا آدم بزمین فرود شد میدانم که از برای فرزندان او کتابها و رسلی خواهد بود چیست کتب ایشان و رسل آنها فرمود نبی آدم ملائکه و پیغمبرانند و کتب ایشان توریة و انجیل و زبور و فرقان خواهد بود عرض کرد که پس کتاب من چیست فرمود کتاب تو وشم است یعنی انخالها که زنها بر بدن خود میکنند و قرائت تو شعر است یعنی شعرهای بیهوده و

که اسم خدا بر آن

لغو و رسل تو کاهنان و ساحران میباشند و طعام تو چیزهائیست که ذکر نشود و شراب تو هر مست کننده ایست و راست تو دروغ است و خانه تو حمام است و صیدگاه تو زنان است و مؤذن تو ساز است و مسجد تو بازارهاست و در روایت دیگر است که محل نشیمن تو بازارهاست و علم تو جادو است

حکایت ۲۳

عارف رومی در مجلد ثانی از مثنوی میگوید

در خبر آمد که خال مؤمنان
خفته بد در قصر بر بستر ستان
قصر را از اندرون در بسته بود
کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود
کیست کاین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان
تا بیابد زان نهان گشته نشان
در پس در او یکی را دید کو
در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست
گفت نامم فاش ابلیس شقی است
گفت بیدارم چرا کردی بجد
راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید
سوی مسجد زود میباید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
مصطفی چون دُر معنی می‌بسفت
گفت نه این غرض نبود تو را
که بخیری رهنما باشی مرا
دزد پنهان آید اندر مسکنم
گویدم که پاسبانی میکنم
گفت ما اول فرشته بوده ایم
راه طاعت را بجان پیموده ایم
سالکان راه را محرم بدیم
ساکنان عرش را همدم بدیم
مهر اول کی ز دل بیرون شود
پیشه اول کجا از دل رود
در سفر گر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حب الوطن
چند روزی که ز پیشم رانده است
چشم من در روی خوبش مانده است
ترک سجده از حسد گیرم که بود
آن حسد از عشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین
که شود با دوست غیری همنشین
گفت امیر او را که اینها راست است
لیک بخش تو از اینها کاسته است
صد هزاران همچو من تو ره زدی
خفته کردی در خزینه آمدی
طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
با خدا گفتی شنیدی رو برو
لعنت این باشد که سوزانت کند
اوستاد جمله دزدانت کند
من چه باشم پیش مکرت ای عدو
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند
دلکباب و سینه شرحه شرحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان
در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگ باره قوم لوط
در سیه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته
ای هزاران فتنها انگیخته
کی رهد از مکر تو ای مختصم
غرق طوفانیم الا من عصم
گفت ابلیس گشای این عقده را

من محکم

من محک قلب را و نقد را
قلب را که من سیه رو کرده ام
شاخهای خشک را برمیکنم
گرگ از آهو چه زاید کودکی
تا کدامین سو کند آن کام تیز
انبیا طاعات عرضه میکنند
راعیم من خالق ایشان نیم
سوخت هندو آینه از درد را
جرم او را نه که روی من زدود
هر کجا بینم نهال میوه را
هیزم من میشناسم پشک و مشک
باغبان گوید خمش ای زشتخو
تو چرا بیجرم می بری سرم
گفت میر ای راهزن حجت مگو
هر لباسائی که آری کی جرم
گفت هر مردی که باشد بدگمان
چون دلیل آری جنونش بیش شد
پس جواب او سکوت است و سکون
تو بنال از شر آن نفس لئیم
بی گنه لعنت کنی ابلیس را
من ز بد بیزارم و از حرص و کین
متهم گشتم میان خلق من
داد سوی راستی میخواندت

امتحان شیر و کلبم کرد حق
صیرفیم قیمت او کرده ام
این علفها مینهم از بهر چیست
هست در گرگیش آهوئی شکی
گر بسوی استخوان آید بکشت
دشمنان شهوات عرضه میکنند
خوب را من زشت سازم رب نیم
کاین سیه رو مینماید مرد را
او مرا غماز کرد و راستگو
تربیتها میکنم من دانه را
خشک گوید باغبانرا کی فتا
پس نباشد خشکی تو جرم تو
باغبان گوید اگر مسعودئی
مر ترا ره نیست و ز من ره مجو
ای بلیس خلق سوز فتنه جو
نشنود او راست را با صد نشان
چون سخن در وی رود علت شود
هست با ابله سخن گفتن جنون
تو خوری حلوا ترا دنبل شود
چون نه بینی از خود آن تلبیس را
من بدی کردم پشیمانم هنوز
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
راستگو تا وارهی از چنگ من

امتحان نقد و قلبم کرد حق
نیکوانرا رهنمائی میکنیم
تا پدید آید که حیوان جنس کیست
تو گیاه و استخوان پیشش بریز
در گیا خواهد یقین آهو رگست
نیک را چون بد کنم یزدان نیم
خوب را و زشت را آئینه ام
گفت آئینه گناه از من نبود
تا بگویم زشت کو و خوب کو
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
مر مرا چه میبری سر بی خطا
خشک گوید راستم من کج نیم
کاشکی کژ بودمی و تر بودمی
رهزنی و من غریب و با جرم
بر چنین پیدا کردی راستگو
هر درونی که خیال اندیش شد
تیغ غازی دزد را آلت شود
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم
تب بگیرد طبع تو مختل شود
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین
انتظارم تا شبم آید بروز
گفت غیر راستی نرهاندت
مکر بنشاند غبار جنگ من

گفت چون دانی دروغ و ریب را
قلب نیکو را محک بنهاده است
دل نیارامد بگفتار دروغ
تو چرا بیدار کردی مر مرا
راست را دانم تو حیلتها مجو
از بن دندان بگفتش بهر آن
از پی پیغمبر دولت فراز
از غبین و درد رفتی اشکها
کو نماز و کو فروغ آن نیاز
گشت پرسان که جماعت را چه بود
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
گفت آه و درد از آن آمد برون
تو مرین ده و ان نماز من تو را
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
شد نماز از جمله خلقان قبول
گر نمازت فوت میشد آن زمان
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
تا چنان آهی نباشد مر تو را
من عدو ویم کار من مکر است و کین

آن خیال اندیشش پراند شبها
گفت هست الکذب ریب فی القلوب
در حدیث راست آرام دلست
دشمن بیداری تو ای دغا
گفت بسیاران بلیس از مکر و غدر
کردمت بیدار میدان ای فلان
گر نمازت فوت رفتی مر تو را
از دو چشم تو مثال مشکها
آن یکی میرفت در مسجد درون
که ز مسجد میبرون آیند زود
تو کجا در میروی ای مرد خام
آه او میداد از دل بوی خون
گفت دادم آه و بگرفتم نماز
که خریدی الحیوان وشقی
پس عزازیلش بگفت ای پیر داد
سوزدی از درد دل آه و فغان
من ترا بیدار کردم از نهیب
تا بدان راهی نباشد مر تو را
گفت اکنون راست گفتی صادقی

گفت پیغمبر نشانی داده است
باز الصدق طمأنینه طرب
ره شبها دانه و دام دلست
چار منحیت کرده ام من راستگو
میر از او نشنید کرد استیز و صبر
تا رسید اندر جماعت در نماز
این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد بودی صد نماز
مردم از مسجد همی آید برون
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
چونکه پیغمبر بداست السلام
آن یکی از جمع گفت این آه را
او بسید آن آه را با صد نیاز
حرمت این اختیار و این دخول
مکر خود اندر میان باید نهاد
این باسف آن فغان و آن نیاز
تا نسوزاند چنان آهی حجیب
من حسودم از حسد کردم چنین
از تو این آید تو این را لایقی

حکایت ۱۳ در کتاب معالم الزلفی در تفسیر عیاشی از حضرت صادق ع روایت کرده است که چون روز قیامت شود ابلیس را میاورند با هفتاد غل و هفتاد قید و میاورند عمر را با صد و بیست غل و صد و بیست قید پس نظر میکند ابلیس بسوی عمر و میگوید که کیست این کسیکه عذابش از من زیادتر است و حال آنکه من همه خلق را گمراه کردم میگویند که این عمر است میگوید که این عذاب برای چه باو

میکنند میگویند که بواسطهٔ دشمنی که با علی کرده است ابلیس میگوید که وای بر تو آیا ندانستی که خدا مرا امر فرمود
بسجدهٔ آدم و نافرمانی کردم او را و از او سؤال کردم که مرا سلطنت بدهد بر محمد و آل محمد و شیعیان او
خدا مرا اجابت نفرمود و فرمود اِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ پس از عمر پرسید که تو با علی چه کرده می
گوید که حق او را غصب کردم و تو مرا باین امر کردی پس چرا خدا را نافرمانی کردی و مرا فرمان بردی اِنَّ اللهَ
وعدکم وعد الحق ووعدتکم فاخلفتکم وما کان لی علیکم من سلطان **حکایت ۵** در بعضی اخبار وارد است
که چون روز قیامت شود امر کند خدا که ابلیس را بجهنم برند عرض کند که الهی تو خداوند عادلی مرا تابعانی
چند است که ایشان را نیز همراه من بدوزخ فرست خطاب رسد بملائکه که حاضر کنید علمای امت محمد را
پس میفرماید که میخواهم از شما مسئله بپرسم جواب بدهید پس میفرماید که چه میگوئید ای علمای امت
محمد در زمینی که غاصبی آنرا غصب نماید و در آن تخمی بکارد و حاصلی پیدا شود آیا آن حاصل از آن
کیست عرض میکنند الهی زمین از آن صاحب اوست و حاصل از آن غاصب است الزرع للزارع
ولو کان غاصبا خطاب میرسد که امروز حکم من درباره ابلیس همان است که علمای امت گفتند زمین دلهای
بندگان از آن منست خریده ام بهشت در آنجا که فرمودم اِنَّ اللهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ اَنْفُسَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ
الْجَنَّةَ و شیطان لعین آن زمین را غصب کرد و تخم وسوسه کاشت و حاصل معصیت پیدا شد پس
من زمین خود را گرفتم و معصیتهای آنرا بابلیس واگذاشتم پس همه معاصی را بگردن ابلیس بار کنید و او را
بدوزخ اندازید و منم خداوند عادل که جور نمیکنم **حکایت ۶** در کتاب بحار از امیر المؤمنین ع روایت
شده که فرمود در نزد کعبه نشسته بودم که ناگاه پیدا شد پیرمردی خمیده که از نهایت پیری ابروهای
او بر چشمهای او افتاده بود و در دست او عصائی و بر سر او برنس سرخی بود و مدرعهٔ از پشم در بر او بود
پس نزدیک رسول آمد در حالیکه آنحضرت پشت بدیوار کعبه داده بود پس عرض کرد که یا رسول الله
دعا کن که خدا مرا بیامرزد پیغمبر ص فرمود زحمت تو بهدر شد ای شیخ و عمل تو باطل شد پس چون آن
پیرمرد رفت فرمود ای علی آیا شناختی آنرا عرض کردم نه فرمود که این لعین ابلیس بود پس در
عقب او دویدم تا او را پیدا کردم و بر زمینش زدم و بر سینه او نشستم و دست بر گلوی او گذاشتم تا
او را خبه کنم گفت که دست از من بردار که خدا مرا تا روز معینی مهلت داده است قسم بخدا ای علی که
من تو را دوست دارم و احدی تو را دشمن ندارد الا آنکه من شریک شده ام با پدر او در مادر او تا

فرزند

فرزند و ولد الزنا شده است پس خندیدم و دست از وی برداشتم **حکایت ۲۷** نیز در بحار از سلمان
فارسی روایت کرده که وقتی جمعی برای علی ع بد میگفتند که شیطان بر آنها گذشت و در برابر ایشان
ایستاد بآنها گفتند که کیستی تو گفت منم ابو مره گفت آیا میشنوی سخنهای ما را گفت بدا بر حال شما که سب
میکنید آقای خود علی بن ابیطالب را گفتند از کجا دانستی که علی آقای ما است گفت از قول پیغمبر
شما که فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه گفتند که پس تو از دوستان و شیعیان علی هستی گفت نه من
از شیعیان او نیستم ولکن او را دوست میدارم و دشمن ندارد احدی او را مگر آنکه در مال و فرزند او شریکم
گفتند که یا ابا مره آیا فضیلتی از علی میدانی گفت بشنوید ای معاشر ناکثین و مارقین و قاسطین در میان
بنی جان دوازده هزار سال عبادت خدا کردم پس چون خدا بنی جان را هلاک کرد من بسوی خدا از
تنهائی شکایت کردم پس مرا باسمان بالا برد پس در آسمان اول دوازده هزار سال عبادت کردم در
میان فرشتگان پس ناگاه در اثنای تسبیح ما نوری درخشنده بر ما ظاهر شد پس همه ملائکه بسجده افتادند و
گفتند سبوح قدوس این نور ملک مقرب یا پیغمبر مرسل است که منادی ندا کرد از جانب خدا که نه نور
ملک مقرب و نه پیغمبر مرسل است ولکن این نور طینت علی بن ابیطالب است **حکایت ۲۸**
نیز در بحار از امیر المؤمنین ع روایت کرده که فرمود روزی هنگام ظهر با قنبر بیرون کوفه آمدم پس گفتم ای
قنبر آیا می بینی آنچه را من می بینم گفت خدا بتو نموده است آنچه را که کور کرده است از آن چشم ما را پس
با اصحاب خود چنین گفتم ایشان نیز چنان گفتند پس در آنهنگام ظاهر شد بر ما پیرمردی دراز قدی
سر بزرگی که چشمهای او در درازی صورتش بود و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین و رحمة الله و
برکاته با او گفتم که بد پیرمردی هستی گفت چرا چنین میفرمائی و آنکه من حدیثی درباره تو از خدا شنیده ام حال
که تا لثی با من نبوده است و آن اینست که چون از درگاه خدا رانده شدم و باسمان چهارم رسیدم
ندا کردم که ای اله و سیدم من گمان نمیکنم که خلق فرموده باشی کسی را که از من شقی تر باشد پس خدا بمن وحی
کرد که از تو شقی تر نیز خلق کرده ام برو نزد مالک دوزخ تا بتو بنماید شقی تر از ترا پس نزد مالک رفتم و
پیغام خدا رسانیدم پس مالک مرا بسوی دوزخ آورد و طبق علی را برداشت آتش سیاهی بیرون آمد
که گمان کردم که من و مالک را خواهد خورد مالک بانگ بر آتش زد که خاموش شو خاموش شد و
ساکن گردید پس بطبق دوم رسیدیم نیز آتشی بیرون آمد از آتش اول شدیدتر آن نیز بامر مالک

خواموش

خاموش شد پس بطبق هفتم رسیدیم آتشی پیدا شد که گمان کردم که جمیع خلق را خورد پس از ترس دست بچشمهای خود گذاشتم پس بامر مالک ساکن شد پس دیدم دو نفر را که در گردنشان زنجیرهای آتشین بود و سرنگون معلق شده در آتش و در بالای سر ایشان قومی بودند که بگرزهای آتشین بر سر آنها میزدند گفتم ای مالک این دو نفر کیستند گفت بر ساق عرش چه خوانده گفتم که نوشته است لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته ونصرته بعلی ع مالک گفت این دو نفر عمر و ابوبکر اند که دشمنان محمد و علی و آل آنها میباشند **حکایت ۲۰۹** نیز در بحار از علی بن محمد الصوفی روایت کرده که ملاقات کرد ابلیس را و ابلیس باو گفت که کیستی تو گفت که من از اولاد آدمم ابلیس گفت لا اله الا الله تو از آن قومی که گمان میکنند که خدا را دوست میدارند و مع ذلک نافرمانی او مینمایند و شیطان را دشمن میدارند و مع ذلک اطاعتش میکنند پس صوفی گفت که تو کیستی گفت منم صاحب اسم کبیر و طبل عظیم و شروع کرد ببیان نمودن فسادها که در دنیا کرده بود تا آنکه گفت منم ابو مره ابلیس لعین صوفی گفت بحق خدا که دلالت نما مرا بعملی که با آن متقرب درگاه شوم گفت که قناعت کن در دنیا بعفاف و کفاف و استعانت بجوی در امر آخرت خود بدوستی علی بن ابیطالب ع فانی عبدت الله فی سبع سمواته وعصیته فی سبع ارضیه فلا وجدت ملکا مقربا ولا نبیا مرسلا الا وهو یتقرب بحبه پس از نظر من غایب شد و من بخدمت امام محمد باقر ع رسیدم و این خبر را گفتم فرمود آمن الملعون بلسانه وکفر بقلبه یعنی ابلیس بزبان ایمان آورد که کلمه توحید گفت و امر محبت علی نمود ولیکن بدل کافر شد که نافرمانی خدا کرد **حکایت ۲۱۰** روزی فرعون خوشه انگوری بدست داشت میخورد ناگاه شیطان بصورت مردی داخل مجلس شد فرعون گفت که آیا کسی هست که این خوشه انگور را مروارید کند شیطان گفت بلی من پس اسمی از اسماء الله را خواند و آن خوشه مروارید شد فرعون تعجب کرد و گفت عجب استادی بوده ابلیس گفت از این عجب تر آنکه مرا با این کمال و استادی مردم به بندگی قبول ندارند و ترا با این خریت و بی کمالی بخدائی قبول دارند این بگفت و غایب شد **حکایت ۲۱۱** در جمله از کتب مرویست که از رسول خدا ص احوال ذی الکفل پیغمبر ع سؤال شد فرمود که ذالکفل مردی بود از اهل حضرموت و اسم او عویدیا بن ادیم بود و او جوانی بود که بسیار حلیم و بردبار بود و بامر قضاوت مشغول بود وقتی ابلیس باتباع خود گفت کیست که ذالکفل را فریب دهد شیطانی که نامش ابیض بود برخواست و گفت که من میروم و او را فریب

نبید هم ابلیس گفت برو شاید که او را بغضب آوری پس چون آنحضرت از امر قضاوت فارغ شد
و بجهت استراحت بخواب رفت ابیض آمد و فریاد کرد و گفت که من مظلومم حضرت بیدار شد و فرمود برو
آنکس که ظالم تو است حاضر کن گفت نمیاید حضرت انگشتری خود را باو داد و فرمود که برو و صاحب
خود را بیاور و چون آنحضرت بخواب رفت ابیض آمد و فریاد کرد که من مظلومم و ظالم من اعتنائی بانگشتری
تو نکرد و نیامد حاجب گفت ایمرد وای بر تو ذوالکفل دیشب نخوابیده است و دیروز هم نخوابیده است
بگذار قدری بخوابد گفت که من مظلومم و نمیگذارم که بخوابد پس حاجب بخدمت حضرت رسیده و باین
مطلب اعلامش کرد حضرت کاغذی نوشت و مهر کرد که برود و بخصم خود بدهد پس رفت و چون روز
دیگر شد و حضرت بخواب رفت ابیض آمد و فریاد کرد خصم من اعتنائی بنوشته تو نکرد پس حضرت
برخواست او را گرفت و آنروز روز بسیار گرمی بود که اگر قطعه گوشتی را در آفتاب میگذاشتند پخته میشد
و فرمود که بیا و برویم پیش خصم تو پس ابیض چون این دید مایوس شد که آنحضرت غضب کند پس
دست خود را از دست حضرت کشید و غایب شد **حکایت ۳۲** از حضرت صادق ع مرویست
که چون آیه توبه نازل شد ابلیس بجبل ثور که در مکه است بالا رفت و باعلی صوت خود فریاد کرد و
عفریتهای خود را حاضر ساخت گفتند که ای سید و مولای ما برای چه ما را خواندی گفت که این آیه
نازل شده است والذین اذا فعلوا فاحشة او ظلموا انفسهم الخ کیست که چاره کند این آیه را عفریتی
برخواست که من چاره میکنم گفت که تو مرد اینکار نیستی دیگری برخواست او را نیز نشانید دیگری برخواست
او را هم نشانید تا آنکه وسواس خناس برخواست ابلیس گفت که بچه طریق چاره میکنی گفت که بوعده
و آرزو آنها را بمعصیت میاندازم و بعد توبه را فراموش ایشان میدهم ابلیس گفت که تو موکل این
کار تا روز قیامت **حکایت ۳۳** در بعضی از کتب عامه و خاصه از رسولخدا ص روایت شده
که فرمود دشمن خدا ابلیس بخدمت پیغمبران خدا میرسید از زمان آدم ع تا زمان عیسی ع ولیکن با هیچکدام
بعد حضرت یحیی ع آمد و شد میکرد و انس نداشت و بدرستیکه روزی بخدمت یحیی ع آمد و چون
خواست برود حضرت باو فرمود که ای اباتره که کنیه ابلیس است و اسمش حارث است و خدا او را
ابلیس نامید برای آنکه از رحمت حق محروم شد فرمود ای اباتره من از تو سوالی دارم و حاجتی میخواهم
دوست دارم که مرا رد نکنی عرض کرد هر سوالی دارید بفرمایید که رد نمیکنم فرمود که میخواهم بر من

ظاهر

ظاهر شوی بهمان صورتی که داری و بهمان دامهائیکه مردم را صید میکنی عرض کرد که از من چیز بزرگی
خواهش کردی ولیکن تو در نزد من عزیزتر از آنی که حاجت ترا بر نیاورم ولیکن میخواهم چون صورت
خود را بتو بنمایم خلوت باشد و کسی دیگر با تو نباشد پس وعده کرد که فردا چاشتگاه بهمان هیئت اصلیه خود
بخدمت میرسم پس چون روز دیگر شد در همان ساعت که وعده کرده بود از سوراخ منزل آنحضرت ظاهر
شد بزشت ترین صورتها بدنش مانند بدن خوک و صورتش چون صورت بوزینه و چشمها و دهانش
از جهة درازی صورتش بود و دندانهایش یک استخوان بود نه ریش داشت و نه زنخ و چهار دست داشت
دو در بازوهای او و دو در طرف ذلی پاهایش در موضع انگشتهای پایش و انگشتهای پایش در جای
پی او بود و او را خرطومی بود مانند خرطوم مرغ چشمهایش اعمش بود و پایش اعرج و کج و او را بالی
بود و بر زبر او قمیصی بود که بر روی آن کمر بسته بود و کمرهای کوچکی چند از کمربند او آویخته بود و بر اطراف
قمیص او رشتهای بود از رنگهای مختلف از سفید و سرخ و سیاه و زرد و سبز و در دست او زنگ
بزرگی بود و بر سرش کلاه خودی بود که بر بالای آن آهن درازی بود پس حضرت یحیی ع فرمود که ای ابا مره
این کمربند چیست گفت که این مجوسیتست که من قرار داده ام فرمود که این کوزها چیست گفت در اینها
خواهشهای منست و این رشتهها دامهای منست پس اول چیزیکه بآن صید میکنم دل مؤمن و زنانست اما
پس اگر بطاعت خدا متوسل شد من او را از جانب مال حرام فریب میدهم پس اگر نیز بطاعت ورزد معصوم
شد او را از راه شراب مست کنند فریب میدهم فرمود که این رنگهای مختلف چیست که در رشتهای
قمیص تست گفت که اینها رنگهای جامههای زنان است که میپوشند و بآن مردها را میفریبم فرمود که این
زنگ چیست که در دست تست گفت که این معدن طرب و سازهاست از طنبور و طبل و دف و
غنا و بربطیکه جماعتی گرد هم می نشینند برای شرب و در نزد ایشان است بعضی از این سازها پس چندان
لذت نمیبرند پس من این زنگ را حرکت میدهم و صدای زنگ من در میان سازهای ایشان می افتد پس
بطرب میایند و دست میزنند و میرقصند حضرت فرمود که چرا صورت تو باین زشتی شده است
عرض کرد که یا نبی الله من بصورت ملائکه بودم و از همه اینها خوشرو تر بودم و تا چهار صد سال خدا را
یک سجده میکردم پس چون نافرمانی کردم و پدرت آدم را سجده نکردم خدا مرا باین صورت کرد فرمود
که آیا هرگز صورت خود را باین هیئت نشان کسی از بنی آدم داده گفت بعزت خدا قسم که ندیده است

اینصورت مرا آدمی بخیر تو حضرت فرمود از تو سؤال دیگر دارم یکی عام و دیگری خاص اما
سؤال عام من اینست که چه چیز را تو بیشتر دوست داری و چه چیز ترا امیدوارتر میکند و پشت ترا
محکم میگرداند و چشم ترا روشن تر میسازد و دل ترا خوشحال تر میکند عرض کرد میترسم که انمطلب را بکسی
بگوئی پس مردم خود را حفظ کنند و حیله من ضایع شود فرمود که خداوند عالم شان ترا در کتابهای
آسمانی بیان فرموده است و کینه ترا برای انبیا بیان نموده است پس از تو احتراز کرده است انبیا
دانا گمراهان پس همه بدست تواند و متابعت تو میکنند عرض کرد که نور چشمان من زنانند که با ایشان
امید بسیار دارم و ایشان پشت مرا محکم دارند زیرا که اینها دام منند و اگر این سلسله نمیبودند من هیچ آدمی را
نمیتوانستم گمراه کنم اگرچه از همه آدمیان ضعیف تر باشد بواسطه ایشان من مردم را بمهلکها می اندازم
و بواسطه ایشان من بر خلق ظفر مییابم یا چند آهن چه خوب دامهائی هستند برای من چون عالمان
و زاهدان بر من غالب میشوند لشکر خود را بسوی ایشان میفرستم و نیز غالب نمیشوم و لشکر من فرار
می نمایند و مقهور میگردم و بسیار غمناک میشوم و دستم از همه جا کوتاه میگردد و بیاد زنها میافتم غیظ
من فرو می نشیند و اندوه من برطرف میگردد و چشم من روشن میشود و استخوان پشت من محکم میشود
و اگر این طایفه از نسل حضرت آدم نمیبودند هر آینه برای احترامی که در نزد من دارند آنها را سجده میکردم
پس ایشان خانمهای من و آقایان و خاتونهای منند و منزل ایشان بر گردن منست هیچ زنی از من
خواهشی نمیکند مگر آنکه عوض آنکه از پای خود برای حاجتش بروم از سر بروم لاتهن جانی و طهری و
عصمتی و سندی و نفقتی و غوثی حضرت فرمود که گمراه کردن مردم چه منفعت و سرور برای تو دارد
عرض کرد که خداوند عالم خلق فرمود سرور و اندوه و حلال و حرام را پس مرا مخیر فرمود و اختیار هر چه
بخواهم من سرور و حرام و فحش و منکرها را اختیار کردم و مخیر کرد حضرت آدم را پس اختیار کرد حزن و
اندوه و عبادت و حلال را پس اینها خواهش من و اینها خواهش آدم است و اینها مال و متاع و
مایه من است و اینها مال و متاع و مایه حضرت آدم است و چیز هر کسی مانند نفس اوست زیرا که میل و
خواهش آنکس در چیز خودش میباشد و آنچه هر کس خواهش دارد مایه زندگی اوست و چون مایه زندگی
کسی سلب شود هلاک میشود پس آنچه من اختیار کردم مایه حیات من است که اگر از من سلب شود
هلاک میشوم پس چون مایه حیات خود را دیدم که دیگری از من سلب کرد من کوشش مینمایم تا انتقام

تا توام بدن من باشد زیرا هر کس نخواهد ظالم خود را مقهور نماید حضرت فرمود چه ظلم و ستمی میکند بر تو آنکس که
مرتکب حرام و فحش و امثال آن میشود عرض کرد که چون خواهشهای مرا سلب میکند و حرام را که بهره
من است طمع مینماید پس حق مرا گرفته است اگرچه من هرگز در حلال و آنچه بهره آدم بوده است طمع
نمیکنم پس چرا باید در بهره من طمع کند حضرت فرمود که تو باید خوشحال شوی از آنکه کسی مرتکب این
بدیها شود و محزون شوی در ترک آنها عرض کرد که من از آن اندوهناک نمیشوم که این امور را مرتکب میشود
نمیشود بلکه از آن محزون میشوم که مبادا درست مرتکب نشود و چون مرتکب شد توبه نماید پس من بار روی
خود نرسیم و این جمله خبری است که برای احدی ذکر نکرده ام از آن زمان که خلق شده ام و اگر نمیدیدم برای
تو فضل و کرامتی تو را خبر نمیکردم حضرت یحیی فرمود که اما سؤال دویم من اینستکه آیا هرگز بمن دست یافته
یا نه عرض کرد که نه ولیکن یک خصلت در تو میباشد که مرا خوش میآید و بسبب آن در نزد من وقعی داری
یحیی چون این شنید رنگش تغیر کرد و اعضایش بهم لرزید و بیهوش شد چون بهوش آمد فرمود که
آن خصلت چیست گفت که تو مردی هستی اکول و چون غذا میخوری سیر غذا میخوری پس در عبادت و بر
خواستن در شب کسالت مینمائی فرمود دیگر خصلتی در من هست که تو را خوش بیاید گفت نه حضرت فرمود
که من عهد کردم با خدای خود که تا در دنیا هستم هرگز غذای سیر نخورم ابلیس چون این شنید غضبناک شد و
اندوهناک گردید و گفت ای یحیی مرا فریب دادی و پشت مرا شکستی و من نیز عهد کردم که هرگز فرزند آدم را
نصیحت نکنم پس ابلیس بیرون آمد در حالتیکه عجز داشت و غضب کرده بود آنملعون **حکایت ۴**
وقتی موسی بن عمران ع با خداوند رحمن مناجات میکرد ابلیس نزدیک او شد ملکی با ابلیس گفت که چه
امید داری از این پیغمبر در این حال که با خدا مناجات میکند گفت امید دارم از او آنچه را که از پدرش آدم داشتم
یعنی امید دارم که او را فریب دهم **حکایت ۵** جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده که در
خدمت رسول خدا ص بودم مردی را دیدم که گاه در رکوع و گاهی در سجود بود و گاهی تضرع و مناجات
میکرد عرض کردم که یا رسول الله چه نیکو کرده است نماز این مرد را حضرت فرمود که این همان کسی است
که پدر شما را از بهشت بیرون کرد پس علی ع نزد او شد و او را چنان حرکت داد که دنده های راست او
داخل دنده های چپ او شد و دنده های چپش داخل دنده های راست شد و فرمود که هر آینه میکشم تو را گفت که
تو قادر نیستی بر کشتن من زیرا که خدا مرا مهلت داده است تا وقت معلوم آیا میخواهی مرا بکشی و حال آنکه

دشمنی ندارد احدی تورا مگر آنکه پیشی گرفته است نطفه من بر رحم مادر او پیش از رسیدن نطفه پدرش و
هر آینه شریکم من در مال و اولاد دشمنان تو حکایت ۲۴۶ از رسولخدا ص روایت شده که آن هنگام
که باسمان میشدم جبرئیل امین را بر کتف راست خود سوار کرد پس نظر کردم در زمین بقعه سرخی را دیدم
که رنگش از زعفران بهتر و بویش از مشک خوشتر بود و در آن بقعه پیرمردی نشسته بود که بر سر او برنسی
بود گفتم که ای جبرئیل این چه بقعه است گفت که این بقعه شیعیان تو و شیعیان وصی تو علی است
پرسیدم که این شیخ کیست گفت که ابلیس است گفتم که در اینجا چه میکند و چه از شیعیان میخواهد گفت
که میخواهد ایشانرا از ولایت علی ع باز دارد و ایشانرا بفسق و فجور بخواند گفتم ای جبرئیل مرا بسوی این
بقعه فرود آور پس مرا فرود آورد زودتر از برق خاطف پس گفتم بابلیس قم یا ملعون برخیز از اینجای رانده
شده در خانه و درگاه احدیت وای شنیده بالعنت پس شریک شو دشمنان شیعیان ما را در مال و
اولاد و زنان ایشان بدرستیکه شیعیان من و شیعیان علی را تو برایشان سلطنتی نداری و از اینجاست که آن زمین
بقم نامیده شد حکایت ۲۴۷ وقتی فرعون از شیطان پرسید که آیا کسی هست که از من و از تو بدتر باشد
گفت بلی گفت کیست گفت شخص حسود و تمام این حکایت در باب حاسدان خواهد آمد حکایت ۲۴۸
آن وقت که از سن حضرت عیسی ع سی سال گذشت وقتی آنحضرت در عقبه بیت المقدس که آنرا عقبه
افیق مینامیدند نشسته بود که شیطان نزد وی آمد و عرض کرد که یا عیسی تو نی آنخدائیکه بی پدر متکون
شدی فرمود بلکه عظمت آنخدائیراست که مرا بی پدر خلق کرد ابلیس گفت که ای عیسی توانخدائی هستی که در
گهواره در حال طفولیت سخن گفتی فرمود عظمت آنخدائیراست که مرا گویا کرد در این حالت گفت
توانخدائی هستی که مریضهارا شفا دادی فرمود که بلکه عظمت آنخدائیراست که باذن او شفا میدهم
مریضهارا و اگر بخواهد مرا نیز مریض میکند شیطان گفت که آنکسی هستی که بزرگی ربوبیت خودرا
از دریا عبور مینمائی و قدمهای تو تر نمیشود و در دریا فرو نمیروی فرمود بلکه عظمت آنکسی راست
که دریارا ذلیل من میکند و اگر بخواهد مرا غرق مینماید گفت که توانکسی هستی که از عظمت ربوبیت تو
روزی بیاید که همه آسمانها و زمینها در زیر پای تو باشد و تو بالای همه اینها تدبیر امور و قسمت ارزاق
مینمائی چون عیسی این سخن شنید بزرگ شمرد این سخن را فرمود سبحان الله ملأ سمواته و ارضه و مداد کلماته
وزنة عرشه و رضی نفسه چون ابلیس این کلمات شنید فرار کرد و ندانست که بکجا میرود تا آنکه در لجه

خضر

فرمود

خضر افتاد پس زنی از جن بیرون آمد که راه میرفت در کنار دریا ابلیس را دید که بر روی سنگ سخت خدا را
سجده میکند و اشکها از چشمهایش بر صورتش جاریست پس ایستاد و از روی عجب باو نظر میکرد پس گفت
وای بر تو چه امید داری بطول دادن سجده خود گفت که ای زن صالحه دختر مرد صالح امید دارم که چون
خدا قسم خود را راست آورد و مرا داخل آتش جهنم کند مرا برحمت خود از آتش بیرون آورد حکایت ۹۳
زنی از جن که نامش عفرا بود خدمت رسول صلعم رسید و اسلام آورد و هر یکهفته بخدمت آنحضرت میآمد
و از مسائل دین سؤال میکرد چهل روز دیگر نیامد و چون آمد از وی پرسید که کجا بودی گفت خواهری داشتم
بدیدن او رفته بودم فرمود از عجایب چه دیدی گفت که در دریای محیط در کنار او بر روی سنگ سبزی
مردی را دیدم نشسته و دو دست خود بسوی آسمان بلند کرده میگوید اللهم انی اسئلک بحق محمد و علی و
فاطمه و الحسن و الحسین الا ما غفرت لی گفتم که تو کیستی گفت که من ابلیسم گفتم که از کجا این بزرگوارها را شناختی
گفت که من سالها در زمین عبادت کردم و سالهای بسیار در آسمانها و ندیدم در آسمان هیچ اسطوانه
را مگر آنکه بر او نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله علی امیر المؤمنین ایده به حکایت ۹۴ در جمله از
کتب مرویست که در بنی اسرائیل عابدی بود که هر چند ابلیس خواست او را فریب دهد نتوانست
تا آنکه صیحه کشید که همه لشکر او جمع شدند و گفتند ای سید ما چه رو داده است تو را گفت این عابد مرا
غمناک کرده است کیست که برود او را فریب دهد یکی برخاست و گفت که انا له من او را فریب
دهم گفت از چه راهی گفت دنیا را برای او زینت میدهم گفت بنشین که تو مرد او نیستی سیمی برخواست
و گفت که من از راه عبادت او را فریب میدهم گفت برو که تو مرد اوئی پس چون شب تاریک شد
آن شیطان بصورت یکی از عابدان بدر صومعه آن عابد آمد گفت که من میهمانم مرا منزل بده و او را
اذن داد و در آنشب تا صبح عبادت میکرد و روز نیز پیوسته عبادت میکرد نه میخورد و نه میآشامید و نه
استراحت میکرد و لکن عابد گاهی خسته میشد و آن ابلیس خسته نمیشد پس عابد باو گفت ای بنده خدا
مثل تو عابدی ندیده ام آیا تو چه کرده که چنین عبادتی میکنی و هرگز خسته نمیشوی گفت سبب
آنستکه تو هرگز مرتکب گناهی نشده پس قوه عبادت تو ضعیف شده است و اما من پس گناهی کرده ام
که هر وقت بیاد آن میافتم بر عبادت توانا میشوم گفت چه کرده گفت زنا کرده ام گفت من که کسی را
نمی شناسم و درهم و دیناری ندارم گفت که این چهار درهم را بگیر و داخل شهر شو و بخانه فلانه زانیه

داخل شو یکدرهم بده گوشت بگیر و یکدرهم شراب و یکدرهم بوی خوش و یکدرهم برای خوردان باشد تا حاجت تورا برآورد پس آن عابد از صومعه فرود شد و جویای خانه آن فاحشه شد مردم گمان میکردند که شاید خواسته باشد اورا توبه بدهد چون بدر خانه اش رسید اورا آواز کرد که ای فلانه ای فلانه پس آن زن بیرون آمد گفت چه کار داری گفت که این چهار درهم را بگیر طعام و شراب و طیبی مهیا کن تا باتو نزدیکی کنم پس آن زن رفت و قطعه از گوشت خر مرده را حاضر کرد و گفت که این طعام تو و قدری از بول آورد و گفت که این شراب تو است گفت که مرا حاجتی بطعام و شراب نیست خود را مهیا کن آن زن رفت و خود را به نجاست مخلوط ساخت و حاضر شد چون بوی انرا شنید گفت که مرا بتو حاجتی نیست و بروایتی آنستکه چون آنعابد را دید دانستکه این مرد از اهل فجور نیست و از وی صورت حال پرسید عابد بیانکرد گفت برو که این شیطان است معصیت نکردن آسان تر است از اینکه معصیت کنی و توبه نمائی زیراکه شاید توبه قبول نشود پس آنعابد چون بصومعه آمد کسی را ندید و از اتفاق آنشب آنزن وفات کرد و بر در خانه او نوشته شد که ان الله قد غفر لفلانة البغیة لفلان العابد و در روایتی دیگر است که احضر والفلانة فانها من اهل الجنة مردم در امر او متحیر شدند و او را دفن نمیکردند تا آنکه وحی شد بموسی بن عمران که بر جنازه فلانه حاضر شو و نماز کن و امر کن مردم را در نماز او زیراکه من آمرزیدم این زن را و او را از اهل بهشت کردم و بهشت را برای او واجب کردم برای آنکه باز داشت بنده مرا از معصیت ❊

حکایت ۱۴ در تفسیر امام حسن عسکری ع از رسولخدا صه روایت کرده است فرمود ای امت محمد یاد کنید در شداید امور و نوایب روزگار محمد و آل محمد را تا آنکه خدا یاری دهد بملائکه شما ها را بر شیاطین که قصد میکنند شما ها را زیراکه با هر یک از شما ها ملکی است از طرف راست که حسنات او را می نویسد و ملکیست از جانب چپ که سیئات مینویسد و با هر یک از شما ها دو شیطان است از جانب ابلیس که او را اگمراه میکنند پس چون در دل او وسوسه کنند یاد خدا کند و میگوید که لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آله پس آندو شیطان فرار میکنند و نزد ابلیس میایند و شکایت مینمایند و میگویند که این مرد ما را عاجز کرده مددی بما بده پس هزار شیطان را بمدد او میفرستد و چون قصد او میکنند یاد خدا میکند و صلوات بر محمد و آل او میفرستند پس شیاطین فرار میکنند و نزد ابلیس میایند و میگویند که باید خودت با لشکر بیائی و بر او غالب شوی پس میاید ابلیس با همه لشکر خود پس میفرماید

پس میفرماید خدا بملائکه که اینک شیطان با لشکر خود قصد بنده من فلان را کرده است بروید و با او مقاتله
نمائید پس میایند و در برابر هر شیطانی صد هزار ملک و حال آنکه ایشان بر اسبهائی از آتش‌اند و بدستهای
ایشان شمشیرهاست از آتش و نیزهاست از آتش و کمانها و چاقوها و سلاحها است از آتش پس شیاطین
را جراحت میزنند و میکشند و ابلیس را اسیر مینمایند و این سلاحهای آتشی را براو میگذارند پس ابلیس میگوید ای
پروردگار من مرا وعده دادی که تا وقت معلوم زنده باشم پس خدا میفرماید بملائکه که من وعده کرده ام
که او را نمیرانم و وعده نداده ام باو که او را عذاب نکنم و الم باو نرسانم بزنید او را بسلاحهای خودتان زیرا که
نمیمیرانم او را پس میزنند ملائکه سلاحهای خود را باو و جراحت بسیار باو میزنند پس باقی میشود و آن جرا
حتها خوب نمیشود مگر بشنیدن آوازهای مشرکان پس اگر این مؤمن بر طاعت خود باقی باشد و یاد خدا
باشد و صلوات بر محمد و آل او بفرستد این جراحتهای ابلیس باقی میماند و اگر از طریقه طاعت بگردد جراحات
ابلیس خوب میشود و پس قوت میگیرد تا آنکه او را لجام میکنند و زین براو میزنند و براو سوار میشود پس فرود می
آید و شیطان دیگری براو سوار میشود تا همه شیاطین براو سوار میشوند و ابلیس باصحاب خود میگوید
که آیا فراموش کرده اید که چه بما رسید از این بنده پس رسول خدا صلعم فرمود اگر میخواهید که اندوه ابلیس
و جراحات او باقی و دائم باشد باقی بمانید بر طاعت خداوند و ذکر او و صلوات بر محمد و آل محمد و الا اسیر
شیطان خواهید شد که بر پشت و گردن شما سوار میشود **حکایت ۲۴** در روضه کافی از جابر از
امام محمد باقر ع روایت شده که چون روز غدیر پیغمبر خدا دست علی را گرفت و ولایت او را بر مردم
ظاهر کرد ابلیس لعین چنان صیحه کشید که همه لشکر او که در صحرا و دریا بودند حاضر شدند و گفتند که ای سید
و مولای ما چه تو را رو داده است که هرگز از تو صیحه با وحشت‌تر از این صیحه نشنیده بودیم گفت که این
پیغمبر کاری را مقرر کرد که اگر بانجام رسد هرگز بعد از این خدا را معصیت کرده نخواهد شد گفتند که ای سید
ما تو آدم را فریب دادی چه غم داری پس چون منافقان گفتند که این پیغمبر سخن را که در حق علی گفت از روی هوای
نفس بود آیا نمی بیند که چگونه چشمهایش دور میزند مانند دیوانگان ابلیس از روی طرب صیحه کشید پس همه
دوستان او جمع شدند پس گفت آیا ندانستید که من آدم را فریب دادم گفتند چرا دانستیم گفت که آدم
عهد را شکست و اما کافر نشد و این جماعت عهد را شکستند و به پیغمبر خود کافر شدند پس چون پیغمبر صلعم وفات
کرد مردم ابابکر را بخلافت نصب کردند ابلیس تاج سلطنت بر سر گرفت و منبری نصب نمود و علم خود
برافراشت

برافراشت وسواران وپیادگان لشکر خود را جمع کرد وباایشان گفت که برقصید وطرب کنید که دیگر خدا
اطاعت کرده نمیشود تا وقتیکه قائم آل محمد ص ظاهر شود حکایت ۴۳ نیز در این کتاب از سلیم بن
قیس هلالی روایت شده که گفت از سلمان فارسی شنیدم که میگفت چون پیغمبر ص وفات کرد وکردند مردم
آنچه کردند در غصب خلافت من بخدمت علی ع رسیدم در حالتی که پیغمبر را غسل میداد پس خبر کردم اورا
بانچه کرده بودند در بیعت با ابوبکر علی ع فرمود که ای سلمان آیا دانستیکه اول کسیکه با او بیعت کرد که
بود عرض کردم نشناختم اورا لکن پیرمردی را دیدم که بعصای خود تکیه کرده بود وآثار سجده از پیشانی او
ظاهر بود بالای منبر رفت در حالیکه گریه میکرد ومیگفت که حمد خدایرا که نمیرانید مرا تا آنکه تورا در این مقام
دیدم پس با ابوبکر بیعت کرد واز منبر فرود آمد حضرت فرمود آیا شناختی که که بود عرض کردم نه
فرمود که آن ابلیس بود زیرا که رسولخدا ص خبر داده بمن که چون مرا از خلافت نصب کرد در روز غدیر ابلیس
جنود خود را جمع کرد پس گفت که این امت مرحومه معصومند زیرا که امام خود را شناختند پس ابلیس ع
غمناک شد وخبر داد مرا که اول کسیکه در سقیفه بنی ساعده با ابوبکر بیعت کند ابلیس است در صورت
پیرمردی و چنین وچنان خواهد گفت پس بیرون خواهد رفت وسایر شیاطین را جمع خواهد نمود
وبا ایشان خواهد گفت که شما ها گمان میکردید که مرا بر ایشان راهی نیست دیدید که با آنها چه کردم که امر
خدا ورسول را ترک کردند حکایت ۴۴ یکی از صوفیه گفته است که شیطان را دیدم وبا او در علم
توحید مباحثه کردم اورا در این علم سرآمد همه موحدان دیدم حکایت ۴۵ از بعضی صوفیه پرسیدند
که خدارا دوست میداری گفت دوست میدارم گفتند که شیطان را دشمن میداری گفت نه گفتند
چرا گفت که از محبت رحمن پروای عداوت شیطان ندارم حکایت ۴۶ از یکی از صوفیه نقل
شده است که گفت دل باید از غیر عشق خدا خالی باشد لهذا با محبت خدا چگونه محبت رسول الله که حبیب
خداست وبغض شیطان که دشمن خداست در دل ماست حکایت ۴۷ یکی از صوفیه ع
گفته است که از کشیدن بار لعنت خدا نیز گریز نبود لهذا احدی متحمل این بار نشد مگر ابلیس که از کمال
عشق متحمل این بار گران شد حکایت ۴۸ یکی از صوفیه گفته است که دو جوانمرد در جهان بر
خواست یکی احمد که حمل بار سعادت نکرد ودیگری ابلیس که متحمل بار شقاوت شد حکایت ۴۹
از کتاب حجة الهند نقل شده است که خداوند در سجین شیر نری وگرگ ماده از آتش خلق کرد

ودم شیر

دوم شیر ماری بود و دوم گرگ عقربی بود پس باهم جفت شدند و عزازیل از آنها متولد شد پس صد
هزار سال در سجین خدا را سجده کرد تا بروی زمین آمد و در هر طبقه از طبقات زمین هزار سال خدا را
عبادت کرد پس در روی زمین چندین هزار سال عبادت کرد پس نماند از مشرق و مغرب و
جنوب و شمال مکانی مگر آنکه در آن عبادت خدا کرد بطوریکه ملک و جن بزیارت و نظاره او میامدند
و از کتاب نظام التواریخ نقل شده که ابلیس در روی زمین هفتصد هزار سال عبادت کرد و اسمش حارث
بود پس از خدای درخواست که اسمی از اسماء اعظم خود باو بیاموزد پس هزار سال خدا را بآن اسم خواند
تا از عالم خاک بطارم افلاک بالا رفت و بروایتی اهل آسمان اول او را از خدا خواستند پس خدا دو بال
از زمرد سبز باو کرامت نمود و باسمان اول پرواز کرد و تا هزار سال در آنجا خدا را عبادت کرد و اسمش
در آنجا عابد شد پس ملائکه آسمان دوم او را از خدا خواستند و او باسمان دوم پرواز کرد و در آنجا هزار
سال عبادت کرد و اسمش زاهد شد و همچنین بهر آسمانی آمد و هزار سال عبادت کرد پس در آسمان سیم نامش
صالح شد و در آسمان چهارم خاشع و در پنجم ولی و در ششم عزازیل و در هفتم چون بعد از هزار سال سر
از سجده برداشت عرض کرد الها مرا بر لوح واقف گردان چون در لوح نظر کرد دانست که رانده در
گاه خواهد شد و شد آنچه شد   اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود   آخر تو چنان شدی
که کس چون تو مباد **حکایت** وقتی شیطان عرض کرد که الهی بندگان تو تو را دوست میدارند
و نافرمانی تو میکنند و مرا دشمن دارند و اطاعت مرا مینمایند خطاب رسید که ای ابلیس بواسطه همان
دوستی که بمن دارند و دشمنی که بتو دارند از نافرمانیهای آنها درخواهم گذشت **حکایت** واعظی
بر منبر موعظه میکرد شخصی از وی پرسید که ای مولانا زن ابلیس چه نام دارد واعظ گفت که اسم زن
ابلیس را بلند نشود گفت برخیز نزدیک من آی تا بتو آهسته بگویم آن شخص برخاست و نزدیک
واعظ آمد سر در گوش او گذاشت و گفت که اتفرماق من چه میدانم که زن ابلیس چه نام دارد من
که هنگام عقد او حاضر نبودم دیگر مطلبی نیست که بپرسی آن شخص برگشت و نشست از وی پرسیدند
که چه گفت گفت هر که میخواهد بفهمد خودش برود در گوش او خواهد گفت چنانکه در گوش من گفت
حکایت عارفی شیطان را ملاقات کرد از وی پرسید که چرا آدم را سجده نکردی گفت
برای آنکه من از آتش نورانی بودم و او از خاک ظلمانی عارم آمد که باو سجده کنم گفت ای ملعون تو

زن فاحشه را با مرد فاسقی جمع میکنی و قرمساقی را برخود می پسندی عارت نمیاید برآدم یعنی سجده کنی
عارت میاید شیطان ازین سخن خجل شد و پنهان گشت **حکایت ۵۳** گفته اند که وقتی عمر از شیطان
سؤال کرد که چرا آدم را سجده نکردی گفت برای آنکه میدانستم که تو از صلب او بیرون خواهی آمد **حکایت ۵۴**
مرویست که چون آیهٔ و رحمتی وسعت کل شیٔ نازل شد شیطان امیدوار گردید و گفت که من نیز داخل
کل شیٔ میباشم پس این کلمه نازل شد که فسأکتبها للذین یتقون شیطان مأیوس یهود و نصاری گفتند
که ما تقوی داریم و زکوة میدهیم و بآیات پروردگار خود ایمان آورده ایم پس این آیه نازل شد الذین
یتبعون الرسول النبی الامی الذی یجدونه مکتوبا عندهم فی التوریة والانجیل الخ پس اینها خارج شدند
حکایت ۵۵ شیعی میگوید که وقتی نشسته بودم که حمالی رسید و با دخمی بود خم را نزد من گذاشت
پس نزد من آمد و گفت که تو شیعی گفتم بلی گفت خبر ده مرا که آیا ابلیس زن دارد گفتم که آن ذالک العرش
ما شهدته من دران مجلس عقد نبودم پس این آیه بیاد من آمد که افتتخذونه و ذریته اولیاء من دانستم که
ذریه بی زوجه نمیشود گفتم بلی زوجه دارد پس خم خود را بر دوش گرفت و رفت **حکایت ۵۶**
چون شیطان رانده درگاه شد خطاب باو شد که من خلق نمیفرمایم برای آدم یک ذریه مگر آنکه برای
تو ذریاتی خلق نکنم پس قرار داد در طرف راست او ذکری و در طرف چپ او فرجی پس با خود نکاح
میکند و از وی روزی ده تخم بیرون میاورد که از هر تخمی هفتاد شیطان نر و ماده بیرون میاید و
بروایتی آنستکه سی تخم گذاشت ده در مشرق و ده در مغرب و ده در وسط زمین پس بیرون آمد از
هر تخمی جنسی از شیاطین مثل غول و عفریت و جن و غیر ذلک **حکایت ۵۷** وقتی یکی از اهل
ریاضت بدر مسجدی رسید شیطان را دید که ایستاده و پا را درون مسجد میگذارد و بیرون میاورد
باو گفت که ای ملعون اینجا چه میکنی گفت که در این مسجد جاهلی نماز میکرد و عالمی خوابیده است من
قصد نماز آن جاهل کردم هیبت آن عالم نمیگذارد و قال رسول الله صلعم نوم العالم خیر من عبادة الجاهل
حکایت ۵۸ سید نعمت الله جزایری در کتاب زهر الربیع حکایت کرده که وقتی مرا با یکی از
اهل سنت مباحثه اتفاق افتاد از من پرسید که مذهب شیطان در اصول دین و فروع چیست
زیرا که او از اهل علم بود گفتم در اصول مذهب اشعری دارد و در فروع مذهب ابوحنیفه سنی غضبناک
شد گفتم که خدا در قرآن خبر داده از وی اما در اصول آنجا که میفرماید از زبان او رب بما اغویتنی

لاقعدن لهم صراطک المستقیم غوی را نسبت بخدا داده پس قائل بجبر بوده است اما در فروع دراینجا که میگوید خلقتنی من نار و خلقته من طین پس عمل بقیاس کرده و فرق او با ابوحنیفه آنستکه قیاس او بطریق اولی بود و قیاس ابوحنیفه قیاس بمساوات است **حکایت ۵۹** از شیطان سؤال شد که چه گناهی است که چون فرزند آدم کرد بر او غالب میشوی گفت چون در دفعه اول مرا طاعت نمود من بر او غالب میشوم **حکایت ۶۰** حکیم میر مؤمن صوفی در کتاب تبصرة المؤمنین که در رد ملا محمد طاهر قمی میگوید که بصحت پیوسته که در مجلس شریف عالم ربانی و مؤید سبحانی بنده خاص رب جلیل مولانا خلیل در وجه تسمیه قم مذکور میشد که در وقتی که جبرئیل سید کائنات را در حین مشاهده بلاد و بقاع اخبار هر موضعی میفرمود مکانی که الحال مشهور است بقم مشاهده کرد دید که شخصی بر بالای منبر متمکن و جمعی کثیر بر آن مجتمعند بعد از استفسار از کیفیت آن جبرئیل عرض کرد که این مکان شیعیان و چاکران با اخلاص شما خواهد بود و این شیطان است که بر منبر اضلال خلق میکند پس سید کائنات خطاب بشیطان فرمود که قم یا ملعون و باین سبب آن بلد موسوم بقم گشت پس از ذکر این مراتب جناب عالم ربانی فرمود که شیطان بالفعل نیز در آن بقعه بر منبر است و اضلال مینماید که عبارت از حضرات پیشنماز و مفتی و قاضی قم باشد یعنی ملا طاهر مشار الیه پس حضار مجلس عرض کردند که هرگاه او اضلال کند چرا جناب رفیع مرتبت شما او را منع منبر نمایند در جواب فرمود که هرگاه از خطاب حضرت سید کائنات از منبر بزیر نیامده باشد از گفته من کی خواهد برخواست و مخفی نماند که جناب اخوند ملا محمد طاهر مشار الیه از اجله علما و فقهاء قم بوده و با مرحوم ملا محسن فیض و ملا محمد باقر سبزواری معاصر بودند و چون کتب بسیار نظما و نثرا در رد صوفیه نوشته و حکم بکفر آنها نموده بلکه گفته است که هرکس آنها را کافر نداند کافر است و همیشه در قلع و قمع آنها میکوشید لهذا این طایفه کمال عداوت با او داشته اند و در حق او بدگفته اند تمت الحکایات

باب دویم در حکایات زنان است

در شمه از حکایات متعلقه بزنان و عجوزان و اشاره بپاره از مکر و حیله و بیوفائی ایشان اگر چه استقصای این امور امریست قریب بمحال بلکه باید درختهای دنیا قلم شود و دریاها مداد گردد و همه مردم کاتب شوند

شوند شاید استقصای مراتب مکر و حیله این سلسله جلیله شود و آیه ان کیدکن عظیم شاهد ثبت بر بزرگی
مکر ایشان واضح و کلام منسوب بعلی ع در بیوفائی ایشان برهانیست لایح ع ذکر بهن فما لهن وفا
ریح نصبا و عهود هن سوا زن واژدها هر دو در خاک به جهان پاک از این هر دو ناپاک به ودر
این باب حکایات بسیار و قصص بیشمار است ولکن در این کتاب اقتصار بر صد و دو حکایت
اگرچه قطره از دریا و ذره از صحرا است **حکایت ۱** گفته اند که شاعر شعر مذکور چون این شعر بگفت
زنی این خبر برای زن شاعر آورد چون شاعر بخانه آمد زن او چوبی یا چماقی بدست گرفته منتظر بود بر
او حمله کرد گفت چه کرده ام گفت چرا چنین شعری گفته و زنان را هجو نموده گفت من که چنین نگفته ام
بلکه گفته ام زن واژدها هر دو پیغمبر اند **حکایت ۲** مردی بزنی گفت که روی خود را بمن بنما تا ببینم
که تو بهتری یا زن من گفت برو از شوهر من بپرس که هم مرا دیده است و هم زن ترا مکرر دیده است
حکایت ۳ در کتاب زینة المجالس مسطور است که یکی از اهل سیاحت که همیشه تتبع مکر زنان مینمود
در این باب کتابی تالیف کرده بود که مسمی بود بحیل النساء و همیشه بمطالعه آن مشغول بود وقتی در سفری
بخانه فرود آمد که صاحب خانه در آنجا نبود ولکن زنی داشت در غایت لطافت و جمال و در مکر
و کید بسر حد کمال مهمان بگوشه نشست و بمطالعه آن کتاب مشغول شد آن زن پرسید که این چه کتا
بی است که مطالعه مینمائی گفت که این کتاب مکر زنان است آن زن تبسمی نمود و گفت که مهتاب
نمیتوان پیمودن مکر زنان در حیز بیان نگنجد پس آن زن خواست که با آن مرد مکر و کید بکند با آواز در ملاطفت
و معاشقت بیرون آمد و بدو سه کلمه از کلمات شور انگیز آن بیچاره را فریب داد که بیچاره دل از دستش
بیرون رفت دلبر شیرین من برد دل و دین من به دل و دین من دلبر شیرین من که در این
اثنا صدای پای شوهر رسید آن بیچاره مضطرب شد زن گفت الحال ما هر دو را خواهد کشت مهمان
گفت که ترا بخدا قسم فکری برای من کن گفت فوراً داخل این صندوق شو و خاموش باش پس بصندوق
شد و زن او را قفل نمود و باستقبال شوهر شتافت و دست در گردن او نمود و او را نشانید و با او ملا
عبت میکرد و شوخی مینمود ناگاه گفت که ای مرد امروز جوانی لطیفی بخانه ما آمده است و کتابی نوشته است
در مکر زنان و با این حالت من او را فریب داده ام و با او در آویخته ام و چون نزدیک بکار شد و آن بیچاره ~ تو آمدی
همه این سخنان میشنود قطع امید از حیات خود کرده و چون شوهر این سخنان شنید غیرت مردی او

بجوش آمد از روی خشم گفت که خدا لعنت کند تو را الحال بگو کجاست گفت در این صندوق است و کلید
را بدست شوهر داد و چون گرفت زن گفت که مرا یاد است و تو را فراموش و چون مرد با آن زن
جناقی بسته بودند و مدتی بود و نمیتوانست که از زن ببرد چون این بدید متغیر نه کلید را بدور انداختش و از در خانه
بیرون آمد چون زن سر صندوق را گشود و آن آخوند بیچاره بیرون آمد باو گفت که آیا چنین مکر را در
کتاب خود نوشته گفت نه گفت در حاشیه آن بنویس و دیگر توبه کن که مکر زنان ننویسی **حکایت**
نیز در این کتاب مسطور است که مردی بود بسیار غیور زنی خواست بسیار با جمال و هرگز نمیگذاشت
که زن از خانه بیرون رود و چون آن مرد بیرون میرفت و در را محکم می بست و هیچکس را بخانه راه نمیداد زن
گفت که چرا اینقدر کار بر من تنگ میگیری اگر زن عصمت نداشته باشد شوهری نمیتواند که چاره او را
بکند مشهور آنست که اگر زن بخواهد عملی بکند از سوراخ درب خانه کار خود را میکند و اگر عصمت داشته
باشد که این محافظت ثمره ندارد شوهر التفاتی بسخن زن نکرد و امر را سخت گرفت زن خواست
که بر مدعای خود برهانی اقامه نماید پیره زالی را که همسایه او بود و گاهی از شکاف دیوار با او غم دل می گفت
روزی باو می گفت که با فلان جوان بگو که من بر تو عاشقم و در عشق تو بیقرارم   دارم سر آنکه
با تو در بازم جان   گر هست سر منت سری درجنبان   پیره زال چون این مقال بآن جوان با جمال
رسانید جوان چون آوازه حسن آن زن را شنیده بود آتش عشق در دلش مشتعل شد و جواب داد
که این مطلب هرگز با بودن شوهر تو میسر نمیشود زن گفت که من تدبیری میکنم تا مواصلت روی
دهد اگر طالب منی صندوقی درست کن و بشوهر من بگو که صندوق دارم مملو از نفایس و میخواهم
بسفری روم و هیچکس خواطر جمع نیستم میخواهم که نزد تو بامانت بگذارم پس بخانه میروی و در اندرون صندوق
قرار گرفته بغلام خود میگوئی که صندوق را بخانه آورد با کلید آن جوان چنان کرد و چون غلام صندوق
بخانه آن مرد آورد زن پیش آمد و گفت که این حالت مبادا فردا صاحبش بگوید که فلان و فلان چیز
در این صندوق بوده است و الحال نیست بهتر این است که سر صندوق را بگشائی و ببینی که چه چیز
در آنست غلام سر صندوق را گشاد در حالیکه از مطلب آگاه نبود پس جوان سر از صندوق بیرون کرد
چشمش بر آن مرد افتاد مرغ عقلش پرواز کرد و چون آن مرد نظرش بر آن جوان افتاد بر جای خود خشک
گشت و خواست که او را صدمه بزند زن گفت که این عمل از من شده است و او را تقصیری ندارد من

میخواستم مطلب خود را بر تو معلوم سازم که اگر زنی بد کار باشد شوهر نمیتواند از آنکار باز دارد هیچ زن را نگاه نتوان داشت وز بدی در پناه نتوان داشت زانکه ابلیس یار ایشان است زان سبب مکر کار ایشان است **حکایت ۵** زنی بود بسیار بد قدم هر شوهری میکرد بعد از چند روز وفات می نمود تا آنکه هشت شوهر کرد و همه مردند و چون بشوهر نهم رسید بیمار شد زن گفت ای شوهر مهربان بعد از خود مرا بکه میسپاری گفت بشوهر دهم **حکایت ۶** وقتی یکی از طراران را که قطع طریق مینمود و اموالیکه برای پادشاه میبردند میگرفت گرفته بند و بر دارش کردند و یکی از امرا را با جمعی پاسبان او قرار دادند که مبادا رفیقان او جسد او را از دار بگیرند و چون پادشاه گفته بود که اگر جسد او را ببرند ترا بعوض آن بدار خواهم زد لهذا آن امیر نهایت مواظبت بر حفظ آن مینمود تا آنکه رفیقان آن دزد تدبیری جسد دزد را دزدیدند امیر فرار کرد عبورش بگورستانی افتاد چراغی دید که بر سر قبری روشن است نزدیک شد زنی را دید در نهایت حسن و جمال بر سر قبری نشسته ناله میکند گفت ای دلربای زیبا دای در حسن و خوبیها سبب چیست که در این خاک غمناک نشسته و دست از عیش و عشرت شسته گفت شوهری داشتم بغایت مهربان که بسیار مرا دوست میداشت و بجهة آسودگی من مادر و خواهر و کسان خود را از خانه بیرون کرده بود و دین و دنیای خود را صرف من نموده و با هم قرار داده بودیم که هر کدام از ما زودتر بمیریم بر سر قبر دیگری معتکف شویم تا اجل برسد و اینک چند روز است که شوهر من مرده است امیر گفت که این حرکت عاقلان نیست و نشستن تو در اینجا موجب اجری و ثوابی نمیباشد اکنون شوهر که مرد شاید شوهر دیگر کنی و او نیز چنین بلکه دوستی او بتو زیادتر باشد اگر یکقطره گم شد از سبو بیت هزاران دجله سر دارد بجو بیت چندان از این سخنان گفت تا آن زن را بخود مایل ساخت در هم در آمیختند و چون ساعتی گذشت امیر بفکر آن دار زده افتاد مهموم شد زن گفت مگر از این معامله پشیمانی گفت نه ولیکن تفصیل من اینست پس تفصیل آن دزد را حکایت کرد زن گفت علاج این کار آسان است اینک شوهر من چند روزی بیش نیست که مرده است او را از قبر بیرون آور و بجای دزد بر دار زن امیر فوراً قبر را شکافت و شوهر را بیرون آورد امیر گفت که آن دزد ریش نداشت فی الحال زن دست آورد و ریش شوهر را دانه دانه کند پس باتفاق جسد شوهر را برداشته بدار زدند مدتی گذشت که امیر بیمار شد زن شروع کرد بگریه امیر همسایگان را حاضر ساخت و گفت ای یاران

در حکایات متعلقه بزنان است

ازاین زن یک التماس دارم که بعد از وفات من مرا از گور بیرون نیاورد و ریش مرا نخندد و مرا بحال خود گذارد
حکایت ۷ در جزو دوم از کتاب زینة المجالس است که مامون الرشید گفت که هیچکس ما را چنان فریب
نداد که پیره زنی هزار دینار از ما ببرد و آنچنان ببرد که چون من از خراسان ببغداد آمدم عم ابراهیم ابن محمد
که دعوی خلافت میکرد پنهان شد هر چند او را طلب کردیم نیافتیم روزی زنی آمد و گفت سخنی بخدمت
امیر دارم که در خلوت با پادشاه بگویم من مجلس را خلوت کردم آنزن گفت که اگر عم تو ابراهیم را بنمایم
چه بمن میدهی گفتم هزار دینار که هزار تومان باشد گفت هزار تومانرا بده یکی از حاجبان خود و چون
من ابراهیم را یاد نمودم آن هزار دینار را بمن دهد پس هزار دینار بحاجبی دادم و گفتم که بهمراه این زن
برو چون ابراهیم را بتو نشان داد این مبلغ را تسلیم او نما حاجب گوید که آنزن مرا در کوچهای بغداد
گردانید تا شام شد مرا بمسجدی آورد و بمن گفت که پیاده شو و غلام خود را بگو که با اسب ترا بمنزل
برد پس مرا بخانه در آورد و صندوقی در آنجا دیدم مرا گفت که در این صندوق رو تا کسی ترا نه بیند من
بروم و او را بیاورم و بدست تو دهم زیرا که ابراهیم تا کس نفرستد و تفحص نماید که در خانه کسی نیست
بمنزل کسی نمیرود و من در رفتن بصندوق تامل میکردم گفت اگر نمیروی من باز گردم و بامیر بگویم
که بفرموده شما عمل نکرد پس ناچار در آنصندوق در آمدم پیره زن سر آنصندوق را قفل نمود و حمالی حاضر
ساخت و آنصندوق را بر پشت وی نهاد می برد و من نمیدانستم که بکجا میبرد بعد از لحظه مرا بخانه در
آورد سر صندوق را گشود خانه دیدم خوش و خرم و مجلسی آراسته و ابراهیم را در صدر مجلس نشسته دیدم
من پیش رفتم و او را تعظیم نمودم گفت بیا و بنشین آنزن با من گفت که من از عهد خویش بیرون آمدم
هزار تومان را بمن بده من آن مبلغ را تسلیم او کردم پس پیالهای پی در پی شراب بمن خورانید تا بیخود و
چون مست شدم مرا در همان صندوق کردند و در چهار سوی بغداد گذاشتند عسسان رسیدند و صندوق
دیدند سر بسته سر صندوق گشودند مرا دیدند مامون گفت که عسسان حاجب را پیش من آوردند
و صورت حال را من اوله الی آخره برای من نقل کرد و هیچوجه ندانست که ابراهیم در کدام کوچه و
محله بود و از آنزن اثری پیدا نشد تا وقتی که ابراهیم بخدمت ما آمد حال از او پرسیدیم گفت که خرجی
ناتمام شده بود و باین حیلت دیناری چند بدست آوردیم حکایت ۸ آنکه گفته اند وقتی
پیغمبر صلعم در منبر میفرمود که در هنگام ولادت زنان ملکی میاید که بندهای رحم را میگشاید تا طفل از

دریچه رحم بسهولت بیرون آید و من بعد ملکی میآید و آن بندها را میبندد یکی از صحابه عرض کرد که یا رسول
الله ملک اول بخانه من آمده است اما ملک دویم گویا فراموش کرده است نیامده است فضحک
حتی بدت نواجده حکایت ۹ زنی در شب زفاف هنگام مباشرت شوهر باد و تیزی بداد که
شوهر بهراسید عروس خجل شد و گریست شوهر برای تسلی او گفت ای عروس این حرکت از زن
در شب عروسی نشانی ارزانی است و میمنت دارد عروس گفت حال که چنین است زیادتر کنم تا غله
فراوانتر شود گفت که بسر شما قسم که انبار ما کوچک است و بیش از این گنجایش ندارد گر بریزی بحر را در
کوزه چند گنجد قسمت یکروزه حکایت ۱۰ عروسی را در شب زفاف نزد داماد آوردند نظر کرد
دید زشت است گفت که خیلی زشتی گفت که هنوز چه دیده داماد دید که شل حرف میزند گفت که با این زشتی
صورت زبانت هم که شل است گفت هنوز چه دیده و چون خواست با او نزدیکی کند دید که دختر
هم نیست گفت که دختر هم نیستی گفت این بود که میگفتم حکایت ۱۱ مردی در شب زفاف داخل
حجله عروس شد عروسی دید در نهایت پیری که گویا دختر بزرگ حوا بوده است عروس سلام
کرد داماد گفت علیک السلام ای مادر ما علیک السلام ای دختر بزرگ شیخ الانبیاء دختر
حضرت نوح حکایت ۱۲ عروس پیری را در شب زفاف بدست داماد کم بختی دادند داماد
در هنگام مباشرت نظر کرد دید علاوه بر سفیدی موی گیسوان او موهای زهار او نیز سفید
شده است گفت ای نوعروس اینقدر پیر شده که موهای زهار تو هم سفید شده است گفت
قربانت شوم نزله عجب ظالمی است این سفیدی موهای من از باد نزله است گفت انجانم باد
نزله چه کار باینجا دارد گفت مگر نشنیده که نزله ام الامراض است یعنی نزله مایه همه مرضها میباشد
و چون نزدیکی کرد دید که دختر هم نیست گفت که این چه شده است گفت اینهم از نزله است
خدا لعنت کند نزله را که این بلاها را بسر من آورده است حکایت ۱۳ در یکی از دهات دختری را
مردی عقد کرد در شب عروسی طعامی پخته حاضران خوردند و چیزی بداماد نرسید پس پیش داماد
آمدند که بیا برو عروسی کن داماد خشم کرده گفت که هر کس طعام خورده است برود عروسی کند
منکه چیزی نخورده ام نمیایم آنچه اصرار کردند نرفت حکایت ۱۴ در زمان شاه عباس گفته اند
که برای تنبلها وظیفه مقرر کردند تنبل فراوان شد خواستند بدانند که کدام یک از اینها تنبل حقیقی

هستند وکدام متکلف برای امتحان حمامی را گرم کردند بطریقیکه پا در آن میگذاشتند میسوخت پادشاه
فرمود تا آن جماعت را در آن حمام کردند پس بسیاری از آنها بیرون آمدند مگر دو نفر که در آنجا ماندند
و از تنبلی بیرون نیامدند پس یکی از آن دو بعد از ساعتی گفت سوختم دیگری می گفت ای رفیق بگو که
رفیق من هم سوخت دانستند که تنبل کامل همین یکی است خواستند که تخم تنبل بگیرند دختری در
کمال وجاهت و نهایت طراوت را بعقد او درآوردند و مکانی را خلوت نمودند و آن دو را در آنجا
جمع نمودند دو سه ماه گذشت و هرچه عروس با او بازی کرد از جانب آن بزرگوار با وقار حرکتی
نشد ریش سفیدان محله چنان مصلحت دیدند که مدتی عروس مایوس را در پیش آخوند مقدسی بامانت
بگذارند تا تنبل باشی حالتی پیدا کند و در این مدت غصه که داشت همین بود که این چه خدمت
است که بمن رجوع کرده اند و این چه زحمت است که برای من قرار داده اند من نه وظیفه میخواهم
و نه عروس نه شهر شتر نه دیدار عرب شبها با خدای خود مینالید و میگفت خداوندا مرا ازین ورطه
نجات بخش یا مرگی بمن بده تا از زحمت عروسی کردن آسوده شوم تا آنکه تیر دعای آن مظلوم بی
فطانت بهدف اجابت رسید خبر آمد که جناب آخوند مقدس در عوض شوهر عروسی کرده است
و چون این خبر بشوهر پرغیرت رسید چنان خوشحال شد که گویا همه عالم را باو دادند و گویا که از
دست ملک الموت نجات یافته است بخندید و گفت که خدا بیامرزد پدر و مادر این آخوند را که مرا
ازین غصه نجات داد حکایت ۲۵ زنی شوهر خود را مرافعه در پیش قاضی آورد و گفت که
ایها القاضی داد مرا ازین زندیق تندیق بستان قاضی گفت که معنای زندیق را میدانم اما تندیق
را نفهمیدم گفت تندیق آنکس است که با زن خود از پس معامله میکند قاضی گفت که فکلنا تندیق
یعنی همه پس ما تندیقیم و این حکایت در کتاب نفایس الفنون مسطور است حکایت ۲۶
از بعضی حکمای هند نقل شده است که شخصی جوهری گرانبها داشت در حقه نهاد و برای پادشاه کتب
هدیه میبرد در اثنای راه چهار نفر با او رفیق شدند یکی از آنها فرصت یافته آن حقه را دزدید
آن شخص هرچه اضطراب کرد مفید نیفتاد شعر که تضرع کنی دگر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد
ناچار نزد پادشاه آمد صورت واقعه را عرض کرد همراهان چهار نفر را تهدید نمود فایده نبخشید پادشاه
را دختری بود عاقله و حکیمه گفت که این چهار نفر را نزد من آرید تا حقیقت امر را معلوم سازم پس

بادشاه ایشان گفت که شما مردم جهاندیده اید ملوک را از صحبت امثال شما ها گریز نباشد باید که هر روز به منزل
ما آئید و آنچه از غرائب دیده اید نقل نمائید پس ایشان هر روز بمجلس آن دختر میآمدند روزی دختر گفت
که بر من مسئله مشکل شده است و چون شما عاقلید در کشف آن نظری نمائید گفتند چه چیز است بفرما
دختر پادشاه گفت که من در کتب متقدمین خوانده ام که در سراندیپ پادشاهی بود دختری داشت
در کمال صباحت و ملاحت زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست راه هزار چاره گر از چار سو ببست
و پادشاه این دختر را بسیار دوست میداشت روزی این دختر با کنیزان در باغچه حرم
سیر میکردند نظرش بر گلی افتاد که تازه شکفته بود دلش بآن میل کرد پس باغبان آن گل را چیده بنزد وی
آورد دختر گفت که چه چیز میخواهی و در آن ایام رسم چنان بود که هر کس نوبری نزد پادشاهان میبرد
هر چه طلب میکرد باو میدادند باغبان بر زبان آورد که میخواهم چون ترا بشوهر دهند اول
نزد من آئی و کام من دهی و بعد بخانه شوهر روی دختر قبول کرد و چون او را بشوهر دادند با شوهر
گفت که من خود را بتو تسلیم نکنم تا بعهد خویش وفا نمایم پس قصه باغبان را تقریر کرد شوهر بیچاره
ناچار او را رخصت داد دختر متوجه منزل باغبان شد در اثنای راه شیری سیاه براو حمله کرد دختر
گفت ای شیر مرا با باغبان عهدیست و الحال بآنجا میروم مرا چندان امان ده که بروم و برگردم آنگاه
تو دانی اگر خواهی مرا پاره کن و طعمه خود ساز شیر از سر راه دور شد و چون قدمی چند برفت دزدی
سر راه او آمد خواست که لباسهای فاخر او را بیرون کند دختر صورت عهد باغبان را ذکر کرد و گفت
که در اینجا بایست تا من برگردم و لباسهای خود را بتو دهم دزد دست از او برداشت پس دختر
در منزل باغبان آمد و گفت برخیز که بعهد خود وفا کردم باغبان برخواست و دختر را با کمال زینت دید
سحرم دولت بیدار ببالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد قدحی درکش و سرخوش بتماشا
بخرام تا ببینی که نگاری بچه آئین آمد عرض کرد که ای ملکه من بسلامت برگرد که مرا با تو کاری نیست
آنزمان که این سخن گفتم جهالت بر من غالب بود و بعد دانستم که سخن بدی گفته ام مرا چه حد مصاحبت
شهباز بلند پرواز با پشه ضعیف چه مناسبت است و آفتاب عالمتاب را با ذره حقیر چه نسبت
مرا چه زهره که نام تو بر زبان آرم پس دختر برگشت و چون بنزد دزد رسید و صورت حال را بیان
نمود دزد گفت که چون باغبان چنین جوانمردی کرد و از تو گذشت من نیز از لباسهای تو گذشتم پس دختر

آمد

آمد تا بشیر رسید و تفصیل باغبان و دزد را تقریر کرد شیر نیز از سر راه او برکنار شد پس دختر نزد شوهر
صحیح و سالم رسید اکنون میخواهم که بمن بگویید که این چهار نفر کدام کرمتر بودند یکی از آنها گفت که
شوهر دختر سخی تر که بچنین کاری تن درداد دیگری گفت که باغبان کرمتر بود که چنین دولتی رو باو آورد
و قبول نکرد و از سر لذت نفس گذشت سیم گفت که دزد کرمتر بود که از همه آن مال چشم پوشید چهارم
گفت که شیر سخی تر بود که از سر طعمه خود گذشت چون دختر استماع این سخنان کرد نزد پادشاه آمد و عرض
کرد که این چهار نفر طبعشان مختلف است آنکه باغبان را ترجیح داد شهوت پرست است و او بمطاوعت
هوای نفسانی و وساوس شیطانی گرفتار است او را از حرم خود دور دار و آنکه شیر را ترجیح داد مردی شکم پرست
است و نیز قابل خدمت نیست و آنکه شوهر دختر را مقدم داشت مردی بی حمیت و بی غیرت است
شایسته درگاه نیست و آنکس که دزد را ترجیح داد همان دزد حقه است دست از او بردار و حقه را بگیر
حکایت ۱۴۷ در کتاب دبستان المذاهب در احوال سپاکیان مسطور است که روزی جمعی از درویشان
بمنزل گبری که یکی از موحدان مشهور هند بود رسیدند ایشان را بتعظیم در او طاق جا دادند چون از راه رسیدگی
درم و گوهری نداشت از هر در جستجو نمود چیزی نیافت کرمداران عالم را درم نیست درمداران
عالم را کرم نیست با زن خود گفت که آشنایی نداری که از او برای قرض چیزی توان گرفت زن
جواب داد که بقالی در این نزدیکی می باشد که بر من بچشم بد نظر میاندازد و بمن مایل است اگر از آن فاجر چیزی
درخواهم شاید بدهد گبر گفت که زود نزد او شو و هرچه گوید مضایقه مکن و چیزی بهر درویشان بیاور
زن نزد بقال فاجر رفته چیزی برای قرض درخواست جواب داد که اگر امشب نزد من آیی آنچه خواهی بتو
دهم زن قبول کرد و قسم خورد که شب بخانه او آید پس بقال از برنج و روغن
آنچه آن زن بخواست بداد و چون بخانه آورد و فقرا تناول کرده بیاسودند بارانی عظیم باریدن گرفت
زن خواست که راه خلاف عهد پیش گیرد و بمنزل بقال نیاید گبر که شوهر او بود در آن شب تار
و باران زن را بر دوش گرفت بدکان بقال فاجر رسانید و خود بگوشه درخزید و چون زن اندر
منزل بقال شد و آن مرد پاهای زن را گل آلوده ندید باو گفت که چسان آمده که پای تو گل آلود
نیست زن از ذکر سبب مضایقه نمود بقال او را بخدا قسم داد که حقیقت واقعه را باز نما زن ناچار
آنچه روداده بود بگفت بقال از شنیدن این نعره بزد و بیهوش شد و چون بهوش آمد بیرون خانه دوید

و در پای کبیر افتاد و آنچه در دکان داشت بتاراج فقرا داد و توبه کرد و مرید کبیر شد کجا شهوت دل
مردم رباید که حق که ز باطل همی آید گفته که چون کبیر مرد مسلمانان جمع شدند تا آنکه او را
دفن کنند زیرا که او را مسلمان گمان میکردند و هندوان هجوم آوردند تا برسم خود جسد او را بسوزانند
چه هندوش می پنداشتند فقیری گفت که کبیر مردی بود عارف و از هر دو مذهب فارغ پس در
حجره گشودند جسد او را نیافتند هر دو فرقه متحیر شدند شعر چنان با نیک و بد عرفی بسر بر کز پس از
مردن مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند حکایت ۱۸ مردی زنش مرد در پایین بالینش
نشست و گریه میکرد باو گفتند که زن بسیارست گفت که این زن نه تنها بود بلکه بجای مادر
بود از بسکه پیر شده بود گفتند که پس بالای سرش نشین گریه کن گفت زیرا ما خیر الا من عند رجلیها
یعنی ما چیزی از او ندیدیم مگر در نزد دو پای او حکایت ۱۹ شخصی نقل کرده است که وقتی بشیراز
رفتم و در خانه پیره زالی وارد شدم ناگاه در فضای خانه دختر صاحب جمالی را دیدم بروی عاشق
شدم پیش پیره زال شرح حال گفتم گفت این مطلب سهل است تو تدارک عروسی بکن پس مبلغی از
من گرفت و از خانه بیرون رفت و بعد از ساعتی جمعی از زنان و مردان را بخانه آورد پس ملائی نزد
من آمد و من او را وکیل نمودم پس صیغه عقد خوانده شد پس همه رفتند من ماندم با پیره زن گفتم که
عروس من کجاست گفت که من خودم میباشم نظر کردم تنی دیدم چون چوب خشک نه دندان
داشت و نه یکموی بسرش سیاه بود مسلمان نشنود کافر نبیند دانستم که او مرا فریب داده است
من خودداری کردم و گفتم الحمد لله مقصود من بعمل آمد من تو را میخواستم خجالت میکشیدم آن دختر را
بهانه کرده بودم پس با خود فکری کرده که خود را از دست این عفریت نجات بدهم و میدانستم
که اهل این شهر را از مرده شور بسیار بیزارند آنشب را چون صبح کردم بیرون آمدم کرباسی خریدم و در سر
بستم و سایر اسباب غسالی را هم فراهم آوردم و داخل خانه شدم عروس گفت که این چه
اوضاعی است گفتم که من در شهر خود مرده شور بودم و شنیده بودم که مرده شور این ولایت مرده است
باین شهر آمدم تا باین شغل مشغول باشم ولکن چون وصلت شما نمودم فورا کمک گرفتم تا کمک من نمائی چون آن
عروس این سخن شنید نعره بزد بیهوش شد و چون بهوش آمد گفتم برخیز که شخصی مرده است و
منتظر من است برویم او را غسل بدهیم زیرا که من با اهل این شهر قرار داده ام که من و تو مرده های آنها را

شوهر عروس التماس کرد که دست از من بردار من مهر خود را بتو می بخشم و مبلغی هم بتو میدهم من راضی نمیشدم با آنکه بهزار معرکه مرا راضی کرد و طلاق گرفت پس من شکر خدا را بجا آوردم که از دست چنین عفریتی جستم حکایت ۲۰ واعظی نقل کرده است که چون من بمنبر میرفتم زنی میآمد و در برابر من می نشست چون لباس بسیار میپوشید من گمان میکردم که این زنیست بسیار فربه مرا خوش آمد با آنکه بهزار تمهید او را بعقد خود در آوردم چون شب زفاف شد و لباسهای خود را بیرون کرد پیری بسیار لاغر که گویا هیچ گوشت در بدن نداشت پشیمان شدم خواستم او را طلاق بگویم با من گفت که با این همه میل که اول داشتی چه شد گفتم که من گمان میکردم که تو گوشت و دنبه مینداشتم که همه رخت و پنبه حکایت ۲۱ گفته اند که زنی نزد رسول صلعم آمد و از مردی شکایت که او مرا گرفت و بوسید آن مرد را حاضر کردند رسول صلعم با او عتاب کرد عرض کرد که اگر بد کرده ام بفرما تا تلافی کند و او نیز مرا ببوسد تا قصاص شود پس حضرت تبسم فرمود و گفت که دیگر چنین کاری نکن حکایت ۲۲ شیخ مصلح الدین شیرازی در گلستان خود میگوید که پیرمردی را حکایت کنند که دختری را خواسته بود و حجره را بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که موانست گیرد از جمله شبی میگفت که بخت بلندت یار بود که بصحبت همچو من پیری افتادی پخته و پرورده جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده نیک و بد جهان آزموده که حق صحبت داند و شرط مودت بجای آورد با آنهمه چندین از این سخنان گفت که گمان کرد که دل عروس در قید او آمد و صید او شد ناگاه دختر نفسی سرد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن یک سخن ندارد که وقتی از قابله خود شنیدم که گفت جوان از تیری در پهلو نشیند به که پیری حکایت ۲۳ نیز در این کتاب مسطور است که پیرمردی را گفتند چرا زن نگیری گفت با پیره زنانم الفت نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت که من پیرم با پیره زنانم الفت نیست پس او را که جوان است با من چگونه رغبت باشد حکایت ۲۴ وقتی عیسی ع دنیا را دید بصورت عجوزه قدش خمیده و چادر رنگین بر سر انداخته و یکدست خود را آنجا خضاب و یکدست دیگرش بخون آغشته کرده عیسی ع فرمود که چرا پشت خمیده گفت از بسکه عمر کردم فرمود چرا چادر رنگین بر سر داری گفت تا دل جوانان را بآن بفریبم گفت چرا دستت را آنجا خضاب کرده گفت الحال شوهر نگرفته ام فرمود که چرا دستهایت

را خون اغشته گفت الحال شوهر بکشته ام حضرت تعجب کرد که الحال شوهر بکرده و الحال شوهری کشته
عرض کرد یا روح الله در تعجبی عجب اینست که من پدر را میکشم پسر طالب من میشود و عجب اینکه هیچکدام
بوصال من نرسیده اند و هنوز من بر بکارت خود باقی هستم **حکایت ۲۵** وقتی مرد صالحی گرفتار
زن بد سلوکی شد و از معاشرت و مباشرت او تنگ آمد تا انکه بخت آن مرد یاری کرد و زن بیمار
شد و مرد در بالای سر او نشسته انتظار مرگ او میکشید زن گفت ای شوهر میدانم که چون من بمیرم تو
بعد از من چه خواهی کرد مرد گفت ای خانم اگر تو نمیری من چه خواهم کرد **حکایت ۲۶** کوری
مدت چهل سال هر وقت بخانه میامد یک چیزی در دست داشت زن او پیش میامد و او را استقبال
میکرد و آن چیز را میگرفت تا روزی دست خالی آمد زن گفت که مرده شور چشم کورت را ببرد چرا چیزی
نیاورده گفت چهل سال چگونه این سخن نمیگفتی زن گفت بجهة انکه در این مدت نظرم بدست تو بود و امروز
که دیدم چیزی بدست تو نیست نظرم بچشم تو افتاد دیدم کوری **حکایت ۲۷** در بلخ تاجر زاده
مال بسیار بمیراث باو رسید با رفیقان بد نشست و با زن فاحشه عاشق شد انچه داشت در تمنای
وصل او خرج کرد تا انکه دیگر چیزی برای او نماند گلیمی بر خود پیچید در گوشه نشست یکی از رفقای او
باو گفت که ایا حاجتی داری گفت یک جامه بمن بده تا بپوشم و بدر خانه معشوقه روم جامه باو
داد پس بدر خانه آن زن فاحشه آمد آن زن گمان کرد که این تاجر زاده دوباره مالی بدست آورده او را
بخانه آورده چون از حال او سؤال کرد تفصیل را نقل کرد و گفت که این جامه نیز عاریت است زن
فاحشه او را برد و از خانه بیرون کرد آن بیچاره بر در خانه نشست آن زن دید که این جوان بجائی نمیرود
کاسه آتش گرمی از بالای بام بر سر او ریخت تا بدن او همه مجروح شد و مدتی مبتلا بود تا بمرد ::
حکایت ۲۸ گفته اند که وقتی علی ابن ابیطالب ع در باب مذمت زنان این شعر فرموده که
ان النساء شیاطین خلقن لنا نعوذ بالله من شر الشیاطین یعنی زنان شیاطین هستند که خدا
انها را برای ما خلق فرموده است پناه میبرم بخدا از شر شیاطین و چون این خبر بحضرت فاطمه
رسید در جواب فرمود که . ان النساء ریاحین خلقن لکم و کلکم تشتهی شم الریاحین یعنی زنان
گلهائی چند اند که خدا برای شما مردها افریده است و همه شما میخواهید که آن گلها را ببوئید
مؤلف گوید که چون صدیقه کبری حوریه انسیه بود داخل ان النساء نبود و گویا که حضرت

صدیقه ملاحظهٔ حال خود فرموده و این شعر گفته شعر بسیار جفای زن کشیدند در هیچ زنی وفا ندیدند زن چیست فسانه گاه و نیرنگ در ظاهر صلح و در نهان جنگ در دشمنی آفت جهانست چون دوست شود بلای جان است این کار زنان پاکباز است افسون زنان بد دراز است

حکایت ۲۹ سعدی میگوید که برادیده وقتی زنی پیش شوی که دیگر مخر نان ز بقال کوی ببازار گندم فروشان گرای که این جو فروشست گندم نمای بدا داری آن مرد صاحب نیاز بزن گفت کی روشنائی بساز بامید ما کلبه اینجا گرفت نه مردی بود نفع از او واگرفت ره نیک مردان آزاده گیر چه استاده دست افتاده گیر بخشای کانان که مرد حقند خریدار بازار بی رونقند

حکایت ۳۰ عارف رومی در مجلد رابع از مثنوی میگوید صوفیی آمد بسوی خانه روز

خانه یکدر بود و زن با کفش دوز
جفت گشته با حریف خویش زن
اندران یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه
هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان
سوی خانه باز گردد از دکان
چادر خود را بر او افکند زود
مرد را زن ساخت در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این
هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر
مرد را از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کس بیگانه نه
در نیاید زود تو دانا نه
گفت صوفی چیستش من خدمتی
تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است
نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را بپیوند بردست
اتفاقا دختر اندر مکتب است
یک پسر دارد که اندر شهر نیست
خوب و زیرک چابک و مکتب نبیت
گفت صوفی من فقیر و زار کم
قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج
یکدر از چوب و در دیگر ز عاج
گفت گفتم من چنین عذری بدو
گفت نی من نیستم اسباب جو
از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما
دید و می بیند هویدا بی خفا
خانه تنگی مقام یک تنی
که در آن پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
او ز ما به داند اندر انتضاح
به ز ما بیند او احوال ستر
در پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهرا او بی جهاز و خادم است
وز صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست
چون بر او پیداست روز روشنیست

حکایت ۳۲ از مجلد رابع از مثنوی

عارف رومی مسطور است
من برآیم میوه چینم از درخت
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
تو بزیر آن چه زن بغنوده
ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
گفت ای زن هین فرود آ از درخت
زن کشید آنمول را اندر برش
گفت زن اینجا نباشد غیر من
گفت زن اینست از امرود بن
پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست
تو مشو بر ظاهر هرنش گرو

آن زنی میخواست تا با مو بخود
پس بشوهر گفت کی زن نیکبخت
گفت شوهر را که ای مابون رد
ای بغی تو خود مخنث بوده
زن مکرر کرد کی با بر طله
که سرت گشت و خرف گشتی و سیخت
گفت شوهر کیست این ای روسپی
هین سرت برگشته شد هرزه تتن
از سر امرود بن من همچنان
این همه تخییل از امرودی است
هر جدی هزلست پیش نازلان

بر زند در پیش شوی گول خود
چون برآمد بر درخت آنزن نگریست
کیست آن لوطی که بر تو میفتد
گفت شوهر نی سرت گوئی بگشت
کیست بر پشتت فرو خفته هله
چون فرود آمد برآمد شوهرش
که ببالای تو آمد چه کسی
او مکرر کرد بر زن این سخن
گر همی دیدم که تو ای قلتبان
هزل تعلیم است او را جد شنو
هزلها جد است پیش عاقلان

حکایت ۳۴ جوانی در اصفهان بود بسیار بیعار همیشه با الواط و اوباش رفاقت میکرد و
بی هیچ کاری نمیرفت و هر زنی میگرفت دو سه روز نگذشته او را طلاق میداد تا آنکه زنی از اهل
اصفهان گفت که اگر من زن او شوم دیگر نمیگذارم بیعاری کند و زن طلاق دهد پس جمعی همت
کرده آن زن را برای او عقد بستند چون شب زفاف گذشت روز زن بشوهر گفت که من این
طریق درستم نمیآید که تو بیکار باشی من نان و رخت میخواهم آنجوان گفت از شغلها هیچ کاری نمی
توانم کرد گفت برخیز تا ترا شغلی دهم مرد تعلل کرد زن چماقی بدست گرفت و چند چماق بروی
زد مرد ناچار همراه آن زن بیرون آمد او را ببازار حمالان ببزرگ انها گفت که روزی چند با این حمالها
میدهی گفت مثلا یکقران گفت این جوان از شغل حمالی وادار و روزی پانزده شاهی باو بده قبول
کرد پس شب آنمبلغ را گرفت و نان و گوشتی گرفت خسته و نالان بخانه آمد چون از غذا خوردن
فارغ شدند جوان خواست بخوابد زن گفت برخیز مرد از ترس چماق برخواست زن او را نزد
داروغه شهر آورد و گفت که شبی چند با این گزمها میدهی که در ولایت میگردند گفت شبی مثلا ده شاهی
گفت این جوان بدست تو سپرده هر شبی نه شاهی باو بده قبول کرد پس تا آخر شب در کوچها میگشت

چون

چون نزدیک صبح شد بخانه آمد تا استراحتی کند زن گفت این طور درست نمیاید برخیز همراه من بیا مرد
از ترس چماق برخواست پس اورا نزد استاد حمامی آورد گفت که تو شاب چند میدهی گفت مثلا نخش بیس
گفت این مرد بدست تو سپرده تو بنای آفتاب واورا چهار شاهی بده استاد حمامی قبول کرد و چون اول
آفتاب بخانه آمد گفت که ای مرد زود ببازار حمالان شتاب تا بیکار نباشی پس آن بیچاره چند روزی
بهمین منوال نه شب آرام داشت و نه روز دقیقی باری بر دوش داشت و میگذشت که یکی از رفقای
او اورا دید گفت ای رفیق کجائی که هیچ تورا نمی بینم گفت تفصیل این است گرفتار چنین زنی شده ام
و نمیگذارد که لحظهٔ سر خود را بخارانم و اگر نه چماقم میزند گفت ای رفیق برو طلاقش بده تا آسوده شوی بزبان
اصفهانی گفت کو فرصت طلاق چاره نیست مگر آنکه خدا مرا مرگ دهد تا از دست این بیچاره آسوده
شوم **حکایت ۳۴** جوانی در این ولایت یعنی کاشان بود که بسیار شریر و بیعار بطریقیکه اهل
محله از دست وی تنگ آمدند نزد کدخدای محله رفتند و شکایت کردند تدبیر چنین شد که اورا زنی
بدهند شاید دست از شرارت بردارد و زنی را برای او عقد کردند چند روزی گذشت ببازار آمد قدری
از نان گرفت و بدست راست گرفته و قدری ماست گرفته در کاسه کرده بود و بدست چپ گرفته
میآمد که سگی بر وی حمله کرد هرچه خواست اورا زجر کند نتوانست پس گفت ای سگ دست از شرارت
بردار والا بکند خدا خواهیم گفت که تورا هم زن بدهد تا مانند من شوی پس سگ چون اسم زن
شنید فرار کرد **حکایت ۳۵** مردی نقل کرد که من زنی داشتم یکوقتی در ایام قحط بخانه آمدم و چون
چیزی نیاورده بودم از ترس زن خود را بمردن زدم زن بالای سر من آمد هرچه مرا صدا زد جواب
ندادم دستهای مرا از زمین برداشت دید حرکت نمیکند تا آنکه یقین کرد که من مرده ام پس دو دست
خود را بلند کرد و بر فرق من میزد و شیون میکرد و میگفت که مردی حالا من نان از کجا بیاورم من
دیدم که اگر نمرده ام از ضرب دست او خواهیم مرد زنده شدم و از خانه فرار کردم **حکایت ۳۶**

در مجلد خامس ز کتاب مثنوی است
بزن ز غیرت پاس شوهر داشتی
تا که شان فرصت نیفتد در خلا
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار

بود زاهد را زن رشگین غیور
با کنیزک خلوتش نگذاشتی
بود در حمام آن زن ناگهان
طشت سیمین را ز خانه ما بیار

هم بد او را یک کنیزک همچو حور
مدتی شد زن مراقب هر دو را
یادش آمد طشت در خانه بدان
آن کنیزک زنده شد چون آن شنید

که بخواجه

که بخواجه این زمان خواهد رسید
هر دو عاشق را چنان شهوت بود
جان بجان پیوسته اندم ز اختلاط
پنبه در آتش نهادم من بخویش
در پی او میرفت و چادر میکشید
انگیزک جست آشفته ز ساز
در هم و آشفته و دنگ و مرید
شوی را برداشتی امن بخطر
ران و زانو گشته الوده پلید
لایق کرد نماز است این ذکر
تا شد او لایق عذاب هول را
دست گوید من چنین دزدیده ام
فرج گوید من بجز دستم زنا

حکایت ۳۷ در مجلد

پیش ره بر البستر دید او ز زنان
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان
هیچ بسیاری ما منکر مبین
در لواطه میفقید از غلط زن
کز فلک میکرد و انجا ناگوار
گشت بیرون جانب خانه شتافت
کاحتیاط و یاد در بستن نبود
یاد آمد در زمان زن را که من
اندر افکندم قح نر را بپیش
چون رسید آن زن بخانه در گشاد
مرد در جست و درآمد در نماز
شوی خود را دید قایم در نماز
دید آلوده منی خصیه و ذکر
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
وین چنین ران و زهار پر قذر
روز محشر هر نهان پیدا شود
لب بگوید من چنین بوسیده ام
آنچنانکه در نماز با فروغ
ششم از مثنوی است که
پای او میسوخت از تعجیل راه
هی چه بسیار بداید خبر چکان
هین که بر بسیاری ما شد بر نشاط
فاعل و مفعول رسوای زمن
هین که با این جمله تلخیهای او
خواجه را در خانه خلوت بیافت
هر دو با هم در خزیدند از نشاط
چون فرستادم ورا سوی وطن
کل فروشستا ز سر و پیچان دوید
بانگ در گوش لب ایشان در فتاد
زن کنیزک را پژولیده بدید
در گمان افتاد زن زان اهتزاز
از ذکر باقی نطفه میچکید
خصیه مرد نمازی باشد این
فعل او کرده دروغ القول را
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
پای گوید من شدستم تا منی
از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
آن یکی میشد بره سوی دکان
بسته از جوق زنان همچو ماه
ره بدو کردند و گفتند ای امین
تنگ میاید شما را انبساط
تو ببین این واقعات روزگار
مرد او بیند و ناپروای او

حکایت ۳۸ گفته اند که وقتی مرحوم مجلسی ره در اصفهان از کوچه عبور میکرد زنانی چند در دو طرف کوچه ایستاده بودند آنمرحوم فرمود که بیک طرف بایستید که از میان زن گذشتن مکروهست زنی گفت که ای آقا پس شما مگر از میان زن بیرون نیامدید فرمود که انجانم انجا باین وسیعی نبود که میان شما هاست حکایت ۳۹ وقتی زنی بشوهر خود گفت که قسم بخدا که ما هر دو اهل بهشتیم

شوهر گفت این سخن را از کجا میگوئی زن گفت شوهری در عالم از تو زشت تر و بدخوتر نیست و من بر
مصارف تو صبر کردم و صابران اهل بهشتند و زنی در عالم از من خوشگلتر و بهتر نیست و تو بر این
نعمت شکر کننده و شاکران نیز اهل بهشتند **حکایت ۴** در جلد سماء و عالم بحار از حضرت امام
جعفر صادق ع روایت شده که فرمود در بنی اسرائیل مردی بود صالح که در عبادت بر همه آنها فزونی داشت و زنی او را بود
که از همه زنهای آن زمان جمیل تر بود و آن مرد عابد از بسیاری غیرت که بر آن زن داشت چون از خانه بیرون
میشد در را بر روی او قفل میکرد پس روزی نظر آن زن بجوانی افتاد و بر او عاشق شد و آن جوان نیز بوی
عاشق شد پس کلیدی درست کرد چون شوهر آن زن بیرون میرفت آن جوان در را میگشود و نزد
آن زن میآمد و با وی فجور میکرد تا آنکه زمان طولی بر آن مطلب گذشت پس روزی شوهر گفت
ای زن دل من از تو چرکین شده است و سببش را نمیدانم میخواهم که تو قسم بخوری که نشناخته
مردی را غیر از من و بود از برای بنی اسرائیل کوهی که در نزد آن قسم میخوردند و آن کوه بیرون شهر بود و
در نزد آن نهری بود جاری احدی در آنجا قسم دروغ نمیخورد مگر آنکه هلاک میشد زن گفت اگر من
قسم بخورم تو از من خاطر جمع خواهی شد گفت بلی گفت هر وقت میخواهی مرا قسم بده پس چون عابد
بیرون رفت جوان داخل خانه شد و زن قصه را نقل کرد و گفت الحال چه بنظر تو میرسد در قسم خوردن
من جوان مبهوت شد و متحیر شد و گفت چه خواهی کرد زن گفت فردا صبح لباس مکاریان بپوشی و یک
دختری را هم بر میداری و بر در دروازه می نشینی پس چون من با شوهر بیایم خر تو را کرایه خواهیم
کرد پس تو سرعت میکنی و مرا بر میداری و بالای حمار خود می‌نشانی پس چون فردا شد عابد گفت ای زن
برخیز تا برویم نزد کوه و قسم بخور گفت پیاده نمیتوانم بیایم گفت بیا تا در دروازه شاید آنجا مرکبی
پیدا شود پس آن زن برخاسته و جامه پوشید که درست ساتر او باشد پس چون بدر دروازه رسیدند
آن جوان با خر خود حاضر بود فریاد بر آورد که ای جوان حمار خود را بکرایه میدهی بنصف درهم گفت
بلی پس جوان پیش آمد و آن زن را بر حمار نشانید تا نزد کوه رسیدند پس جوان پیش آمد تا او را پیاده
کند زن خود را از حمار بزیر انداخت بطریقیکه عورتش مکشوف شد و از روی مکر چند فحش بآن جوان
داد جوان گفت که گناه من چیست پس آن زن دست دراز کرد و کوه را گرفت و قسم خورد که احدی
مرا مس نکرده است و احدی نظر بسوی من نکرده است جز شوهرم و جز این مرد مکاری پس کوه

از این حیله

بکنم

از این حیله برخود بلرزید و از جای خود دمش کنده شد چنانکه خدا میفرماید که وان مکرهم لتزول منه الجبال و در کتاب حیوة الحیوان نیز این حکایت نقل شده است **حکایت ۱** گفته اند که در شب قدری عابدی در خواب دید که سه دعای او مستجاب است چون بیدار شد با زن خود مشورت کرد که چه دعائی گفت دعا کن که آلت رجولیت تو بزرگ شود آن عابد ساده لوح دعا کرد چنان بزرگ شد که مانند درختی زن بترسید گفت که من دیگر در خانه تو نمیمانم مگر اینکه دعا کنی کوچک شود زیرا که مرا طاقت این بار نیست عابد دعا کرد بالمره نیست شد زن نظر کرد دید که هیچ ندارد چادر بسر کرد که از خانه بیرون رود عابد سبب پرسید زن گفت که من دیگر بچه امید در این خانه بمانم مگر آنکه دعا کنی که بصورت اول شود پس دعا کرد چنان شد که سابق بود عابد گفت ای زن لعنت خدا بر تو باد که مرا سه دعای مستجاب دادند که با نها میتوانستم تمام مهمات دنیا و آخرت را انجام بدهم و تمام آن دعا را صرف تو کردم و سخن ترا شنیدم **حکایت ۲** شخصی حکایت کرد که در سفری شبی بمنزل پیره زنی فرود آمدم آش کلمی پخته بود خوردم و خفتم و چون هوا بسیار سرد بود لحاف را بر سر کشیدم بخشی از شب گذشت بیدار شدم دیدم که از اثر آش کلم لحاف را متعفن کرده ام سر از لحاف بیرون کردم تا نفسی بکشم دیدم که آن پیره زن همه اوطاق را متعفن کرده دوباره سر بزیر لحاف کردم و گفتم که باز از خود مان **حکایت ۳** در عهد حضرت عیسی ع شخصی مادری داشت که سیصد سال از عمرش گذشته بود هر وقت میخواست او را بجائی ببرد ویرا در زنبیلی میگذاشت روزی عیسی ع بر او عبور کرد فرمود که این کیست گفت مادر من است فرمود او را شوهر بده گفت پیر است این پیره زن دست از زنبیل بیرون کرد و بر فرق پسر زد و گفت ای بیشرم تو تکذیب میکنی پیغمبر خدا را تو بهتر میدانی یا پیغمبر خدا **حکایت ۴** زنی از اعراب بنماز جماعت حاضر شد شنید که امام در قرائت میخواند فانکحوا ما طاب لکم من النساء و این آیه را مکرر کرد زن دست از نماز برداشت دوید و بطریق فرار با نزد خواهر خود آمد و گفت این امام پیوسته امر میکرد مردم را که ما را نکاح کنند تا آنکه من رسیدم که همه مردم بر من بیفتند

حکایت ۵ پیره زالی شوهر خود گفت که آیا حیا نمیکنی که زنا میکنی و حال آنکه نزد تو زن حلال پاکیزه هست شوهر گفت اما حلال پس راست میگوئی و اما پاکیزه پس نه **حکایت ۶** ابن جوزی در بالای منبر موعظه میکرد مردی برخواست و گفت که چه میگوئی در حق زنی که مبتلا

بناخوشی اینه است ابن جوزی فوراً این شعر خواند یقولون لیلی بالعراق مریضة فیالیتنی کنت طبیبا
مداویا یعنی میگویند که لیلی در عراق ناخوش است کاشکی که من طبیب او میبودم **حکایت ۴۷**
مردی یکی از فقها گفت که مردی است هر وقت با زن خود نزدیکی میکند آن زن میگوید که هر انگشتی الفقیه
که اقتلها و دمها علی عنقی یعنی انگشتش و خونش در گردن من باشد **حکایت ۴۸** تاجری بود که دو زن
داشت یکی پیر و دیگری جوان هر وقت از سفر میآمد آن زن پیر پیشش میآمد و او را با وطاق خود میبرد و تاجر
از این معنی بسیار دلگیر بود وقتی از سفر آمد و چون داخل خانه شد با شمشیر کشیده داخل شد زن پیر بعادت
سابق پیش آمد پرسید که چرا شمشیر کشیده گفت من در دریا نزدیک شد که غرق شوم نذر کردم که اگر نجات
یابم هر کدام از زنهای من پیش بیاید او را قربانی کنم حال باید ترا قربانی نمایم گفت من زن قدیم توام
آن زنت را قربانی کن گوسفند پیر قربانی مکن پس آن زن را طلبید و دست و پای او را بست آن پیر
گفت که من نمیتوانم او را ببینم او را در پیش چشم من قربانی کنی تاجر غنیمت شمرد آن زن جوان را با طاق
خلوت برد زن پیر دید که طول کشید و خبری از آنها نشد از عقب در آمد و دید تاجر با آن زن نزدیکی میکند
در را شکست و فریاد کرد که ای فرمساق اگر این قربانی نذر کرده بودی چرا اول بمن نگفتی تا از این
سعادت عظمی محروم ماندم **حکایت ۴۹** مرد صالح صادقی بود دو زن داشت یکی صغیره و دیگری
کبیره یعنی یکی جوان و دیگری پیر باو گفتند که تو با این تقدس شنیده ایم که اصرار بر صغیره میکنی و گاه
گاهی نیز مرتکب کبیره میشوی آن مرد قسم میخورد که من هرگز اصرار بر معصیت صغیره نکرده ام و مرتکب
کبیره نشده ام **حکایت ۵۰** گفته اند که مردی از دست زن گریخت تا بکوه قاف رسید ابلیس
بروی ظاهر شد و از وی پرسید که در اینجا چه میکنی گفت از دست زن فرار کرده ام گفت هنوز اینجائی
باید رفته باشی **حکایت ۵۱** گفته اند که سبزواری و شیرازی و قزوینی بحج رفتند چون از مناسک
فارغ شدند سبزواری گفت که من بشکرانه این عمل مبارک را آزاد کردم شیروانی گفت که من سعادت را
آزاد کردم قزوینی گفت که من نه مبارک دارم و نه سعادت من مادر بچه‌ها را طلاق دادم و آزاد
نمودم **حکایت ۵۲** زنی را دیدم که با شوهرش نزاع میکرد و میگفت که هر شب تو نان و
ماست میگیری این خوراک آدم نجیب نیست آدم نجیب که ماست نمیخورد گفت که پس آدم نجیب
چه میخورد گفت که گوشت و پلو **حکایت ۵۳** مردی طفلش در بغلش بود از وی پرسیدند که این

گفت

پسر است

پسر است یا دختر گفت پسر است گفتند خوب است که زن تو پسر زائیده است گفت معلوم است آدم
بیچاره زنش یا پسر میزاید یا دختر گفت مگر آدم غیر بیچاره زنش چه میزاید گفت یا حرامزاده یا طوله سگ
حکایت ۵۴ مردی زنش حمل داشت شبی چراغی روشن کرده نشسته بودند که زن را درد
زادن گرفت و یکطفل زائید و لحظه نگذشت طفلی دیگر زائید لحظه نگذشت که طفل سیم فرود آمد مرد
ترسید فورا چراغ را خاموش کرد و گفت که تا روشنائی می بینند در پی فرود بیرون خواهند
آمد حکایت ۵۵ از مردی پرسیدند که آیا میدانی که زن تو چه خواهد زائید گفت پسر گفتند از
کجا میگوئی گفت من خود پسر کاشته ام اگر دختر باشد کس دیگر کاشته خواهد بود بمن رجوعی ندارد
حکایت ۵۶ شخصی در مجلسی تعریف میکرد از دو زن داری که چه خوبست که شخص دو زن داشته
باشد مردی حاضر بود و هوس کرد با آنکه یکزن داشت زنی دیگر گرفت چون شب شد بدر اوطاق
عروس تازه آمد دید در را بسته است هرچه التماس کرد گفت برو پیش زن قدیمیت ناچار بدر اوطاق
زن کهنه آمد آن نیز قهر کرده جوابش را نداد هوا بسیار سرد بود ناچار بمسجدی که نزدیک خانه او بود آمد
در زیر بوریائی خوابید صدای سرفه شنید گفت کیستی گفت فلان شخصم معلوم شد که این همان شخصی است
که تعریف دو زن داری را میکرد گفت ای مرد تو چرا بمسجد آمده گفت برای آنکه هیچکدام از زنهایم مرا
راه نمیدهند گفت پس چرا تعریف میکردی گفت برای آنکه در مسجد شب تنها بودم رفیقی نداشتم
حکایت ۵۷ مردی نیز تعریف دو زنی را کرد شخصی بهوس افتاده زنی دیگر خواست دید که
بسیار بد میگذرد و همیشه دعوا و نزاع است نزد او آمد گفت که بسخن تو زن دیگر گرفتم و کار من
پریشان شده است گفت خدا پدرت را بیامرزد منکه دو زن دارم یکی از آنها در اصفهان است
و دیگری در شیراز است و من خود الحال در طهرانم لهذا بر من خوش میگذرد تو میخواهی که در
یک ولایت دو زن داشته باشی و خود هم در آنولایت باشی محال است حکایت ۵۸
زنی پسر و دختری داشت پسر را زن داد و دختر را شوهر وقتی بالای بام آمد بسر رختخواب پسر و عروس
آمد دید بهم چسبیده اند گفت هوای باین گرمائی هلاک میشوید آن دو را از یکدیگر جدا کرد از آنجا گذشت بسر
رختخواب دختر و داماد آمد دید که از هم جدا خوابیده اند گفت آخر این طریق که خوابیده اید خواهید چپانید
پس آنها را بهم چسبانید شخصی ملاحظه این مطلب کرد گفت که قربان میشوم خدا را یکبام و دو هوا را
چگونه است

چگونه است که هوا برای پسر و عروس گرم است و برای دختر و داماد سرد حکایت ۵۹۰ درکتاب بحار الانوار و جمله دیگر از کتب علمای ابرار روایت شده که در عهد خلافت عمر جوان خوش روئی از اهل بیت المقدس بمدینه آمد و در مسجد مدینه پیوسته مشغول عبادت شد همه روز روزه و تمام شب را نماز میکرد تا آنکه عابدترین همه مردم شد و مردم آرزو میکردند که مانند او باشند و مکرر عمر نزد او میآمد و میگفت که هر حاجتی داری از من بخواه تا روا سازم انجوان میگفت که من بخدا حاجت دارم پس هنگام حج رسید انجوان نزد عمر رسید و گفت که عزم دارم که بحج روم و مرا امانتی است که میخواهم نزد تو سپرده باشد تا برگردم عمر قبول کرد پس انجوان حقه از عاج آورد که قفل بر آن زده شده بود و بخاتم انجوان مهر شده بود و آنرا بدست عمر سپرد و همراه قافله بیرون شد و عمر نیز باو بیرون آمد و سفارش او را باهل قافله نمود پس انجوان را وداع کرد و برگشت و بود در میان قافله زنی از انصار که چون نظرش بر انجوان افتاد عاشق او شد و پیوسته نظر باو داشت و هر مکانی که انجوان منزل میکرد این زن نیز منزل میکرد پس در یکی از منازل آن زن نزدیک انجوان آمد گفت انجوان مرا رحم میاید که این بدن نازک تو لباس پشم پوشد جوان گفت که این بدن را کرم خواهد خورد و در خاک منزل خواهد کرد زن گفت که مرا عبرت میاید که آفتاب گرم بر مثل این صورت مانند آفتاب تو بتابد و صورت تو را سیاه کند جوان گفت ایزن از خدا بترس و دیگر این نوع سخنان را مگو که سخن تو مرا از عبادت خدا باز داشت زن گفت که انجوان مرا با تو حاجتی است که اگر برآوری سخنی نیست و الا از تو دست بر نخواهم داشت تا حاجت مرا روا کنی گفت حاجت تو چیست گفت حاجتم آنست که تا با من در آمیزی و از وصال خودت کام من دهی جوان گفت که ایزن بترس از خدا و شروع کرد بموعظه و نصیحت کردن ولکن مفید نیفتاد زن گفت که انجوان قسم بخدا که اگر حاجت مرا نیاوری خواهیم انداخت تو را در یکی از حیلهای زنان که راه نجات نداشته باشی انجوان اعتنائی بآن نکرد و التفات بسخنش ننمود پس در یکی از شبها که انجوان بیداری کشیده بود در آخر شب خواب براو غالب شد آن زن آمد و خورجین انجوان را از زیر سرش کشید و کیسه خود را که پانصد دینار در آن بود در آن خورجین گذاشت پس چون قافله خواستند بار کنند آن زن ملعونه از خواب خود برخواست و فریاد کرد که ای اهل قافله من زنی هستم مسکین و خرجی مرا دزد برده است پس رئیس قافله مردی را فرمود که

همه را

همه را تفحص نمایند پس همه را تفحص کردند مگر آنجوان از او چیزی نیافتند زن گفت که چرا این جوان را تفحص
نمیکنید او را نیز وارسی کنید شاید ظاهرش ملیح است و باطنش قبیح گفتند که اینگونه نسبتها از مثل این عابدی
محال است آن زن اصرار کرد تا آنکه جماعتی بجانب آنجوان آمدند در حالی که نماز میکرد و چون از نماز فارغ شد
پرسید که حاجت شما ها چیست تفصیل را گفتند گفت که بامر تفحص نمائید و او از خود خاطر جمع بود پس
چون خورجین او را گشودند کیسه زر را در آن یافتند پس آن زن ملعونه فریاد کرد که این کیسه من است و
نشانیهای او را داد و گفت که در میان این کیسه عقد لولویست بفلان وزن پس چون قافله تمام علامتها
را مطابق یافتند زبان بفحش و دشنام گشودند و بسیار او را زدند پس او را بزنجیر بسته تا او را بمکه بردند
گفت که ای قافله شما را بخدا قسم میدهم که مرا بگشائید تا مناسک خود را بجا بیارم و بعد مرا زنجیر نمائید
پس او را گشودند و چون فرائض را بجا آورد نزد ایشان آمد و گفت الحال آنچه میخواهید با من بکنید پس او را
با زنجیر بسوی مدینه میاوردند و در اثنای راه کیسه پول آنزن گم شد و بی زاد ماند و عبورش بچوپانی افتاد
و از او چیزی خواست گفت که اگر تمکین مرا میکنی چیزی بمن میدهم پس چوپان با آن زن نزدیکی کرد
و چیزی از توشه راه باو داد پس شیطان نزد آن زن آمد و گفت که تو حمل پیدا کردی گفت از که گفت از
چوپان گفت وا فضیحتاه چگونه رسوا شدم شیطان گفت که مترس بمردم بگو که من خواب بوده ام و این
جوان مقدس با من نزدیکی کرد و چون بیدار شدم چاره نداشتم و الحال از او حمل دارم پس آنزن آنچه
شیطان گفته بود بمردم گفت و ایشان یقین کردند بجهة آنکه نسبت دزدی را فهمیدند پس آنجوان را دو
باره بسیار زدند و گفتند آیا دزدی تو را کفایت نکرد که زنا هم کردی پس دو باره او را زنجیر کردند
و چون نزدیک مدینه رسیدند عمر با جماعتی باستقبال بیرون شدند و اول سؤالی که کرد از آن
جوان بود گفتند چه غافل ساخته بود مرا از این جوان دزدی کرد و زنا کرد و قصه را برای او نقل کردند
او را حاضر ساختند و گفت وای بر تو ظاهر میکردی آنچه را که باطن تو بر خلاف آن بود تا آنکه خدا ترا
رسوا کرد بخدا قسم که ترا عقوبت خواهم کرد بسخت ترین عقوبتها و آن جوان هیچ نگفت پس
او را بمسجد آوردند و همه خلق جمع شدند و منتظر بودند که آیا عمر با این جوان چه خواهد کرد که ناگاه
نوری ساطع و شعاعی لامع شد نیک نظر کردند دیدند که علی ابن ابیطالب ع داخل مسجد شد
فرمود که این غوغا و اضطراب در مسجد چیست گفتند که آنجوان زاهد مقدس دزدی کرده و زنا

کرده علی ع فرمود که قسم بخدا نه دزدی کرده ونه زنا کرده است وحج احدی جز او قبول نشده است
چون عمر اینچنین شنیده از جا برخاست وعلی را در جای خود نشانید وجوان زاهد در زنجیر بود وسر خود را
بروی زمین داشت وآن زن نیز نشسته بود حضرت روبان زن کرد وگفت حکایت خود را نقل کن
گفت که این جوان مال مرا دزدید ومردم دیدند وشب نیز مرا درخواب دید وبا من در آمیخته حضرت فرمود
کذبت یا ملعونه فیما ادعیت علیه یعنی دروغ گفتی انچه را گفتی پس روی بعمر کرد وگفت یا اباحفص این
جوان ممسوح است یعنی آلت رجولیت او بریده شده است وانرا در حقه از عاج گذاشته است پس
ازجوان پرسید که ان حقه کجاست سر بلند کرد وگفت الحق کی حقیقت مطلب را میداند که حقه کجا است داند
پس علی ع رو بعمر کرد وفرمود که ان حقه را حاضر ساز پس حقه را حاضر کردند وگشودند پاره از حریر در آن
بود ودر میان آن احلیل انجوان بود پس لباس اورا افکندند وهمه مردم دیدند که او احلیل ندارد پس همه
مردم صدا بتکبیر بلند کردند حضرت فرمود که ساکت باشید وبشنوید ازمن حکومتی را که رسول خدا صلعم خبر
داده است پس روبان زن کرد وتمام قصه او را که کرده بود وحیلها که بجا آورده بود از اول تا آخر برای او
فرمود پس ان زن همه را اقرار کرد پس در قبرستان یهودیها گودالی کندند واورا تانصف در آن قرار
دادند پس اورا سنگسار کردند پس عمر برخواست وگفت لولا علی لهلک عمر وهمه مردم تعجب کردند
ازاین واقعه **حکایت ع** در کتاب شواهد النبوة از ابن عباس روایت کرده که در عهد خلافت عمر
ابن الخطاب شبی مسجد در آمد چون صبح شد در محراب خود شخصی دید خفته عمر گفت این مرد را بیدار
کنید تا نماز کند چون او را جنبانیدند حرکتی نکرد وچنان دانستکه او زنی است پس زنی از انصار
پیش آمد نظر کرد دید مرد است بصورت زنی دستها خضابسته وجامه زنانه پوشیده وریش تراشیده
وسر بریده عمر گفت که اورا بگوشه برید تا از نماز فارغ شویم چون از نماز فارغ شدند علی ع را خواست
وازوی پرسید که چه می بینی درین مطلب که رسول خدا صلعم بمشورت تو امر فرموده است حضرت
فرمود که اورا دفن نمایید زود باشد که خبر او معلوم شود وتا نه ماه دیگر طفلی در محراب بخوابانند که
پیغمبر صلعم خبر داده است پس چون نه ماه گذشت عمر صبحگاهی بمسجد آمد واز طفلی شنید گفت
صدق رسول الله چون از نماز فارغ شد علی ع بامداد آن طفل را پیش آوردند علی ع فرمود که برای
این طفل دایه طلب کنید پس زنی از انصار را که طفلش مرده بود حاضر کردند وطفل را بوی سپردند

دروزی

و روزی دو درهم از بیت المال باو دادند تا ولادت این طفل ازو چون شب عید فطر شد آن را
نه ماه تمام رسید پس در آنشب دایه را بخواند و فرمود که بامداد این جامه را باین طفل بپوشان و او را بر دوش
گیر و بمصلّی برو و هر زنی که او را از تو بستاند و بوسد و بگوید این مظلوم پسرزادهٔ مظلومه فرزند مرد ظالم
آن زن را بگیر و نزد من بیاور چون صبح شد آن زن بفرمودهٔ علی ع عمل کرد آنطفل را بدوش گرفت و
میگردید که ناگاه زنی در میان زنان آواز داد که ای دایه بحق محمد که توقف نما زن توقف نمود آن زن
آمد و نقاب از صورت برچید زنی بود بغایت صاحب جمال کودک را گرفت و گفت آنچه را که علی ع
خبر داده بود پس طفل را بدایه داد و خواست برود دایه چادرش را گرفت گفت چه کار بمن داری گفت
علی ع ترا میخواهد آن زن سخت بترسید و گفت دست از من بردار و از خدا بترس و مرا رسوا مساز
و چون مرا نزد علی بری تو چیزی نخواهد داد الحال با من بیا تا ترا سه دست جامهٔ عراقی و دو برد
یمانی و دو حلّهٔ اصفهانی و سیصد درهم هجری بدهم و چون نزد علی رفتی انکار کن که من چنین زنرا
ندیدم و چون عید اضحی شود نیز طفل را بمن نشان بده و مثل این بتو میدهم از آن زن راضی شد و همراه
او رفت و آنچه گفته بود باو داد پس چون مردم از مصلّی برگشتند علی ع آن زن را طلبید و باو فرمود
که چه کردی گفت که من چنین زنی را ندیدم حضرت خشمناک بروی نظر کرد و فرمود که بحق صاحب
این قبر که زنی پیش تو آمد و چنین و چنان گفت و چنین و چنان بتو وعده کرد و رشوت گرفتی و او را
رها کردی دایه گفت که علی راست میگوید ولکن اگر این کرت او را ببینم و او را نگیرم مرا هلاک نما اگر
بفرمائی الحال بخانهٔ آن زن روم و او را بیاورم فرمود که آن زن در همانساعت بمنزل دیگر کوچ کرد
و تو این طفل را نگهدار تا عید اضحی چون او را دیدی بنزد منش آر پس چون عید اضحی شد آن زن
طفل را بعیدگاه برد آن زن بوی رسید و گفت بیا بخانهٔ من تا آنچه بتو وعده کرده ام بدهم دایه
گفت مرا حاجتی بهدیهٔ تو نیست و ممکن نیست که دست از تو بدارم تا آنکه ترا نزد علی ع برم پس
محکم چادر آن زن را بگرفت و بکشید چون زن این بدید سر بسوی آسمان کرد و گفت یا غیاث المستغیثین
و یا جار المستجیرین پس او را بمسجد آورد علی ع فرمود که ای زن آیا تو قصهٔ کودک را میگوئی یا من
بگویم عرض کرد که اگر من احوال کودک را بگویم مرا امان میدهی فرمود که چنان کنم که رضای خدا
باشد زن عرض کرد که من دختری از دختران انصارم پدرم عامر بن سعد خزرجی است و در یکی از غزوات

خدمت رسول صلعم شهید شد و مادرم در عهد ابوبکر وفات کرد من تنها ماندم و هیچ محرمی نداشتم که پیش
من آید مرا زنان همسایه بودند که با ایشان نشستمی و با ایشان انس داشتمی روزی بر در حجره خود نشسته بودم
و جمعی از زنان مهاجر و انصار بودند با من بودند زنی پیدا شد بسیار پیر و تسبیحی در دست گرفته و تکیه بر عصا انها که از
زده بر ما سلام کرد جواب سلامش دادیم اسم هر یک را پرسید پس نزدیک من آمد و گفت ای دختر چه
نام داری گفتم جمیله دختر عامر گفت پدر و مادر و شوهر داری گفتم نه گفت پس تنها چگونه میباشی پس با من
مهربانی بسیار کرد و گفت که آیا میل داری که یک زنی را انیس تو گردانم تا با تو هم صحبت باشد گفتم چنین
زنی در کجاست گفت من ترا بمنزله مادر مهربانم گفتم که اگر شما بیائید بسیار خوب است پس با من
در حجره آمد و آب خواست و وضو ساخت و مشغول نماز شد و من طعامی ساختم و چون از نماز فارغ
شد طعام نزدش آوردم و آن نان بود و خرما گفت ای دختر این طعام من نیست گفتم ترا چه میل است
گفت نان و نمک پس برایش مهیا کردم گفت که من روزه ام باشد تا من نماز شام بجا آورم روزه بگشایم
پس چون از نماز فارغ شد گفت پاره خاکستر برای من آر پس نمک را با خاکستر مخلوط کرد دو سه لقمه از نان
جو و نمک خورد پس مشغول نماز شد و تا صبح نماز میکرد که من در عمر خود چنین زنی ندیده بودم پایش را
بوسیدم و گفتم چه خوب است که تو همیشه نزد من باشی گفت که من باید روزها همی بیرون روم و با
تو باید کسی باشد که همیشه با تو باشد ولکن مرا دختریست که همیشه مشغول عبادت است و با هیچکس
انس نمیگیرد و در منزل تو یک عیب نمیداشت او را برای تو میآوردم گفتم چه عیب دارد گفت زنان
همسایه میآیند و دختر من همیشه تنهائی عادت کرده است گفتم شرط است که چون او بیاید دیگر کسی را
بمنزل خود راه ندهم پس آن پیره زال بیرون رفت و بعد از ساعتی آمد با شخصی بلند بالا و چادری در
سر داشت و جز چشمهایش پیدا نبود پس او را داخل حجره نمود و خود بیرون رفت و گفت که در را به بند
تا کسی نیاید پس من در را بستم و با او مزاح میکردم و او چادر بر نمیداشت تا آنکه چادر از سرش کشیدم
دیدم که مردیست ریش و سبیل تراشیده و ابرو را سرمه کرده و سفیداب بر صورت مالیده و
دست و پا خضاب بسته بر شبیه زنان من دست از او برداشتم و مبهوت شدم گفتم که چه ترا بر این داشت
که خودت و مرا رسوا کردی اگر عمر بداند ترا نکال عظیم نماید الحال برخیز و پوشیده بیرون رو پس
من از پیش وی برخواستم مرا گرفت ترسیدم که اگر فریاد کنم رسوا شوم پس دست در گردن من کرد

دهر انیند اخت و با من مقاربت کرد و پرده من درید چون خواست بیرون شود از غایت مستی بیفتاد
و هیچ حرکت نکرد کاردی در کمرداشت کشیدم و سر او را بریدم و چون شب درآمد و برا بر پشت گرفته
آوردم و در مسجد انداختم و خود بر گردیدم پس از وی حامله شدم و حمل خود را پنهان میداشتم تا آنکه این طفل
از من متولد شد پس او را در محراب مسجد گذاشتم و قصه من اینست عمر عرض کرد یا علی از رسول خدا شنیدام
که فرمود انا مدینة العلم و علی بابها اکنون چه حکم میفرمائی علی ع فرمود دیه آن کشته بر کسی نیست زیرا که بجرام
اقدام نمود و بر این زن هیچ حد لازم نیست زیرا که باکراه بوده است پس فرمود که ای زن برو و آن پیره
زال را بیاور لکن عرض کرد سه روز مرا مهلت ده پس بیرون آمد از قضا آن پیره زال را دید گریبانش
گرفت هر چند تضرع کرد نشنود بخدمت حضرت در مسجد حاضرش کرد حضرت باو فرمود ای دشمن خدا
راست بگو در احوال این زن با آن مرد گفت که من این زن را نمیشناسم فرمود که قسم میخوری گفت
آری فرمود دست بر قبر رسول خدا نه و بگو که من اطلاعی ازین حکایت ندارم آن پیره زال قسم
خورد فوراً صورتش سیاه شد حضرت فرمود او را بصحرا بردند و سنگ سارش نمودند صدا کرد
قد میان کله شهر که عجوزه در محله پس آن زن و کودک را بخانه فرستادند و آن کودک در جنگ
صفین در خدمت امیر المؤمنین ع شهید شد **حکایت ۴۱** زنی از مرد سیاحی پرسید که در
سیاحت و گشتن دور جهان چه فایده تحصیل نمودی گفت اینقدر فهمیده ام که تا زنده ام زن
نخواهم گرفت گفت چرا گفت وقتی در شهر خطا در آمدم بکار خانه نقاشان رفتم سه صورت دیدم
یکی بر صورت مردی بود که بیکدست ریش خود را میکند و بالایش نوشته بود که این مردیست که زن
گرفته است و پشیمان است دوم مردی بود که سر در پیش انداخته بود حیران و سرگردان بود بالای
او نوشته که این مردیست که میخواهد زن بگیرد سیم صورت مردی بود با نشاط و طرب و بر بالایش
نوشته بود که این مردیست که زن خود را طلاق داده است و از دست زن نجات یافته است
پس دانستم که زن گرفتن مایه غم و غصه است **حکایت ۴۲** روایت شده است که وقتی عبور
حضرت عیسی ع بقبرستانی افتاد پیر مردی را دید بر بالای قبری معتکف شده است سبب پرسید
عرض کرد که من با زن خود عهد کرده ام که هر کدام زودتر مردیم دیگری بالای قبر او معتکف باشد تا
بمیرد و حال زن من مرده است و من نزد قبرش معتکفم فرمود میخواهی تا او را برایتو زنده نمایم

گفت کمال احسان باشد پس بدعای حضرت آنزن زنده شد پس آنزن را برداشته بصحرائی رسیدند پیر مرد خسته شد سر بزانوی زن گذاشته بخوابید از قضا ملک زاده را عبور بآن صحرا افتاد زنی جمیله را دید که سر پیر مرد را بدامن گرفته گفت تو با این حسن جمال با این پیر مرد چه میکنی زن گفت که این پیر مرد مرا از دیده است گفت همراه من بیا زن سر مرد بزمین گذاشت و همراه ملک زاده آمد مرد بیدار شد و از عقب آنها میآمد و التماس میکرد سخنش بجائی نرسید نزد پادشاه رفت و قصه را نقل کرد پادشاه گفت که اگر علیی تصدیق تو کرده قبول نمایم از قضا علیی بخانه پادشاه حاضر شد آنحضرت آنزن را نصیحت کرد قبول ننمود فرمود هر دو در مجلس مباهله نمایید پس مرد دست بدعا برداشت و عرض کرد که خدایا حق مرا ازین زن بگیر فی الحال زن بمرد **حکایت ۴۳** گفته اند که ساطرون پادشاهی بود با شوکت وقتی شاپور ذو الاکتاف با سپاه عظیم بجانب شهر او آمد و هر چه با او جنگ کرد نتوانست قلعه او را بگیرد و از قضا روزی شاپور بگوشه آمد و تدبیر فتح آن قلعه می نمود دختر ساطرون را در بالای قلعه نظر شاپور افتاد عاشق او شد کاغذی بوی نوشت که اگر مرا بنکاح خود در آوری من راه این قلعه را بتو بنمایم شاپور قبول نمود چون شب رسید دختر راه قلعه را نشان داده بیکدفعه بقلعه در آمدند و سر ساطرون را بریدند بر چوبی بلند کردند دختر را بتصرف در آوردند مدتی با یکدیگر زندگانی کردند تا شبی شاپور از رخت خواب او برخاست پشت او را پر خون دید تفحص کردند معلوم شد که یک برگ مورد در بستر بوده و بدن دختر را خراشیده بجهة نازکی بدن او شاپور تعجب کرد گفت ای دختر پدر تو ترا بچه غذا تربیت کرده گفت همیشه مغز سر بره و انگبین میداد شاپور تعجب کرد گفت ای دختر پدر تو ترا چنین تربیت کرده فکر کرد و گفت که تو با چنین پدری وفا نکردی با من چه خواهی کرد پس امر کرد تا سر او را تراشیدند و او را بدم کره اسبی بستند و در میان خارستان دوانیدند تا هلاک شد **حکایت ۴۴** در کتاب زینة المجالس مسطور است که تاجری در بغداد زنی صاحب مال داشت اتفاقا آن تاجر ببصره رفت و در آنجا نیز زنی گرفت و هر بار که ببصره میرفت چهار ماه در آنجا توقف میکرد و زن بغدادی دانست که شوهرش در بصره زنی گرفته است صبر کرد تا سوداگران بصره ببغداد آمدند پس از زبان یکی از آشنایان شوهرش نامه بشوهرش نوشت باین مضمون که زوجه ات در بصره مرده است و اموال بسیار گذاشته فی الحال زود تر باینجا بیا پس این نامه را بشخصی داد تا بشوهرش

دادند چون شوهر از مضمون نامه مطلع شد عازم سفر بصره شد زن بغدادی گفت گمانم آن است که در بصره زنی داری و این همه اصرار در رفتن میکنی شوهر در تسلی او گفت که هر زنی که من دارم بغیر از تو مطلقه است زن گفت که طلاق دادی گفت آری گفت بنشین که زنت مرده است و من این حیله کردم حکایت ۶۵ نیز در این کتاب مسطور است که مردی دختری را بحبالهٔ نکاح آورد و در محافظت او سعی مینمود و لحظهٔ از وی غافل نبود و این دختر معشوقی داشت که غایبانه با هم محبت میورزیدند پس دختر پیره زالی را دید و نزد معشوق خود فرستاد که فردا آنرا بگو در خانه تو در آید و تو در خانه را آب بسیار بریز و خود در آنجا باش که من بخانه تو خواهم آمد و بوصال آن معشوق خواهم رسید پیره زال پیغام رسانید و سحرگاهی بخانهٔ پیره زال خرامید پس دختر بشوهر گفت که آرزو دارم با تو بحمام روم شوهر قبول نمود زنرا برداشته بجانب حمام روان شد در اثنای راه بدر خانه پیره زال رسید چون آب بسیار ریخته بود دختر متعمداً خود را انداخت چادرش گل آلود شد با شوهر گفت که چگونه با این حال در کوچه و بازار تو آیم از پیره زن که صاحب خانه است اذن بگیر تا من بخانه اش رفته لباسهای خود را بشویم و بیرون آیم از پیره زال اذن خواست گفت که بیرون بایست و این زن بخانه بیاید زیرا که من در خانه دختری دارم پس دختر در خانه در آمد و مدتی با آن معشوقه در هم آمیختند
حکایت ۶۶ شیخ بهائی رحمه الله در کتاب نان و حلوای خود میفرماید بود در شهر هری پیره زنی

کهنه رندی حیله سازی پرفنی	نام او بی بی تمیز خاله ار	در نمازش بود رغبت بی شمار
با وضوی صبح خفتن میگذارد	نامرادان را بسی دادی مراد	کم نشد خالی دواتش از قلم
بهر ادبیر کسی مینزد رقم	در همسازی اوباش و رنود	دائماً طاحونه اش در کار بود
بابها مفتوحة للداخلین	رجلها مرفوعة للفاعلین	از ته هر کس که بر جستی بناز
میشدی فی الفور مشغول نماز	گفت با او رندی کی نیک زن	حیرتی دارم از این کار تو من
زین جنابتهای پی در پی که هست	هیچ باید در وضوی تو شکست	نیت و آداب این محکم وضو
یکره از رودی گرم تا من بگو	کاین وضو از سنگ رو محکمتر است	این وضو نبود سد اسکندر است

حکایت ۶۷ روزی اعمش خندان از خانه بیرون آمد از وی پرسیدند سبب گفت دختری دارم بحبالهٔ از من بگیرد رم طلا خواست گفتم ندارم رو بمادر خود کرد گفت که در عالم کسی دیگر نبود که زن او شوی

نرفت

زن

زن این گدا شدی **حکایت ۸ ع** زنی با جوانی رفیق بود آنجوانرا بخانه دعوت کرد فی الحال شوهر
نیز رسید فوراً چادری بر سر او انداخت شوهر پرسید که این کیست گفت که این خواهر من است
و مدتهاست که او را ندیده ام امروز آمده است شوهر باور کرد و تدارکی برای شب مهمان گرفت و
چون شب شد گفت که تو امشب را با خواهر خود بخواب و من در اطاق دیگر میخوابم پس از آن تا صبح
شد شوهر برای کاری از خانه بیرون رفت آن جوان نیز بعد از لحظه بیرون آمد از قضا شوهر مراجعت کرده
بود جوانی را دید که از خانه بیرون میآید فوراً زن قرآنی بدست گرفت پیش شوهر آمد و گفت تو را باین
قرآن مجید قسم میدهم که آیا خواهر من دیشب در اینجا بود یا نه شوهر گفت بلی زن گفت که این جوان شوهر خواهر
من است هرچه باو میگویم که دیشب زوجهٔ تو در اینجا بوده است و صبح رفته است باور نمیکند و میگوید
که در جای دیگر بوده است مرد گفت که ای جوان باین قرآن که اینجا بود جوان گفت که حاجت
بقسم نیست سخن شما را باور کردم پس آن مرد آنجوان را نشانید و احترام بسیار کرد پس از خانه بیرون آمد
حکایت ۹ ع زنی بشوهر خود گفت که آیا من چکنم که تو از من راضی شوی گفت بمیر تا من از تو راضی
شوم **حکایت ۱۰** در روضهٔ کافی از محمد بن مسلم روایت شده که گفت وقتی بخدمت حضرت
صادق ع رسیدم و ابوحنیفه نیز در نزد حضرت نشسته بود عرض کردم فدایت شوم خواب عجیبی
دیده ام فرمود که خوابت را نقل کن که دانای بعلم تعبیر حاضر است و اشاره بابی حنیفه کرد گفت که خواب
دیدم که داخل خانهٔ خود شدم زوجهٔ من بنزد من آمد و چند گردو را شکست و بر من ریخت ابوحنیفه
گفت که در این [illegible] زن تو میمیرد و بعد از تعب بسیار مال بسیار از ارث او بتو میرسد حضرت
فرمود که اصبت والله یا اباحنیفه پس ابوحنیفه بیرون رفت عرض کردم فدایت شوم مرا از تعبیر کردن
این ناصبی خوش نیامد فرمود که برای تو ضرری ندارد زیرا که تعبیر ایشان با تعبیر ما موافق نیست و نیست
تعبیر آنچه را که او گفت عرض کردم که شما فرمودید اصبت والله فرمود مراد من آن بود که بخطا رسید
عرض کردم که پس تعبیر خواب من چیست فرمود در این زودی زنی را متعه خواهی کرد و زوجهٔ تو
مطلع خواهد شد پس لباسهای تو را پاره خواهد کرد محمد بن مسلم میگوید چند روزی نگذشت که صبح جمعه
بود بر در خانهٔ خود نشسته بودم که زنی بر من گذشت و مرا خوش آمد او را متعه کردم پس زوجهٔ من
مطلع شد و با طاق ما آمد آن زن فرار کرد زوجهٔ من مرا تنها گرفت و لباسهای تازهٔ مرا که [illegible] پوشیده بودم

پاره کرد

پاره کرد **حکایت ۱** فصادی از زنی خون میگرفت و او ناخوشی خود را نقل میکرد گفت ای استاد
گفت ای استاد سرم درد میکند استاد گفت که از بسیاری خون است و چون گفت چشمم سیاهی میکند
گفت این نیز از بسیاری خون است گفت نفسم تنگ میگیرد گفت از بسیاری خون است و چون
نیشتر فرو کرد زن ضرطه بداد و گفت ای استاد اینهم از بسیاری خون است گفت نه این از فراخی کون است
حکایت ۲ شخصی زنی را باعتقاد بکارت گرفت در حال تصرف دید که بکارت ندارد مرد
بیرون رفت و ساعتی بعد آمد دید که آن زن گوش خود را سوراخ میکند گفت ایخانم آنچه را باید در خانهٔ پدری
پدر سوراخ کنی در اینجا سوراخ میکنی و آنچه را که باید در خانهٔ من سوراخ کنی در خانهٔ پدرت سوراخ کرده
حکایت ۳ مردی زن سیده پیری داشت خواست که دیگر زنی بگیرد زن مطلع شد گفت
آخر چرا از امیر المؤمنین یاد نمی گیری که تا فاطمه ع را داشت دیگر زنی نگرفت آخر منهم از اولاد فاطمه
ام گفت ایخانم حضرت فاطمه نه ساله بخانه علی ع آمد و هیجده ساله وفات کرد و شما چهل ساله بخانهٔ
من آمده و حال نود ساله شده و هنوز نمرده تا من فارغ باشم **حکایت ۴** زن فاحشه زنا
میداد و آنچه از این عمل پیدا میکرد در راه خدا تصدق مینمود باو گفتند که لا تزنی و لا تصدقی یعنی نه
زنا کن و نه تصدق بده و امیر المؤمنین ع بمعویه پیغام کرد که شنیده ام از مال مسلمانان مسجدی می
سازی مثل تو مثل زنی است که زنا میداد و تصدق میداد و اشعاری چند از این مضمون منسوب
بآنحضرت است و در دیوان مسطور است **حکایت ۵** مردی عیال بار شد و تمکن نمیشد که
وقتی با زوجه اش خلوت کند از زن حیله خواست گفت امشب قدری نخودچی بخر و بیاور شب
مرد آمد و نخودچی آورد زن آنها را قسمت کرد بر بچها و گفت سر زیر لحاف کنید و یکدانه یکدانه بخورید
که اگر سر از زیر لحاف بیرون کنید یا دو دانه بخورید میخ بغلاتان خواهند کرد پس زن هم قدری
نخودچی برداشت و مشغول خوردن شد و چون بچها سر بزیر لحاف کردند مرد با زن مشغول شد
از اتفاق یکی از بچها سر از زیر لحاف بیرون کرد و پاهای مادر را در هوا دید سر زیر لحاف کرد و
گفت ای بچها مبادا که دو دو نخودچی بخورید مظنه مادرمان دو دانه دو دانه خورده است که الحال
پاهایش بهوا رفته **حکایت ۶** وقتی دنیا بصورت بثینه بر علی ع ظاهر شد در حالیکه آنحضرت
در یکی از باغستانهای فدک بیلی در دست داشت و کار میکرد و بثینه زنی بود در حسن و جمال

یگانه دوران مال و دولت فراوان داشت عرض کرد که یا علی آیا میخواهی که مرا بگیری و از مال دنیا بی نیاز شوی و دیگر با این پول کار نکنی گفت که تو کیستی تا من ترا از اهل تو خواستگاری کنم گفت که من دنیا هستم حضرت فرمود که چون این شنیدم رو به پول خود آوردم و مشغول کار کردن شدم و گفتم که دور شو از من که ترا سه طلاقه کرده ام و این حکایت را آن حضرت بنظم در آورده و در دیوان مسطور است **حکایت ۷۷** ظریفی نقل کرد که من وقتی در کوچه میگذشتم نظرم بباجی افتاد زنی را دیدم آن زن گفت که خوره بچشمهایت افتد چرا نگاه میکنی و شروع کرد بفحش من گفتم که ساکت باش که من ترا میخواهم بگیرم گفت خوره بصورتت بیفتد و دروغ میگوئی اگر بدانم که راست میگوئی که مضایقه ندارم **حکایت ۷۸** از عارف نود ساله شنیدم که میگفت که من شبی دنیا را بخواب دیدم بصورت زنی که چادری بسر داشت یکدست خود را بمن نمود حنا بسته زینت کرده چنان فریفته شدم که وصف نمیتوان کرد پس دستی دیگر را بیرون آورد چنان بد شکل و زشت بود که نمیتوان وصف کرد پرسیدم کیستی تو گفت منم دنیا آن دست نکوئی من است و آن ید فساد من است هر کس آن دست مرا ببیند فریفته من میشود و هر کس این دست ببیند هرگز طالب من نمیشود **حکایت ۷۹** شخصی در زمان کریم خان پیش او آمد عرض کرد که من دختری را عقد کرده ام و صد تومان مهر نموده ام الحال معلوم شده است که دختر نیست کریم خان گفت که من صد تومان مهر او را میدهم و تو هم او را رسوا مکن و زنرا هم داشته باش خبر منتشر شد شخصی دیگر آمد و چنین عرضی کرد و صد تومان گرفت تا چند نفر پی در پی آمدند و چنین گفتند هر کدامی صد تومان گرفتند پس شخصی دیگر نیز آمد و چنین گفت کریم خان گفت ای برادر برو بابا و بساز که آنچه معلوم میشود امسال سالش چنین است که هر کس دختر میگیرد بیوه از آب بیرون میاید **حکایت ۸۰** در بوستان سعدیست که یکی گفت شعر

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن ... که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد ... دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه در هر بهار ... که تقویم پارینه ناید بکار

حکایت ۸۱ وقتی مردی زنی برای پسرش آورد و خرج بسیار کرد و در شب زفاف گوش خود را نزدیک فرج عروس آورد و ساعتی گوش میداد پس فرار کرد و هر دم نظر تعجب مینمود تا آنکه خود را بمسجدی انداخت و شکر

خدا مشغول شد پدر بیچاره تمام شب را در جستجوی پسر بود تا آنکه او را در مسجد یافت و در امر زنش
گردو رفیقان گفتند که شاید سحر و جادوئی باو شده باشد گفت ای یاران از اینها هیچ نیست در دلم

از سحر و جادوی هیچ نیست
ای دریغا گوشتان بشنوا بدی
فرج خود یا باب الابواب است این
قافله در قافله دنبال هم
من نهادم گوش بر سوراخ در
آمدیم و آمدیم و آمدیم
آن یکی گفتا پدر کو دایه ام
وان دگر میگفت پدرمان بیار
آن یکی میگفت شو بیم دیر شد
از مرض دیگر نماندستم شکیب
چون ندیدم جای آن نیرو ستیز
از غم و ادبار رستم یللی
بود مردی پیش از این عهدی بعید
مرد روزی بود از این روزی ازان
چون شدی از خواب خوش بیهوش و مست
کندی از ریش و سبیل خواجه زود
چون ببیند خود جوان و شیرگیر
سر بدامانش نهادی با دلال
کردی اندر سبلت و ریشش نگاه
تا نماند شوی او در آب و رنگ
خواجه را هم دل شود زانیرو بسرد

آنچه من بشنیدم از آن غار تنگ
تا بسوزد جان من وا نابدی
در درون یاجوج و ماجوج لعین
بار از آنجا بسته بهر جان من
ز نهیب نعره شد چاکم خسکیر
هان هان کو این پوکان کجا دست
وان یکی گفتا که کو سرمایه ام
آن یکی میگفت کو بابا ننم
آخر این دختر بخانه پیر شد
بسکه زین غوغا شنیدم زنبعاک
خود گرفتم لاجرم راه گر

حکایت ۸ نیز در

نیم ریش او سیه نیمی سپید
چون رسیدی نوبت برنا صنم
برگرفتی موی کهن خاتون بدستم
تا چه بیند خواجه ریش خود سیاه
لاجرم بگریزد از آن یار پیر
چون شدی در خواب سر خوش پیره زن
هر چه دیدی اندر آن موی سیاه
موی او باشد سپید و انجوان
آن عجوزه ماند و آن خواجه فرد

بشنود هر کس گریزد تا فرنگ
یارب این فرج است یا دربند روم
فرج یا دروازهٔ شهر عدم
رو بسوی خانهٔ ویران من
خلقی اندر نعره کی مرد سلیم
آمدیم اینک بگو اینجاست
آن یکی میگفت بابا نان بیار
واندگر گو خانه و کو مسکنم
آن یکی میگفت کو بابا طبیب
از نهیبش پرده ام شد چاک چاک
شو از آنکو و آل جستم یللی
این مثنوی مسطور است که
داشت در خانه دو زن پیر و جوان
سر بدامانش نهادی بهر لم
یک بیک هر موی اسپید و کبود
بر رخ آن یک بدیدی از دو نگاه
چونکه گشتی نوبت آن پیره زال
بهر مو کندن گرفتی موی کهن
یک بیک کندی نگار زشت گنگ
زو گریزد هم نفور آرد از آن
روزگاری اندو یار مهربان

پیر بودندی سبیل و ریش آن	خواجه را نی ریش ماند و نه سبال	امردی شد از پس پنجاه سال
چون فقیری کاندرین عهد زبون	شد اسیر اهل این دنیای دون	این رباید دین و آن دنیای آن
این برد امروز و آن فردای آن	آن یکی بستاند از وی آبرو	وین زهی بر مال او در جستجو

حکایت ۸۳ در گلستان سعدیست که یکی را زنی صاحب جمال بمرد و مادر زن که بسیار پیر بود بعلت مهر دختر در خانه شوهر بماند و مرد از مجاورت او بجان میرنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی گروهی آشنایان بپرسیدنش آمدند یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان بر من دشوار نیست که دیدن مادر زن

گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند

حکایت ۸۴ وقتی زنی نزد قاضی آمد و گفت که ایها القاضی مرا از شوهرم طلاق بگیر و الا تریاک میخورم و خون هشت نفر برگردن تو میشود قاضی گفت آن هشت نفر کیستند گفت یکی خودم و هفت دیگر اطفالی هستند که الحال من آنها را آبستنم قاضی گفت از کجا دانستی که هفت بچه آبستنی گفت برای آنکه هفت نفر پهلوی من خوابیده اند و از هر کدام طفلی آبستن شده ام قاضی گفت که چرا میخواهی از شوهر طلاق بگیری گفت بجهة آنکه من شوهری میخواهم که هر وقت بخانه آمد دید که چند کفش مردانه بدر اطاق من است داخل اطاق نشود و بعد هم از من نپرسد که اینها که بودند و من شوهری میخواهم که چون صبح از خانه بیرون روم و مداخل کرده باشم از من نپرسد که بکجا رفته بودی و چه میکردی و این پولها را از کجا آورده دیگر من خرجی نمیخواهم تا مرا همین و این شوهر من چنین نیست

حکایت ۸۵ در قصه یوذاسف و بلوهر است که جمعی بکشتی نشستند و چون پاره راه رفتند کشتی ایشان شکست نزدیک جزیره که در آن غولان بسیار بود یکی از ایشان نجات یافت و داخل جزیره شد پس غول ماده نزد آن مرد آمد او را دید بروی عاشق شد و تا صبح با او صحبت داشت و چون صبح شد آن مرد را کشت و در میان غولان قسمت کرد و بعد از زمانی مثل این واقعه رو داد شخصی بجزیره افتاد دید پادشاه غولان بروی عاشق شد و او را برد و تا صبح هرچه او را تکلیف بمباشرت نمود از واقعه آن مرد سابق خبر داشت در فکر بود و تا صبح از ترس خوابش نبرد و چون صبح شد دانست غول مهیای کشتن او شد آن مرد فرار کرد و خود را بساحل دریا رسانید اتفاقا کشتی در آن جزیره حاضر بود فریاد کرد اهل کشتی بر او رحم کردند و او را بر کشتی سوار نمودند و او را باهلش رسانیدند چون

صبح شد غولان نزد آنغول ماده آمدند و گفتند که چه شد آن مرد که دیشب پیش تو بود گفت فرار کرد غولان تکذیب او نمودند و گفتند که تو تنها او را خورده و حصه بما نداده و ما در عوض ترا میخوریم غول ماده گفت من الان او را حاضر میکنیم پس بر روی آب سفر کرد تا بخانه آن مرد آمد و نزد او نشست و گفت که این سفر تو چگونه گذشت گفت که در این سفر بلای عظیمی بر من روی داد و خدا از من رفع کرد پس قصه غول را ذکر نمود غول گفت که اکنون خاطر جمع از دست او خلاص شده گفت بلی گفت که من همان غولم که شب نزد تو بودم و آمده ام که ترا ببرم آنمرد شروع کرد بتضرع و استغاثه و گفت که تو از من بگذر تا من در عوض ترا دلالت نمایم بکسیکه از من بهتر باشد آنغول التماس او را قبول کرد پس با یکدیگر بخانه پادشاه آمدند و آنغول بصورت زنی با جمال شده بود گفت ای پادشاه میانه من و این مرد حکم کن پادشاه چون نظرش باو افتاد شیفته او شد غول گفت که من زن اینمردم و او از من کراهت دارد پادشاه مرد را بخلوت طلبید و گفت که اگر تو این زن را نمیخواهی بمن واگذار که من عاشق و شیفته اویم گفت اگر پادشاه را باو میل باشد من از وی گذشتم و الحق که چنین زنی لیاقت پادشاه را دارد با مثال من فقیر مناسبتی ندارد پس پادشاه او را بخانه برد و تا صبح با او عشرت کرد چون صبح شد و پادشاه بخواب رفت غول او را پاره پاره کرد و گوشت او را بجزیره برد میان غولان قسمت نمود

حکایت ۸۶ شخصی چهار زن داشت وقتی بیمار شد خواستند او را از بالای بام بزیر آورند دو زن او دو دست او را و دو زن دیگر دو پای او را گرفتند و از پلهای بام میآوردند و آنمرد سر خود را حرکت میداد و بزیر زبان چیزی میگفت پرسیدند که چرا سر خود را حرکت میدهی و چه میگوئی گفت فکر میکنم که اگر خوب شوم انشاء الله یک زن دیگر بگیرم و او هم هر وقت ناخوش شوم سرم را بگیرد که بزمین نخورد پس چون زنها این سخن را شنیدند همه متغیر شدند یکبار همه دست از وی برداشتند و آن بیمار از پلهای بام افتاد و سر و پای او در هم شکست و وفات نمود زنها گفتند که خوب شد که مردی تا دیگر زن نگیری

حکایت ۸۷ از کتاب ابتلاء الاخیار بالنساء الاشرار نقل شده که وقتی اسب بسیار خوبی را که مثل آن دیده نشده بود نزد ابی مسلم خراسانی که امیر خراسان بود حاضر کردند بسرکردهای لشکر خود گفت که این اسب برای چه کار خوبست گفتند که برای جهاد در راه خدا گفت نه گفتند برای گرفتن دشمنان گفت نه گفتند پس برای چه خوبست گفت برای انکه بر او سوار

شوی

شوی و از زن بد و همسایه بد فرار کنی **حکایت ۸۸** از کتاب مناقب الابرار نقل شده که وقتی
پادشاه کرمان برای صید بیرون شد و از لشکر دور افتاد و در صحرائی بی آب و گیاهی تنها ماند ناگاه
جوانیرا دید که بر شیری سوار و بر اطراف او درندگان بسیار بودند خواستند که پادشاهرا پاره کنند
آن جوان منع نمود پس در انحال پیره زالی پیدا شد و بدست و جام آبی بود بدست انجوان داد
از او نوشید پس بدست پادشاه داد نوشید گوید که هرگز آبی باین لذتی ننوشیده‌ام پس این پیره
زال غایب شد جوان گفت که این پیره زال دنیاست که خدا اورا برای خدمت من موکل
کرده است بهیچ چیز محتاج نمیشوم مگر آنچه برای من حاضر میکند که بدلم خطور میاید پادشاه تعجب
کرد جوان گفت آیا بتو نرسیده است که خداوند چون دنیارا خلق کرد باو فرمود که ای دنیا
هر کس مرا خدمت میکند تو اورا خادم باش و هر کس ترا خدمت میکند تو اورا خادم خود قرار بده
حکایت ۸۹ آورده اند که خسرو ملک بسیار ماهی دوست میداشت روزی با زن خود
شیرین نشسته بود که صیادی ماهی بزرگ بهدیه آورد خسرو چهار هزار درهم درهم باو داد
شیرین گفت که بد کاری کردی اگر تو پس از این انقدر مال بیکی از حشم خود دهی حقیر خواهد شمرد و
خواهد گفت که بمن چندان مال داد که بصیادی بخشید خسرو گفت راست گفتی ولکن قبیح است که از
وی باز گیرم شیرین گفت من تدبیری میکنم و از وی میگیرم بفرما تا اورا حاضر سازند باو بگو که این
ماهی نر است یا ماده اگر گفت نر است بگو من ماده میخواهم و اگر گفت ماده است بگو نر میخواهم صیاد
را حاضر کردند از وی پرسید که این ماهی نر است یا ماده گفت نه نر است و نه ماده بلکه خنثی است
خسرورا خوش آمد امر کرد که چهار هزار درهم دیگر بوی دادند صیاد درهم هارا در انبانی گذاشت و بدوش
گرفت خواست که بیرون رود یکدرهم بر زمین افتاد صیاد خم شد وانرا برداشت شیرین
گفت که خست این مرد را مشاهده نما که از یکدرهم نگذشت خسرو اورا طلبید و گفت که برای
یکدرهم خم شدی گفت ایها الملک چون اسم پادشاه بر آن نقش بود ترسیدم کسی نداند
و پا بر آن بگذارد بر داشتن من آنرا برای احترام بوده از روی خست و لئامت ملک را خوش آمد
و امر نمود که چهار هزار درهم دیگر باو دادند پس منادی را امر نمود که در مملکت ندا کنند و بگویند که هیچکس بسخن
زنانرا نشنود که هر کس ایشانرا پیروی کند بیکدرهم دو درهم ضرر کند **حکایت ۹۰** وقتی تاجری خوش

سیما پاک جائیکه طعام وشراب لذیذ بخورد بشهری سفر کرده ودر بازار آن شهر میگشت پیره زنی را دید
که دو قرص نان در دست دارد ومیفروشد بنهار القیمتی از آن خرید وبمنزل آورده بخورد در روز دیگر بهمان
مکان آمد بهمان پیره زن را دید که دو قرص نان دارد از وی بخرید وبخورد تا بیست روز آن تاجر را
همان کار بود پس آن پیره زن را ندید هر چه گشت او را پیدا نکرد تا روزی او را در کوچه ملاقات کرد
واز سبب غیبتش واز دو قرص نان پرسید پیره زن از گفتن سبب مضایقه کرد واو را قسم داد گفت
اکنون که قسم میدهی بدانکه من خدمت کسی میکردم که در پشتش ناخوشی اکله بود طبیب آمد روی را
با روغن خمیر میکرد وبر زخم او میگذاشت وچون صبح میشد آن خمیر را میانداختند من آن خمیر را
گرفته دو قرص نان می پختم ومیفروختم چند روز است که آن بیمار مرده وآن دو قرص نان از من
بریده شده تاجر چون این سخن را شنید دلش بهم برآمد وپی در پی قی میکرد تا آنکه بیمار شد حکایت ۹۱
مردی از خاصان پادشاه با زنی رفیق بود غلام خود را نزد آن زن فرستاد تا او را از آمدن نزد
بخانه او خبر کند غلام چون زن را دید با او آغاز ملاعبت کرد وبا وی مباشرت نمود که فی الحال آنمرد
رسید آن زن غلام را در صندوقی پنهان کرد خواجه غلام آمد وچون از کار او بپرداخت صدای پای
شوهر بلند شد خواجه گفت کیست گفت شوهر من است گفت الحال چکنم گفت شمشیر خود را برهنه
کن وبدلیری بایست ومرا دشنام بده چون چنین کرد شوهر رسید آنمرد از خانه بیرون رفت شوهر
سبب پرسید گفت الحال پسری گریزان بخانه آمد واین ظالم از دنبال او با شمشیر برهنه رسید من برای
رضای خدا او را در صندوق پنهان کردم ناگاه آن مرد پیدا شد وسراغ پسر را از من کرد من انکار کردم
او مرا دشنام داد الحمد لله خدا تو را رسانید شوهر گفت که چه خوب کاری کردی پس صندوق را
گشود وآن غلام را بیرون آورد وگفت آسوده باش که خدا ترا نجات داد حکایت ۹۲ شبی زنی
طفلی زائید دقیقه نگذشت که طفلی دیگر زائید شوهر فوراً چراغ را خاموش کرد سبب پرسیدند
گفت تا روشنائی پیداست از این سوراخ جانوران بیرون میآیند حکایت ۹۳ مردی
زن او دختر زائید چون آمد متغیر شد با او گفتند که تقصیر خودت شده است اگر زودتر آمده بودی
پسر میزائید حکایت ۹۴ زنی مکرر میگفت بشوهر خود که تا کی پیش ما خالی نشست من میخواهم
خودمانی شوم شوهر این مطلب را برفیق خود گفت رفیقش گفت شاید زن تو رفیقی داشته باشد

چند روز

چند روز بجائی مخفی شو و بگو که بسفر میروم شوهر چنان کرد دید که زن جاروب با و طاق بر در تخت
خواب خود را انداخت و خوابید هر کدام از اینها میگفت که ما را بول و غایط گرفته است میگفت
برخیزید و بالای سر خود را و طاق بشنفید خوب شد بدر شما رفت و ما فارغ شدیم حکایت ۹۵
وهب بن منبه روایت کرده که در زمان عیسی ع مردی بود که او را شمسون مینامیدند و از قرای روم بود
و کان قد هداه الله لرشده و صار من الحواریین و مرد صالح عابدی بود و اهل شهر او بت پرست بودند
و او تنها با آن همه جهاد کرد و میکشت و اسیر میکرد و مال آنها را میگرفت چون تشنه میشد سنگ برای او
شکافته میشد و آب مینوشید و هیچ آهنی بر او اثر نمیکرد و هیچکس را توانائی گرفتن او نبود پس در امر او مشورت
کردند تا آنکه بعضی از ایشان گفت که باید حیله او را از زوجه او پرسید و چیزی باو داد تا او را قید نماید
پس زوجه شمسون قبول کرد و چون بخوابید او را قید نمود و دستهای او را بگردنش بست شمسون
چون بیدار شد دستهای خود را حرکت داد و آن ریسمانها گسیخت گفت چرا چنین کردی گفت می
خواستم قوت ترا بیازمایم مارایت مثلک قط پس بسوی کفار فرستاد که من ریسمان بستم باو
و اثر نکرد غل جامعه از آهن برای او آوردند چون بخفت در گردن او کرد پس چون شمسون بیدار شد
آن را کشید و پاره کرد و گفت چرا چنین کردی گفت قوت ترا تجربه نمایم مارایت مثلک فی
الدنیا یا شمسون آیا در زمین چیزی هست که بر تو غالب شود گفت خداوند من بر من غالب میشود
و بعد از آن یک چیز دیگر است گفت چیست گفت من هرگز ترا خبر نمیکنم از آن پس آن زن اسباب
مکر و حیله را مهیا کرد و پیوسته او را فریب داد تا آنکه باو گفت که هیچ چیز مرا نمی بندد بغیر موی من پس
چون بخفت زن برخواست و گردن او را بموی او بست و همراه دشمنان فرستاد تا او را گرفتند
و بینی او را قطع نمودند و گوشهای او را بریدند و چشمهای او را کور کردند و او را بر دار زدند پس در
الحال خدا را خواند تا او را بر ایشان مسلط کند خدا چشم او را باو رد کرد و جسد او را صحیح نمود پس گرفت
عمودی از عمودهای شهر را و حرکت داد پس همه اهل آن شهر هلاک شدند و فرستاد خدا صاعقه
را پس سوزانید آن زن را و نجات داد شمسون را اللهم نجنا من شر النساء و کیدهن حکایت ۹۶
محتسبی را زنی بود مکاره وقتی آن زن بشوهر گفت که تو هر شب و روز بار و ادبار را میکردی پس من
عشرت خواهم کرد روزی را مقرر کن که در خانه باشی و با هم صحبت بداریم شوهر گفت که من هم

بدبخت

مدتی هست درهمین خیالم اگر خدا بخواهد فردا بخانه میایم و با تو عشرت میکنیم چون فردا شد محتسب
بخانه آمد و چون خسته بود برای بیداری شب با زن خود گفت که تو طعامی درست کن و من قدری
میخوابم و چون طعام درست شد مرا بیدار کن پس محتسب بخوابید و زن قدری حلوا بپخت و داروی
بیهوشی دران ریخت پس ببالین محتسب آمد و اورا از خواب بیدار کرد محتسب خواب آلوده قدری
ازان حلوا بخورد و بیهوش شد فی الحال زن لباسهای اورا کند و لباسهای قلندری از جبه و خرقه
براو پوشانید و نوره بر ریش او کشید تمام ریش او در ریخته و غلام خود را امر کرد که این مرد را بدوش
گرفته در خرابه که قلندران منزل دارند و نزدیک منزل ماست بینداز و متوجه باش که چون بهوش
آید بخانه نیاید غلام بگفته زن عمل نمود و چون صبح نزدیک شد محتسب بهوش آمد و تشنگی بروی غالب
زوجه خود را که نام نرگس بود صدا کرد و جواب نشنید مکرر فریاد کرد جواب نشنید دو سه بار این صدا
بلند نمود حیرتی بر قلندران افزود همه گفتند میرسد نکبت یا که با ما ترا سر صحبت نرگس اینجا
بهم رسد زکجا باشد اینجا مکان سبز قبا چشم بگشا نه باغ و بستان است تکیه و جای درد
مندانست محتسب بیچاره چون چشم گشود خود را در خرابه قلندران دید نظر بلباس خود کرد
دید لباس قلندری پوشیده دست بصورت خود مالید ریشی ندید متحیر بماند قصد خانه کرد و
بر در خانه آمد او مضطر دست بگذاشت چون بحلقه در گفت سنبل یا که کهنه رند نکبت مگر
امشب زیاد خوردی بنگ نسخه دارد در این مکان ماوا نیست باغ قلندران اینجا محتسب
گفت که من صاحب خانه ام کنیزان و غلامان او و مردم اجتماع نمودند داد کردند کاین قلندر
کیست طرفه الدنگ و ملحد و نکبتیست اورا بسیار زدند پس آن بیچاره بسوی دهی فرار کرد
و پنج ماه در آنجا بماند تا ریش او در روئید قصد خانه کرد و آمد تا بهمان خرابه بنگیان زنش مطلع گردید
زن ز بالای غرفه حالش دید آنهمه محنت و ملالش دید رحمش آمد بحال آن مسکین گفت
اکنون بس است ای مسکین پس حلوائی بپخت و داروی بیهوشی در وی و بغلام خود داد و گفت
که این حلوا را بخرابه ببر و بالای سر محتسب بگذار تا ازان بخورد و چون خورد و بیهوش شد اورا ب
دوش گرفته بخانه آور غلام چنان کرد پس جامهای اورا بیرون کرد و لباس خودش را باو
پوشانید و چون بهوش آمد خود را در لباس خود و خانه خود دید دست بصورت کشید

ریش را

رئیش را بر جا ندید نرگس را صدا زد جواب داد متحیر ماند نرگس آمد و گفت آخر تا چند خواهی خوابید بعد
زندگی امروز هم همه در خوابی پس این چه عشرتی شد محتسب متحیر و مبهوت بود گفت چرا حیرت داری
مگر خواب پریشانی دیده گفت بلی تفصیل را از اول تا آخر نقل کرد زن گفت این جمله از کثرت سودا است
حکایت ۹۷ در زهر الربیع است که مردی آلت رجولیت او بسیار بزرگ بود بزوجه خود گفت
که چون است که تو هنگام جماع گریه نمیکنی گفت که مرا درد نمیاید مرد گفت راست میگوئی این از وسعت
مکان تو است زن گفت نه چنین است بلکه ذکر تو مانند خستوی خرماست مرد فریاد کرد که ای مردم
ایر کایرا انکار و بی تقول کنده الته ذکری دارم مانند ذکر حمار و این زن میگوید که مانند هسته خرماست
حکایت ۹۸ نیز در همان کتاب مسطور است که مردی بمجلس واعظی آمد از وی شنید که میگوید هر
کس با زوجه خود مجامعت کند هر کرتی ثواب کشتن یک کافر دارد این خبر برای زوجه خود آورد
پس چون شب شد با وی مجامعت کرد و بخواب رفت زن او را بیدار کرد و گفت بنشین و کافر را
بکش بر خواست و جماع کرد هر لحظه که بخواب میرفت او را بیدار میکرد تا آنکه مرد عاجز شد و بر پشت
افتاد و طاقت حرکت نداشت زن اصرار کرد که برخیز و کافر بکش مرد گفت که ای زن از خدا بترس
شمشیر امیر المؤمنین ع شصت سال نتوانست که همه کفار را بکشد و تو میخواهی که من در یکشب همه کافر را
بکشم حکایت ۹۹ نیز سید جزایری حکایت کرده که مردی از اهل شوشتر وقتی بشیراز آمد و در
خانه رفیق خود نازل شد پس روزی از خانه بیرون آمد زنی را دید که چیزی در بغل دارد پس گفت که
ای مرد مرا بتو حاجتی است که ثواب بسیار دارد پس چند درهم باو داد و گفت که شوهر من در فلان
شهر است و طلاقنامه مرا فرستاده است و الحال آن طلاقنامه گم شده است و من میخواهم شوهر کنم
و علما تجویز این مطلب نمیکنند مگر بطلاق نامه پس تو برای خدا همراه من بیا نزد عالمی و بگو که من شوهر
این زن هستم و میخواهم او را طلاق بدهم پس آنمرد را نزد عالمی برد و با هم منازعه کردند هر چند خواست
اصلاح کند ثمره نبخشید پس عالم صیغه طلاق جاری کرد و طلاقنامه نوشت و چون آنمرد خواست برود
آنزن گریبان او را گرفت و گفت ای عالم این مرد مرا طلاق داد و اینک طفل او است شیرخواره
میباشد من با او چکنم عالم گفت که طفل خود را بگیر ناچار آنطفل را گرفت و بخانه رفیق خود آمد و
میخندید حکایت را نقل کرد که غم مخور امشب وقت سحر این طفل را بردار و ببر در مسجد جامع بگذار

چون

چون سحر شد طفل را بمسجد آورد صدای طفل بلند شد خادم مسجد جاروب میکرد پیش آمد و چند چوب جارو
بان مرد زد و گفت مسجد را نساخته اند که هر شب حرامزاده را در اینجا بگذارید دیشب طفلی را آورده
وامشب دیگری را پس هر دو طفل را در بغل آن مرد گذاشت ناچار بمنزل آورد و گفت یک طفل
بردم و الحال دو طفل آوردم حکایت را نقل کرد پس زن رفیق گفت که چاره این کار بدست منست
بگیر هر طفل را و بغلان حمام برو خادمه حمام را صدا زن و بگو که این دو طفل را بگیر که از فلان زنست تا
بحمام بیاید پس این دو طفل بگردن خادمه بماند هر چند منتظر شد زنی بحمام نیامد **حکایت** ۱ جوان
قوی هیکلی دختری را بحباله نکاح در آورد جوان خواست با او زفاف کند بسیار جزع و فزع کرد جوان
گفت حال که چنین میکنی من بر میخیزم دختر گفت که این مطلب را نیز راضی نمیشوم زیرا که خوشم هم
میاید گفت پس چه کنم گفت همین طور در اینجا باش تا مادرم بیاید **حکایت** ۱ شخصی دو زن
داشت یکی در این طرف رود ارس نامش کپی و یکی در انطرف اسمش چپی وقتی در زمستان
از خانه کپی خواست بمنزل چپی بیاید در رود افتاد و غوطه میخورد چون سر بیرون میاورد میگفت
الله خدا چپی گمان خواهد کرد که در خانه کپی هستم و کپی چنان پندارد که در خانه چپیم حال آنکه نه چپیم نه کپیم چلپ
چلپ چلپیم **حکایت** ۱ مردی بود که بسیار باو بد میگذشت وقتی بزن خود گفت که میل بطعام
لذیذی دارم زن گفت لباس سفری بپوش و در ظاهر بگو میخواهم بسفر بروم مرد چنان کرد
زن دستها خضاب کرد و سرمه بچشم کشید و لباسهای فاخر خود را پوشید و بمکتب خانه آمد و به
اخوند مکتبی گفت شوهر من مدتی است بسفر رفته میخواهم کاغذی باو بنویسیم و در این اثنا دستها
و چشمها و لباسهای خود را باخوند نمود اخوند بسیار مایل او شد چنانکه شاعر گفته است که وما
غرنی الا الخضاب بکفها وکحل بعینها واثوابها الصفر چون زن دانست که اخوند فریب خورد
گفت که چون مطلب بسیار دارم و این اطفال مکتبی خواهش شما را انجا نمیگذارند خوبست که امشب
را بمنزل من بیائید در انجا کاغذ بنویسید گفت بدیده منت دارم پس اخوند سراغ منزل او کرد
و راه برد پس قدری برنج و روغن و گوشت و مبلغی هم از نقد بطفلی داد و بخانه آنزن آورد
و طعامی طبخ کرد چون شب اخوند آمد و هنوز درست ننشسته که شخصی در را زد و بزور در آمد دیدند
شوهر آن زنست زن گفت ای اخوند چه کم طالعی که چندی است شوهرم رفته و الحال آمد گفت

چکنم

حکیم گفت داخل این جوال شو پس در جوال را دوخته چون شوهر نشست و غذا خورد و اخوند غصه خورد
پرسید که در این جوال چیست گفت خاکروبه است گفت خوب است که در بیرون خانه ببریم پس
آن جوال را بدوش گرفته ببام آمد و گفت کسی نباشد در کوچه پس در
جوال را گشود و اخوند را از بام در کوچه انداخت که صدای
آخوند بلند که ای بیمروت مرا کشتی گفت
من که گفتم کسی نباشد تم

حرره علی نقی

باب سیم در حکایات دیوانگان است

در جمله از حکایات متعلقه بدیوانگان و در این باب بیست و دو حکایت است حکایت

شیخ عطار در منطق الطیر میفرماید که
گفت یارب جبه ده محکمم
آفتاب گرم دارم در نشین
گفت رو ده روز دیگر صبر کن
جبه آرد بر بهم دوخته
مرد مجنون گفت کای دانای راز
کاین همه پاره همی بایست دوخت
حکایت ۲ نیز در این کتاب است
گفت می بینم تورا اهل سپی
چون خلاصم نیست از یک دو مگس
نیم شب در سر نمرود شد
پشه و لیک مگس دارم نصیب
گفت این عالم بگویم من که کیست

بود آن دیوانه دل برخواسته
همچه خلقان ولی کن حزم
گفت یارب تا کیم داری عذاب
تا تورا یک جبه بخشم بی سخن
صد هزاران پاره در وی پیش و پس
ژنده بر هم دوختی زانروی باز
صد هزاران پاره بر هم دوختی
بود در کنجی یکی دیوانه
هست در اینست جمعیتی
جمله روزم مگس را در عذاب
مغز آن سرگشته دل بر دود شد
حکایت ۳ نیز در این کتاب است
حقه سر بر نهاده مادر او

برهنه میرفت و خلق آراسته
هاتفی آواز داد و گفت هین
جبه بنود تورا به ز آفتاب
پس نشد ده روز مرد سوخته
زانکه آن بخشنده بس درویش بود
در خزینه جامهای تو بسوخت
این چنین روزی ز که آموختی
پیش او شد عاقلی فرزانه
گفت جمعیتی با هم زکس
جمله شب نایدم از کیک خواب
من که نمرود وقتم ای حبیب
نیمه شب دیوانه خوش بگریست
مینرنیم از جهل خود سودا در او

چون سر این حقه برگیرد اجل
در میان حقه ماند مبتلا
پیش از این کاین حقه برگیرند سر
گفت آن دیوانه تن برهنه
تر شد آن سرگشته از باران و برف
چون نهاد از راه در ویرانه گام
مرد سوی آسمان برکرد روی
حکایت ۵ نیز در این کتاب است
رفت تا آخر بکنج گلخنی
بر سر دیوانه آمد بر نثار
داد دیوانه بسی دشنام زشت
کاین نکر هم کودکانند از زمان
باز دانست این تگرگ آنجا زسنگ
سهو کردم آنچه گفتم آن منم
با پلنگان کرد روز و شب قرار
بیست روز آن حالتش بر داشتی
رقص میکردی و میگفتی مدام
که بمیرد هر که را با دوست دل
دید مجنون را عزیزی دردناک
گفت لیلی را چه میگوئی چنین
گفت من میجویمش هر جا که هست
شد نکر محمود در ویرانه
شاهرا چون دید گفشا دور باش

هر که پروازی بپرد تا ازل
مرغ همت را بمعنی بال ده
مرغ ره گردد برآورد بال و پر
در میان راه میشد گرسنه
نه نهفتی بود و نه خانه
بر سرش آمد همی خشتی ز بام
گفت تا کی کوس سلطانی زدن
بود آن دیوانه از دل خون چکان
بود اندر کنج گلخن روزنی
چون تگرگ از سنگ می جست بار
هر چه اندازید بر من سنگ و خشت
تا که از جائی دری بگشاد باد
دل شدش از دادن دشنام تنگ
حکایت ۶ نیز در این کتاب است
گاه گاهش حالتی پیدا شدی
حالت و حال دیگر داشتی
مرد شهائیم هیچ انبوه نیست
دل بدو ده دوست دارد دوست را
کاو میان رهگذر میجست خاک
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک
بو که جائی آرمش یکدم بدست
بود آنجا پیل دیوانه
ورنه بر جانت زنم صد زور با

وانچه او بی پر بود در صد بلا
عقل را دل بخش و جانرا حال ده
حکایت ۴ نیز در این کتاب است
بود سرمائی و بارانی شگرف
عاقبت میرفت تا ویرانه
سر شکستش خون روان شد همچو جوی
زین نکوتر خشت نتوانی زدن
زانکه سنگ انداختندش کودکان
شد از آن روزن تگرگی آشکار
کرد بیهوده زبان خود دراز
تیره بد آن خانه افتادش گمان
روشنی در خانه گلخن فتاد
گفت یا رب تیره بد آن گلخنم
بود مجنونی عجب در کوهسار
گم شدی در خود کسی کانجا شدی
بیست روز از صبحدم تا وقت شام
از همه شادیم و هیچ اندوه نیست
حکایت ۷ نیز در این کتاب است
گفت ای مجنون چه میجوئی چنین
کی بود در خاک شارع نور پاک
حکایت ۸ نیز در این کتاب است
سر فرو برده بماند و هیبکه دا
تو نه شاه نه گدا دون همتی

در خدای خویش کافر نعمتی
گفت اگر میدانی ای ای بیخبر
جمله ریزی آتشی بر سر مدام
چیست عالم شرح ده ای مایه خیز
گر بدست این نخل را مالد کسی
رو که چندان رنگ جز یک خیر نیست
حکایت ۱۰ نیز در این کتاب است
داشت چوپانی در آن صحرا نشست
خویشتن را گرد همچون گوسفند
سوی لیلی ران رمه من در میان
بهره گیر ساعتی از دوست من
خوش خوشی برخواست دل خوش از او
برگرفتش آن شبان بد دشمن شدست
بعد ازان روز دگر مجنون مست
بس برهنه مانده ای سرفراز
گفت هر جامه سزای دوست نیست
چشم بد را نیز میسوزم سپند
برده ام در پوست بوی دوست من
گردان بازاری آشفته کار
دعوتی آغاز کرد از بهر عام
روز دعوت مرد بیخود میدوید
بر سرای تو ریم ای خام رگ

گفت محمودش برا کافر مگوی
گز که دور افتاده زیر و زبر
حکایت ۹ نیز در این کتاب است
گفت هست این عالم پرنام و ننگ
آن همه یک موم باشد بیشکی
چون یکی باشد نباشد هم دوئی
اهل لیلی نیز مجنون را دمی
پوستی بستد از او مجنون مست
آن شبان را گفت بهر کردگار
تا بیابم بوی لیلی یکزمان
عاقبت مجنون چه اندر پوست شد
پس باخبر گشت زاهل هوش ازاد
آب زد بر روی آن مست خراب
کرد با قومی بصحرا بر نشست
جامه کان دوستر داری و بس
هیچ جامه بهترم زین پوست نیست
اطلس و اکنون مجنون پوست است
کی ستانم جامهٔ جز پوست من
از سر عجبی سرای زرنگار
خواند خلقی را بصد ناز و طرب
از قضا دیوانه او را بدید
لیک مشغولم مرا معذور دار

یکسخن با من بگو دیگر مگوی
نیست این خاکستر و خاکت تمام
گفت آن دیوانه را مرد عزیز
همچه نخلی بسته از صد گونه رنگ
چون همه موم است چیزی نیز نیست
نیستی بر خیز دانجا هم توئی
در قبیله ره ندادندی همی
سرنگون شد پوست اندر سر فکند
در میان گوسفند انم گذار
تا نهان از دوست زیر پوست من
در رمه پنهان بسوی دوست شد
چون در آمد عشق آب از سر گذشت
تا دمی نشستان آتش ز آب
یکتن از قربش بمجنون گفت باز
گر بگوئی من بیارم این نفس
پوستی میخواهم از آن گوسفند
پوست پوشد هر که لیلی دوست است
حکایت ۱۱ نیز در این کتاب است
عاقبت چون شد سرای او تمام
تا سرای او ببینند ای عجب
گفت خواهم انزمان ایم تبک
این بگفت و گفت زحمت دور دار

حکایت ۱۲ دیوانه سربرهنه از جائی میگذشت عرض کرد الهایک کلاهی سر من بگذار از

فضا کناسی از عقب دیوار در میان نجاستها کلاه کهنه مندرسی دید با سر بیل خود باین طرف بوآ انداخت انکلاه آمد و بر سر ان دیوانه قرار گرفت از سر خود برداشت و تماشائی ازان کرد گفت خدایا دیگر کلاهی بهتر ازاین نداشتی این کلاه را بسر جبر ئیلت بگذار من کلاه نمیخواهم حکایت ۱۳ دیوانهٔ دست در مقعد خود میکرد و پلیدی خود را میخورد گفتند چرا چنین میکنی گفت از خود م را میخورم تا منت مردم را نکشم حکایت ۱۴ از ذوالنون مصری روایت شده که گفت در هنگام سیاحت بشهری رسیدم در حوالی آن کوشکی بنظرم آمد آراسته و در زیر آن نهری جاری بر لب ان نهر نشستم و وضو میکرفتم نظرم بجمال جمیلهٔ افتاد که بربام کوشک بود چون مرا دید گفت که چون تورا از دور دیدم پنداشتم دیوانه و چون وضوی تورا دیدم گمان کردم که تو مرد عالمی باشی چون پیش آمدی گفتم مگر عارفی الحال مرا معلوم میشود که نه دیوانه و نه عالم و نه عارف چه اگر دیوانه بودی وضو نمیگرفتی و اگر عالم بودی بجانب خانه نا محرم نمیامدی و اگر عارف بودی بغیر از خدا نظر نمیکردی حکایت ۱۵ در کتاب حدیقة العارفین که از مولفات سید عبدالله نجفی است مسطور است که بعد ازانکه متوکل ملعون زید مجنون را از زیارت امام حسین ع برگردانید او را احضار نمود باو گفت که بر خلیفه سلام کن گفت السلام علیک یا من تردی برداء الجبابرة و تقمص بقمیص الفراعنة و عصیت عالم السر و العلانیة فبالله علیک کیف یکون حالک اذا عرف للموت جبینک و تتابع للموت انینک و سکنت حرکاتک و نقلت من سریرک هذا الی سریر البکاء یعنی سلام بر تو ای کسیکه ردای ستمکاران را پوشیده و پیراهن متکبران را در بر کردهٔ و نافرمانی کردی خدا دند یرا که دانای پنهان و اشکار است تو را انجدا چگونه خواهد بود حال تو انوقتی که مرگ تو را دریابد و از این تخت بجنازه در ارد پس متوکل گریست و گفت که لقد وعظت فاحسنت و تعلمت بالحق فابلغت یعنی خوب پندی مرا دادی و بحق سخن گفتی ولکن چرا نگفتی که السلام علیک یا امیر المومنین چرا امیر مومنان نخواندی گفت که ساکت باش ای غافل نادان که امیر مومنان جز علی بن ابیطالب کسی نیست پس قصه بطول کشید تا وقتی که زید بیرون آمد و این شعر بگفت

کم ذا الاثام و کم اضام و کم اهدد بالسیاب کم کم اغلم کم اذل و کم اعنف بالصواب

لالا قبیس اشنی اهل النبوة والکتاب   باولاد الزنا هذا هو العجب العجاب   ما ذاک الا انی ابدا احب
ابا تراب   پس چون متوکل این شعر بشنید گفت او را برگردانید که قسم بخدا او را ببدترین کشتنها او را
میکشم پس چون او را در برابر متوکل نگاه داشتند گفت ای مجنون کیست ابا تراب گفت که تو خود فضل
و شرف و حسب و نسب او را میدانی قسم بخدا که انکار نمیکند فضل او را مگر کافر و دشمن نمیدارد او را
مگر منافق کذاب پس کلامی طویل در مدح و فضایل آنحضرت بیان نمود پس متوکل غضبناک شد
و امر کرد که او را حبس کردند و چون شب شد هاتفی متوکل را آواز داد و پا بر او زد که قم واخرج من الحجر
برخیز و زید را از حبس بیرون آر و الا خدا تورا فی الحال هلاک میکند پس خود برخواست و زید را
از حبس بیرون کرد و او را خلعت با قیمتی داد و گفت هر چه میخواهی از من بخواه گفت مطلب من
ساختن قبر حسین است و اینکه دیگر کسی را از رفتن بزیارتش منع نکنی متوکل قبول کرد حکایت ١٦
نیز در این کتاب مسطور است که شخصی جوانی را دید در غل و زنجیر که نظر بسوی آسمان میکرد و گریه میکرد
و حرفی چند میگفت که از آنجمله این بود که آه از آن زنده که بمرده ها حسد میبرد آه آه از زندگی که از مردن
بدتر است پس وای بر من پس وای بر من و خوشا بحال آن برادران من که هنوز خلق نشده اند
و خوشا بحال آن خویشان من که هنوز بوجود نیامده اند و در نعمت نیستی با استراحت خوابیده اند
و از زحمت زندگانی آسوده اند آن شخص میگوید که من پیش رفتم و گفتم ای دیوانه آیا ندانسته که وجود اشرف
از عدم است و هستی بهتر از نیستی است گفت که گویا از آن زمان که بدنیا آمده تا بحال یاد داری که از زحمت
دنیا آسوده باشی گفتم نه گفت آیا یقین داری که چون بمیری خدا ترا عقوبت نخواهد فرمود گفتم نه گفت
ویحک یا مطرود فای شرف فی هذا الوجود پس این وجود چه شرافتی بر عدم دارد تو باین فهم
عاقلی و من دیوانه ام حکایت ١٧ در این کتاب است که دیوانه از قبرستان میآمد گفت باو از کجا
میآئی گفت از نزد این قافله که فرود آمده اند گفتند که چه با ایشان گفتی و ایشان بتو چه گفتند گفت گفتم که
کی بار خواهید کرد گفتند وقتی که شما بیائید پس ما هم بار خواهیم کرد یعنی منتظر شما ها هستیم
حکایت ١٨ مجدی در کتاب زینة المجالس ذکر کرده است که حکایت قیس که بمجنون
اشتهار دارد بروایات مختلفه در کتب ارباب اخبار مسطور است اما قولیکه بصواب اقربست
آنستکه روزی قیس را بر قبیله بنی کعب که بطنی از بنی خزاعه اند عبور افتاد قیس تشنه شد بدر خیمه

حباب کعبی آمد دختر حباب که لیلی باشد از خیمه بیرون آمد قدحی آب در دست داشت چون نظر قیس بر او افتاد عاشق وی گشت و چون لیلی حیرت قیس را مشاهده کرد دلش بر وی رحم آمد گفت که ای جوان تواند بود که امشب را مهمان ما باشی مجنون قبول کرد لحظه نگذشت پدر لیلی آمد و کمال احترام از وی بجا آورد و چون مجنون بمنزل خود آمد آتش عشق او ملتهب شد پس اشعار عاشقانه در سلک نظم آورد و حدیث عشق او افسانه مرد و زن شد پس بعد از مدتی دوباره بقبیله لیلی آمد و اظهار عشق خود باو نمود او نیز اظهار محبت نمود پس مجنون نزد پدر خود آمد و اظهار مطلب نمود پدر گفت ای پسر از بیگانه آشنائی طمع مدار بگذار تا از خویشان خود برای تو دختری بگیرم تا اموال ما از خاندان ما بیرون نرود مجنون چون از پدر مأیوس شد نزد مادر آمد و اظهار مطلب نمود مادر نیز همان جواب داد پس نزد امام حسن علیه السلام آمد گویند که برادر رضاعی آنحضرت بود حضرت فرمود که غم مخور که کار تو را صورت میدهم پس آنحضرت با مجنون بخانه پدر لیلی آمد و اظهار مطلب نمود پدر لیلی عرض کرد که امر تو مطاع است اما پدر قیس حاضر باشد و خواستگاری نماید تا برای ما ننگی نباشد پس حضرت بخانه پدر قیس آمد و فرمود که میخواهم لیلی را بجهة قیس خطبه کنم پدر قیس قبول نموده به قبیله لیلی آمد و مهر را تسلیم نموده لیلی را برداشته بخانه آوردند و مدتها لیلی با قیس باهم بودند و لیکن قیس در خدمت مادر تقصیر میکرد و مادر از وی آزرده بود تا اینکه قیس بیمار شد مادر گفت که ای پسر بعمر اعتمادی نیست و لیلی زنیست که نمیزاید و پدر تو اموال بسیار دارد و بغیر از تو فرزندی ندارد و اگر از تو ولدی نماند مال پدر نصیب بیگانگان میشود و بهتر آنست که زنی دیگر برایتو بیاورم تا فرزندی بیاورد قیس گفت که ای مادر این امریست محال که من دست بردارم و لیکن اگر غم تو برای مال پدر من است برو برای پدرم زنی دیگر بگیر تا از وی فرزندی شود مادر قبول و پدر قیس قسم خورد که در سایه هیچ سقفی نیاسایم تا لیلی را طلاق دهی و برخواست در آفتاب بایستاد و قیس بدن خود او را سایه میکرد و همه روز در خدمت پدر بایستاد تا آفتاب غروب مینمود پس بمنزل خود نزد لیلی میآمد پس تا یکسال چنین بود تا آنکه قیس ناچار شد و لیلی را طلاق داد و از قیس روایت که مدت ده سال پدر و مادر بر من غضبناک بودند تا آنکه لیلی را طلاق دادم پس پدر لیلی هودجی فرستاد و لیلی را بقبیله خود برد و اسباب لیلی را بر شترها بسته بردند و چون لیلی را بردند آتش عشق قیس شعله

در گشته و دیوانگی او مشهور شد تا آنکه لیلی را شوهر دادند پس قیس اشعار ابدار در مفارقت لیلی انشاد کرد و خلایق یاد گرفته در محافل و مجالس میخواندند پس شوهر لیلی نزد معاویه رفت و شکایت کرد معویه بمروان بن الحکم والی مدینه نوشت که قیس را از ذکر لیلی منع نما پس او را احضار نمود و تهدیدش نمود قیس چنان گریست که اهل مجلس همه گریستند و دانستند که قیس از عشق لیلی دیوانه است او را رها کردند پس ابن العتیق که او نیز برادر رضاعی قیس بود نزد امام حسن ع آمد و عرض کرد که مرا نزد تو حاجتی است و آن این است که با من بخانه شوهر لیلی بیائید حضرت بخانه او آمد شوهر لیلی استفسار مطلب نمود ابن العتیق گفت که حاجت ما آنست که لیلی را طلاق دهی تا او را بقیس دهیم شوهر لیلی بجهة شفاعت امام حسن ع گفت که شاهد باشید من او را سه طلاقه کردم پس حضرت صد هزار مثقال نقره بشوهر لیلی بخشید پس بعد از انقضای عده او را برای قیس عقد کردند

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری

حکایت ۱۹ در کتاب لمعات مسطور است که وقتی مجنون در حیرت عشق مدهوش افتاده که گفتند لیلی آمد گفت من خود لیلیم و سر بگریبان فرو برد لیلی آمد و گفت سر از گریبان بردار که منم محبوبه تو مجنون گفت الیک عنی فان حبک شغلنی عنک یعنی دور شو از من که عشق تو مرا از تو مشغول کرده است

آن شد که بدیدار توئی بودم شاد
از عشق تو پروای توام نیست کنون

حکایت ۲۰ در جامع التمثیل است که روزی عبدالله مبارک بدیدن بهلول بصحرا آمد او را سر و پا برهنه الله گویان دید پیش رفت و سلام کرد و گفت که استدعا دارم که مرا پندی دهی که در دنیا چون باید زیست کرد که از معصیت دور باشم بهلول گفت که از من دیوانه چه توقع داری اگر مرا عقل بودی مردم مرا دیوانه نگفتی عبدالله گفت که دیوانه بکار خود هوشیار است سخن راست از دیوانه باید شنید بهلول خاموش شد عبدالله گفت که چرا خاموش شدی و چرا مرا نومید کردی بهلول گفت اگر با من چهار شرط کنی من ترا پند دهم گفت این چهار شرط کدام است گفت اول آنکه چون گناه کنی دیگر روزی خدا نخوری گفت پس رزق کرا بخورم گفت پس چگونه رزق خدا خوری و نافرمانی او کنی دویم آنکه چون خواهی معصیت کنی از ملک او بیرون روی گفت همه جا ملک خداست گفت پس بجا دوم گفت این قبیح باشد که رزق او خوری و در ملک او باشی و نافرمانی او کنی سیم آنکه چون خواهی معصیت کنی بجائی پنهان شو که تو را نبیند پس هرچه خواهی بکن عبدالله

گفت

گفت که خدا همه چیزها را پنهان و آشکار واقف است بهلول گفت که این شنیع باشد که روزی او خوری و در ملک او باشی و در حضور او نافرمانی نمائی چهارم آنکه چون ملک الموت آید که قبض روح تو نماید از وی ساعتی چند مهلت طلبی تا توشه آخرت برداری گفت که او هرگز مهلت نمیدهد گفت که پس میشود در عین معصیت کردن او تو را قبض روح نماید پس چگونه معصیت میکنی ای عبد الله سخن راست از دیوانه بشنو و از خواب غفلت بیدار شو حکایت ۲ وقتی دیوانه بجالینوس حکیم اظهار دوستی کرد او خود را به دوستان خود نمود و گفت که آیا آثار دیوانگی در من می بینید گفتند نه از چه راه گفتی گفت برای آنکه تا جنسیت نباشد هیچکس با دیگری دوستی نکند الحاق چند سال قبل در کاشان شخصی تازه دیوانه شده بود دو روز بعد ازش سوار بر شتری شده بود و فریاد میکرد که ما میرویم مکه هرکس میآید بسم الله دیوانه کهنه قدیمی باو رسید چماقی در دست داشت تخت چند چماقی بر بدن دیوانه تازه نواخت بعد گفت ای احمق من پنجاه سال است دیوانه شده ام هنوز یک هلال علی که یک فرسنگی است نرفته ام تو امروز سوم است دیوانه شده بمکه میروی تمت الملحقه بید الحقیر علی نقی

باب چهارم در حکایات حاسدان و خاسران است

در جمله از حکایات متعلقه بحاسدان بی ایمان و در این باب ده حکایت است حکایت ۱ در کتاب زینة المجالس وغیره مسطور است که در بغداد مردی بود عالم و فاضل و زاهد و معهذالک صاحب مال و دولت بسیار بود و مردم باو معتقد بودند و لکن همسایه داشت بسیار حسود که باو عداوت داشت و بفضل او حسد میبرد و پیوسته در کار او خرابی میکرد و در ذلت او تدبیر مینمود و لکن ثمره مرتب نمیشد و محسود دیو ما فیو ما ترقی میکرد پس حسود عنود غلامی خرید که هنوز بحد بلوغ نرسیده و صاحب قوه شد بعد که شبی با آن غلام گفت که مدتها است که ترا پرورش مینمایم و هیچ تقصیری

در حق تو نکرده ام واین همه برای یک مطلب است وآن این است که میخواهم مرا بر بام خانه همسایه
بکشی تا مردم اورا بقصاص ببرند ومال او در معرض تلف شود وابروی او بریزد ودیگر مردم باو اعتقاد
نکنند واز درجه اعتبار بیفتد غلام گفت ای خواجه این تدبیر خطا است چون من تورا کشتم دیگر ذلیل
شدن همسایه برای تو چه ثمره دارد هرچند غلام اورا نصیحت کرد ثمره نبخشید پس صد تومان بغلام
داد واورا رادمنود پس با غلام بخانه همسایه آمد غلام سر اورا بریده وکشته اورا انجا گذاشته
خود باصفهان گریخت دچون روز شد جسد حسود را بر بالای بام انمرد صالح دیدند واورا گرفته حبس
کردند وخواستند اورا بکشند چون ثابت نبود علما فتوی ندادند تا انکه جمعی معارف بغداد باصفهان
آمدند وصورت حال را از انغلام تحقیق کردند پس ببغداد آمدند وخلیفه را خبر دادند انمرد صالح
را از حبس نجات دادند وعقیده مردم درباره او زیادتر شد توانم انکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کوز خویش در رنج است **حکایت ٢** روزی ابلیس مردود بر فرعون مطرود
داخل شد پرسید که من انت ابلیس گفت که اگر خدا میبودی میدانستی که من کیستم پس گفت من
شیطانم پس مدتی باهم نشستند مکالمه نمودند پس فرعون پرسید که ایا کسی را دیده که از من و
از تو خبیث تر باشد شیطان گفت بلی حسود از من واز تو خبیث تر است زیرا که روزی مرا
دوستی بود که بهرجائی که اورا میخواندم مرا اجابت میکرد روزی باو گفتم که چون با من دوستی
از من حاجتی بخواه تا اجابت کنم گفت که مرا همسایه ایست که گاو خوبی دارد آن گاو را بمیران که
مرا حسد میآید ونمی توانم ببینم گفتم که میرانیدن گاو کار من نیست اگر خواهی چند گاو عوض آن
گاو بتو میدهم گفت حاشا که بمن هرچه بدهی دلم خوش نشود مگر انکه گاو او بمیرد چون من
چنان دیدم رفاقت با اورا موقوف کردم **حکایت ٣** مردی بود در نزد پادشاهی مقرب
وهر روز باو میگفت که با نیکوکاران نیکی کن وبداندیشانرا واگذار که خود بدی عاید ایشان میشود
شخصی براین مرد حسد برد ودر خلوت نزد پادشاه آمد وگفت که با این همه احسان که باین مرد میکنی
در مجلسها مذمت تو میکند ومیگوید که پادشاه گنده دهان دارد پادشاه گفت از کجا باور کنم گفت اورا
نزد خود بخوان اگر دیدی که دست بر دهان خود میگذارد که نشنود گند دهان سلطان را بدانید که من
راست میگویم پس انحسود ان مرد را بخانه خود طلبید وطعامی پر از سیر برای او حاضر کرد پس چون

از خوردن

از خوردن نان فارغ شد سلطان او را حاضر ساخت و چون او را نزدیک خود نشانید دست بر دهان خود گذاشت که مبادا سلطان بوی سیر از دهان او شنود پادشاه با خود گفت که آنمرد راست میگفت پس او را خلعتی عظیم داد و نوشته باو داد که بیکی از غلامان بده چون بیرون آمد حسود پرسید که سلطان با تو چه کرد گفت خلعتم داد و اینک نوشته شاهست گفت نوشته را بمن بخش باو داد و او را نزد غلام آورد غلام گفت نوشته است که تو را بکشم و پوست سرت را بکنم و پر از کاه کنم حسود گفت والله این نوشته را برای من ننوشته است برای دیگری نوشته است برو از پادشاه تحقیق کن گفت در فرمان پادشاه تعویق نیست پس او را کشت و چون روز دیگر آنمرد بمجلس پادشاه تحقیق مطلب کرد دانست که آن شخص بر آن مرد حسد برده بود

انمرد نوشته شاه را

حکایت ۴ وقتی فقیری نزد پادشاهی رسید پادشاه را از عقل و تدبیر او خوش آمد او را قابل وزارت دید و وزیر کهنه او را مقدم داشت وزیر کهنه بروی حسد برد و از خیانت او نزد پادشاه شکایت کرد پادشاه خواست او را سیاست نماید عرض کرد که کی این سخنان را بجهت شما عرض کرده است فرمود که وزیر کهنه برآورد سر مرد بسیار دان چنین گفت کای خسرو کاردان مرا چون بود دامن از جرم پاک ندارم ز خبث بداندیش باک بخاطر درم هرگز این ظن نرفت ندانم که گفت آنچه بر من نرفت شهنشاه گفت آنچه گفتم برت بگویند خصمان بروی اندرت چنین گفت با من وزیر کهن تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن بخندید و انگشت بر لب گرفت کز او هر چه گوید نباشد شگفت حسودی که بیند بجای خودم کجا بر زبان آورد جز بدم من آنساعت انگاشتم دشمنش که خسرو فروتر نشاند از منش چه سلطان فضیلت نهد بر ویم ندانی که دشمن بود در پیم مرا تا قیامت نگیرد بدوست چو بیند که در عز من ذل او است

حکایت ۵ در زمان اسکندر جانوری پیدا شد که چشم او بر هر کس افتاد فوراً میمرد حکما را جمع نموده چاره نشد حکیمی گفت که آئینه بسازید بمقداریکه آدمی بتواند در عقبش پنهان شود پس آئینه و آدمی در عقبش پنهان شد چون آنجانور بیرون آمد آئینه را دید در برابر او نگاه داشتند چشمش بر مثال خود افتاد فی الفور مرد از حکیم سبب پرسیدند گفت که این جانور چشمش همه زهر قاتل است هر کس را میدید او میکشت الحال که نظرش بر خود افتاد آنچه جزای

که در چشم

که در چشم داشت بخود او راجع شد چنانکه حسود هرچه کند بخود او راجع میشود حکایت ۶ نضر ابن حارث فهری بعد از واقعهٔ غدیر خم بخدمت رسول صلعم رسید عرض کرد که من نمیتوانم علی را ببینم و گوش من نمیتواند فضایل علی را بشنود اذن بفرمائید که من از مدینه بیرون روم تا علی را نه بینم و فضیلتش را نشنوم هرچند رسول صلعم او را نصیحت کرد مفید نیفتاد عاقبت الامر بر شتر خود نشست و از مدینه بیرون آمد و میگفت اللهم ان کان هذا هو الحق من عندک فامطر علینا حجارة من السماء او عذاب الیم پس مرغی در بالای سر او آمد که در چنگال او سنگی بود آن سنگ را رها کرد بر سر او خورد از دبر او بیرون آمد بر پشت شتر فرو رفت و از شکم او بیرون آمد و هر دو افتادند مردند منافقان بر سر او حاضر شدند و گریستند و گفتند که هرکس اظهار عداوت علی میکند علی او را میکشد و هرکس که نمیتواند علی را ببیند و از شهر بیرون میاید خدا او را میکشد ما نمیدانیم چکنیم حکایت ۷ وقتی که علی ع در رکوع انگشتر بسایل داد و آیه نازل شد عمر چهل انگشتر داد از روی حسد با علی تا آیه نازل شود هیچ آیه نازل نشد حکایت ۸ چون خدا آدم را خلق کرد ابلیس را امر کرد بسجده او بروی حسد برد تا آنکه دانست که غالب منفعتها از خاک است گل و لاله از خاک میروید عمارتها از خاک ساخته میشود ندای انا خیر کرد که من بهترم زیرا که از آتشم حکایت ۹ مردی در عهد عمر دو زن داشت یکی از آن دو بر دیگری حسد برده سفیده تخم مرغ در جامهٔ او ریخت و شوهر گفت که من دیدم که بیگانه با این زن بهم بستر شد پس سفیده را نشان او داد این قصه بعمر رسید خواست او را حد بزند علی ع آمد و آب گرمی بر آن موضع ریخت آن سفیده بهم بست فرمود که این سفیده تخم مرغ است پس او را نجات داد حکایت ۱۰ در بعضی از کتب اهل سنت است که حضرت آدم دختر یک بطن را به پسر بطن دیگر میداد دختریکه با قابیل زاده بود اقلیما نام داشت بسیار با حسن و جمال و آنکه با هابیل زاده بود البوذ نام داشت حسن نداشت آدم البوذ را بقابیل داد و اقلیما را بهابیل نامزد کرد قابیل گفت خواهر من بهتر است و او بمن اولی است آدم فرمود که این حکم خدا است قابیل گفت پس تو هابیل را بیشتر از من دوست میداری که خوبتر را باو میدهی آدم فرمود قربانی کنید قربانی کردند قربانی هابیل قبول شد قابیل حسد بر هابیل برده او را در خواب یافت سنگی بر سرش زد تا کشته شد و تفصیل این حکایت معروف است تم بالخیر

باب پنجم در حکایات لئیمان و بخیلان است

درجمله از حکایات لئیمان و بخیلان بی ایمان است و در این باب سی و یک حکایت است
حکایت ۱ در کتاب زینة المجالس مسطور است که مرد بخیلی غلامی بهزار درم خریده بود و غلام
از خواجه خود بهزار مرتبه بخیل تر بود روزی خواجه باو گفت که ای غلام نان بیاور در خانه را ببند
غلام گفت که ای خواجه شرط احتیاط این بود که بگوئی در را ببند آنگاه نان بیاور زیرا که شاید تا نان
بیاورم کسی وارد شود خواجه او را تحسین نمود و آزادش کرد حکایت ۲ نیز در این کتاب مسطور است
که یکی از بزرگان نقل کرد که در کوفه طفلی را دیدم در زیر دریچه ایستاده بود و نانی داشت و در دست و میخورد
لقمه لقمه از آن نان میکند و بان دریچه اشاره میکرد و من از آن حرکت متعجب شدم ناگاه پدر آن طفل رسید
باو گفت که اینجا چه میکنی گفت که از این خانه بوی طعام بمشام من میرسد من نان خود را ببوی آن
طعام آشنا میکنم و میخورم پدر در غضب شد و سیلی محکم باو زد و گفت ای حرامزاده تو چنان شده
که بی نانخورش نمیتوانی نان خوردن من بعد من از عهده تو چگونه خواهم برآمد و نظیر این حکایت
نیز نقل شده است که مردی قدری پنیر گرفته بود و در شیشه کرده چون اطفال میخواستند نان
بخورند میگفت که نان خود را در شیشه بمالید و بخورید تا پنیر تمام نشود وقتی آن مرد در آنجا نبود و شیشه در
پس او طاق گذاشته قفل کرده بود اطفال نان خود را بان قفل میمالیدند که ناگاه پدر رسید و
چون اینحالت مشاهده کرد بخشم آمد و چند سیلی بر آنها زد و گفت که شما نمیتوانید که یکدفعه نان
بی نانخورش بخورید که باید بقفل بمالید حکایت ۳ نیز در این کتاب مسطور است که وقتی
شخصی از اهل کوفه با همسایه خود نزاع میکرد و سبب پرسیدند گفت که مهمانی بخانه من آمد و من برای
او کله گوسفندی خریدم و چون بیرون رفت برای کوری چشم دشمنان آنکله را بدر خانه خود
گذاشتم تا مردم بدانند که من امروز کله خورده ام الحال این همسایه بدان استخوان را برداشته
بدر خانه خود گذاشته است تا مردم این گمان را در حق او برند من خرج کنم و او نام نیک بیرون کند
حکایت ۴ در این کتاب و در کتاب مجمع الامثال مسطور است که مادر بدال و را اهل تین
مردی بود از طایفه بنی عامر ابن صعصعه و در بخل مشهور بود حتی آنکه بخل او مثل شده بود که
میگفتند ابخل من مادر وقتی شتران خود را بر کنار حوضی آورد و چون از آن نوشیدند قدری

آب باقی ماند ترسید که مبادا دیگری بیاید و از آن منتفع شود خاک و خاشاک و نجاسات در آن
ریخت و رفت **حکایت ۵** نیز در این کتاب مسطور است که در کوفه مردی بود بخیل و بخیل مشهور
شنید که در بصره نیز مردی است بخیل که ببخل مانند حاتم در جود معروف است

مگسی گر فتد بکاسهٔ او ناچکیده نیفکند بیرون
تا بحدی است بخل و امساکش که بریزد دست ناپاکش
نیست ممکن که نیم قطره خون آید از دست مدخلش بیرون

بخیل کوفی بآرزوی بخیل بصری
ببصره آمد بصری چون کوفی را شناخت که هم جنس است او را بخانه برد و خود برای طعامی
بیرون آمد تا برای مهمان حاضر سازد بدر دکان خبازی رسید گفت نان داری گفت نان
دارم که روغن گاو از او می چکد بخیل گفت پس میروم روغن گاو میخرم پیش بقال آمد و گفت
روغن گاو داری گفت روغنی دارم که مانند آب زلال است بخیل گفت که پس آب زلال از
روغن بهتر است چرا سیم خود را تلف کنم آب زلال در خانه ما هست پس بخانه آمد در حالی که
مهمان منتظر نشسته است تفصیل را برای مهمان نقل کرد و آب نزد او حاضر کرد بخیل کوفی گفت
که انصاف تو در این باب بر همه بخیلان روزگار برتری داری پس باستادی او اقرار کرد و بکوفه
مراجعت نمود **حکایت ۶** مردی بود و سه پسر داشت هنگام وفات یکی از آنها گفت
که مال مرا چگونه صرف خواهی نمود گفت بنان و پنیری قناعت خواهم نمود پدر روی از وی
گردانید گفت برو که تو پسر من نیستی بدیگری گفت تو چگونه خواهی کرد گفت نان را میمالم به پنیر
بقدریکه بوی پنیر بردارد گفت تو نیز پسر من نیستی پس روی بجانب پسر سیم کرد و گفت ای
فرزند تو چگونه مال مرا صرف میکنی گفت من خیال پنیر خواهم کرد و نان خود را بخیال پنیر در هم
خورد گفت حقا که تو فی فرزند حلال زاده من اختیار مال من بدست تو است پس او را وصی
کرد و بدرک واصل شد و این حکایت چه مناسبت با تاجران این عهد که از برای وصایت
خود کسیرا از فرزندان خود اختیار میکنند که مانند خود ایشان بخیل باشد و چیزی نفقه اند خلاصه
آنکه بعد از مرگ پدر پسر تمام مال او را متصرف شد و او را کنیزی بود پسر او را در خانه گذاشت و
قدری مال بتجاره برداشت بسفری رفت اتفاقا کنیز روزی بالای بام آمده بر جوانی عاشق شد
و او را بخانه آورد و باهم قرار دادند که تمام مایملک آقا را برداشته فرار کنند شب جمیع دفینها را

بیرون آورده رفتند چون تاجرزاده مراجعت کرد این واقعه را ملاحظه نمود از این غصه بیمار
شده بپدر بزرگوارش ملحق شد **حکایت ۷** در مجمع الامثال است که چون حطیئه شاعر را
اجل فرا رسید اهل و عشیرتش بدور او جمع شدند و گفتند ای حطیئه وصیتی کن گفت اینکه مال
من بهرهٔ فرزندان من است گفتند مال تو را چگونه خرج کنیم و از آن بفقرا چه بدهیم گفت وای
بر شعر چون راوی آن بد باشد و نتواند درست بخواند گفتند این سخن بچه کار آید وصیتی کن گفت
خبر دهید صابی ابن حارث را که او خوب شعر میگفته است چه او گفته   لکل جدید لذة غیر انّنی
وجدت جدید الموت غیر لذیذ   از برای هر تازه لذتی است مگر آنکه من تازگی مرگ را لذیذ نیافتم
گفتند ای حطیئه وصیتی کن گفت مال من بهرهٔ پسران است نه از آن دختران من چیزی نه دهید گفتند
خدا غیر از این حکم فرموده است گفت من چنین حکم میکنم گفتند این چه سخنان است که میگوئی
دوست وصیتی نما گفت که بآل شماخ بگوئید که برادر ایشان از همه بهتر شعر میگفته است گفتند
این سخنان کفایت کار تو نکند وصیتی کن که بکار تو آید گفت خبر دهید قبیله کنده را که امرء القیس
اشعر عرب بوده است گفتند این بیهوده گوئی را واگذار وصیتی نما گفت خبر دهید انصار را که
حسان خوب مدح کرده گفتند این سخنان کافی نیست وصیتی کن که بکار آخرتت آید گفت وصیت
مینمایم شما را بشعر که الشعر صعب و طویل سلمه الخ گفتند تا چند بیهوده خواهی گفت وصیتی کن گفت
حیف از آن شعر بدی که در حق کسی گفته شود که شایسته نباشد و بهدر رود گفتند این سخنان بیهوده واگذار
و وصیتی کن شروع کرد بگریستن گفتند برای چه گریه میکنی گفت از بهر شعر نیکو که خواننده او درست نخواند
گفتند از بهر فقرا و مساکین وصیتی کن تا از مال تو چیزی بایشان دهیم گفت وصیت میکنم فقرا را که دست
از طلب گدائی بر ندارند و وصیت میکنم مردم را که چیزی بایشان ندهند و حبه از مال خود بایشان صرف
ننمایند گفتند غلام خود را که سی سال است بتو خدمت میکند در راه خدا آزاد کن گفت ما دام که یکنفر
از طایفهٔ من زنده اند در هر کجای زمین که باشند غلام من بنده او باشد و خدمت او نماید پس گفت
مرا بر پشت خری سوار کنید و بر گرد این تل بگردانید تا بمیرم زیرا که شخص کریم با سخاوت بر پشت
خر نمیمیرد و مادام که بر پشت خر است مرگ او را ادراک نمیابد لاجرم تواند بود که خداوند بر من رحم
نماید پس او را بر پشت خری حمل نموده بآن تل طواف دادند و باو گفتند ای حطیئه شاعرترین

عرب کیست گفت که اگر امید خیر باشد آن منم این بگفت و جان بداد و عمرش صد و بیست سال بود هفتاد سال در جاهلیت و پنجاه سال در اسلام زیست **حکایت ۸** در گلستان مصلح الدین شیرازی مسطور است که توانگر بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند که ختم قرآن کن یا بذل قربان تا خدا تعالی پسر تو را شفا دهد بخیل باندیشه فرو رفت و گفت قرآنی ختم میکنم برای شفا یعنی خودم قرآن میخوانم زیرا که در بذل مال که پیدا میشود صاحبدلی شنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان **حکایت ۹** شخصی مالدار بخیلی زن خود را برای آنکه نصف نانی بفقرا داده بود طلاق داد آن زن شوهر دیگر کرد وقتی با او غذا میخورد که سائلی بدر خانه او آمد باذن شوهر نانی برای او آورد دید که همان شوهر اول است و بواسطه بخل همه مال او تمام شده پس شوهر دوم گفت که من همان سائلی هستم که بدر خانه شما آمدم و خداوند مرا بسبب طبع سخی گردانید **حکایت ۱۰** وقتی دو نفر بسفر رفتند یکی از آن دو نامش خیر و او جوانی بسیار با سخاوت و فتوت بود و دیگری نامش شر و او مردی بسیار لئیم و بد فطرت بود خیر آنچه داشت بمیان میآوردند و با هم میخوردند و شر زاد خود را نگاه میداشت تا به بیابانی رسیدند که آب در آنجا نبود و آب خیر تمام شده بود اما شر آب خود را پنهان کرده بود و تشنگی بر خیر غالب شد هر قدر طلب آب از شر کرد آب بوی نداد تا آنکه نزدیک بهلاکت رسید دو پارچه گوهر نفیس داشت نزد وی گذاشت و گفت این دو گوهر از آن تو که جرعهٔ آبی بمن دهی شر گفت چون بابادانی رسیم تو این جواهر از من بستانی گوهری بمن ده که دیگر نتوانی بگیری گفت آن چه گوهر است گفت آن دو گوهر چشم است من چشمهای تو را کور کرده قدری آب تو میدهم خیر گفت این چه خواهشی است که از من میکنی زندگانی بی چشم چه حاصل دارد پس ساعتی گذشت خیر از تشنگی بیطاقت شده و راضی شد که چشمهای خود را بدهد و آب بنوشد پس شر خبیث چاقوئی بدست گرفت و چشمهای آن بیچاره را کور کرد و آن بیچاره در میان خون خود میغلطید چون شر این بدید جمیع اسبابهای او را با آن دو گوهر برداشته و فرار کرد و آب هم بآن بیچاره نداد از قضا کردی را که گله بسیاری داشت و با مکنت بود گذارش بآن صحرا افتاد و او را دختری بود با جمال در طلب آب شد آبی پیدا کرده رو بمنزل میآمد ناگاه ناله شنید پیش آمد جوانی را دید که در خاک و خون میغلطید پرسید کیستی که باتو چنین

کرده

کرده قصه خود بیان کن   خیر گفت ای فرشته فلکی   گر ملکزاده و گر ملکی   کار من طرفه بازیی دارد
قصه من درازیی دارد   آب اگر نیستت بر دم مردم   در یکی قطره هست جان بردم   آن دختر که آبرا
داده بوی بیاشامید و قدری پنبه در چشمهای مجروحش نهاد و دستش را گرفته بهر نوع بود اورا
بمنزل خود رسانید پس کرد رسید و گفت این جوان کیست قصه او را نقل کرد گفت در فلان موضع
درختی است که اگر برگ آنرا بکوبند و آب آنرا بچشم نابینا کنند بینا شود و نیز برای مصروع معالجه
است پس رفت و چند برگی از آن درخت آورد برگی از آن را کوبیده بچشمش کردند چند روزی
گذشت که چشم او مانند اول شد پس در خدمات ایشان میکوشید تا آنکه کرد دختر خود را باو داد و در
همه اموالش مختارش نمود پس از آنمکان بولایتی آمدند که دختر پادشاه آنولایت مصروع و دیوانه
شده و اطبا از معالجه اش عاجز شده بودند و پادشاه شرط کرده بود که هرکس دختر او را معالجه
کند آن دختر را بوی دهد و هرکس بیاید و معالجه نکند سر او را جدا کنند   سر بریده شد هزار طبیب
چه شهری چه مردمان غریب   خیر گفت من معالجه میکنم او را نزد شاه بردند از وی نام پرسید گفت
خیر پادشاه بنام خوب او را تفال زد و او را نزد دختر بردند پس از آن برگها که همراه داشت معالجه
دختر نمود پس دختر پادشاه را بعقد وی در آورده و پادشاه او را خلعت پوشانیده و بعد از
چند روز دختر وزیر مصروع گشته او را نیز معالجه کرده و هم او را تزویج نمود اتفاقا پادشاه و وزیر
وفات کردند و تمام مملکتشان بخیر رسید و تخت پادشاهی نشست و با آن دو زن عیش میکرد از
قضا روزی بباغ میرفت رفیق خود شر را دید و شناخت گفت او را حاضر کردند از او پرسید
نامت چیست گفت مبر سفری خیر گفت است بگو و الا ترا میکشم گفت نامم همین است که گفتم

خیر گفت ای پلید بدگوهر	لقبت شوم و نام تو شد شر	تو ندانی که با هزار عذاب
چشم آن تشنه کندی از پی آب	گوهر چشم و گوهر کمرش	هر دو بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه گهر برده	بخت من زنده بخت تو مرده	تو مرا کشتی و خدای نخشت
مقبل آن کز خدای دارد پشت	دولتم چون خدا پناهی داد	اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بدگهری	جان ببردی ولیک جان نبری	شر که در ردی خیر دید شناخت
خویش را زود بر زمین انداخت	گفت زنهار اگر چه بد کردم	در بد من مبین غلط کردم

آن بحر کاسمان چابک سیر
گاید از نام چون منی بدریست
خیر کاین نکته رفت بر یادش
میشد و بپرید از شادی
گفت اگر خیر هست خیر اندیش

نام من شر نهاد و نام تو خیر
با من آن کن که در چنین خطری
کرد حالی ز کشتن آزادش
کرد خونخواره رفت از آزارش
تو شری خیر از تو شرت نیاید پیش

گر من آن با تو کرده ام ز نخست
گاید از نام چون تو ناموری
شر چه از تیغ یافت آزادی
تیغ زد بر قفا برید سرش
واین حکایت در کتاب نظامی
مسطور است

حکایت ۱۰۱ شخصی بمنزل بخیلی وارد شد در شبی که هوا بسیار سرد بود و در را دراو طاق بی سقفی منزل دادند هر چه منتظر نشست که طعامی بیاورند کس برای او طعامی نیاورد صدا زد که ایفلان چون ما طعام بخوریم کجا خواهیم خوابید گفت ما که خورده ایم تو در هر کجا میخواهی بخواب آن شخص چون از خوردن طعام مایوس شد خواهید اما از سرما دگر سنگی خوابش نگیرد گفت شما را بخدا قسم میدهم که یک لحاف بمن دهید نردبانی آوردند و بر رویش گذاردند چون پاسی از شب گذشت گفت که یک چیز دیگر هم برای من بیاورید غربالی را بر روی او گذاشتند ساعتی گذشت التماس کرد که یک چیز دیگر هم روی من اندازید طغاری پر از آب بر روی او گذاردند سنگین شد حرکت کرد آن آبها ریخت بر رویش فریاد کرد شما را بخدا قسم میدهم که آن رویین را بردارید که غرق کردم اگر امشب را جان بدر بردم شرطیست که دیگر شما را زحمت ندهم

لحاف

حکایت ۱۰۲ دیوانه سر برهنه از جائی میگذشت عرض کرد الهی یک کلاهی بسر من بگذار در کتاب جامع التمثیل است که در ماوراء النهر پادشاهی بس بخیل حکم کرده بود که در مملکت او کسی خیرات نکند و چیزی بفقرا ندهد و هر کس نانی بدرویشی دهد دست او را قطع کنند و از شهر بیرونش کنند پس در مملکت او فقیر و غریب میمردند و او را ریسمانی بپاهای بستند و در گودالها انداختند تا آنکه شبی درویشی در کوچه و بازار میگشت و فریاد میکرد که کجاست بنده خدائیکه برای رضای خدا مرا چیزی دهد که طفلان من دو روز است چیزی نخورده اند و نزدیک مردن هستند زنی بود مومنه چون این صدا شنید دو نان برداشت و از خانه بیرون آمد یکی را بدست راست و دیگری را بدست چپ گرفته بفقیر داد چند نفر از موکلان پادشاه این خبر بپادشاه دادند آن زن را حاضر کرده با او گفت که از کدام دست دادی گفت که از هر دو دست هر دو دست او را قطع کردند و طفل او را بپشتش بسته

از شهر بیرونش کردند آن بیچاره در صحرا میگشت تا آنکه بنهر آبی رسید خم شد که آب بخورد ناگاه طفلش
در آب افتاد چون دست نداشت مضطر شده سر بسوی آسمان کرد و با خدا نالید که ناگاه دو جوان
صاحب جمال پیش آمدند و سلام کردند و از وی احوال پرسیدند حال خود را گفت آن جوانان طفل
او را بیرون آوردند و دستهای او را مانند اول کردند آن زن بر قدمهای ایشان افتاد و گفت که شماها
کیستید گفتند ما آن دو جوانان هستیم که در راه خدا دادی پس از نظرش غایب شدند حکایت ۱۳
گفته اند که روزی بخیلی از اهل قزوین گفت که من امروز میخواهم که چهار فلوس بدهم و طعامی بخورم
داران سیر بخورم و من بعد نیز بقیه او را بچهار فلوس بفروشم شخصی باو گفت برو شکنبه گوسفند
بخر و آنچه در جوف اوست بخور و من بعد شکنبه را بچهار فلوس بفروش حکایت ۱۴
وقتی بخیلی نان و عسل در پیش گذاشته بود و میخورد که شخصی داخل شد و زود نان را برداشت و در زیر جامه
خود پنهان کرد بان شخص گفت میخواهی عسل بی نان بخوری گفت بلی و شروع کرد بخوردن و چون
چند انگشت عسل خورد بخیل گفت والله ای برادر دلت میسوزد از خوردن این عسل گفت دروغ
میگوئی والله دل تو میسوزد حکایت ۱۵ توانگر بخیلی واعظی را انگشتری بی نگین داد و از وی التماس
دعا کرد واعظ هنگام دعا بالای منبر گفت الهی این شخص که بمن انگشتری داد قصری بده که چهار
دیوار داشته باشد و سقف نداشته باشد چون واعظ فرود آمد آن شخص گفت که من قصری را که سر
سایه نداشته باشد چکنم واعظ گفت که هر وقت انگشتر من با نگین شد چهار دیوار تو هم سقف هم
خواهد رسانید حکایت ۱۶ بخیلی را پرسیدند که شجاعترین مردم کیست گفت آنکس که آواز دهان
جمعی بگوشش رسد که نان او را میخورند و زهره اش آب نشود حکایت ۱۷ مردی به بخیلی گفت
که انگشتری خود را بمن ده که هر وقت نظرم بآن افتد تو را بخاطر آورم و دعاگو باشم گفت هر وقت
بخواهی مرا یاد کنی بخاطر بیاور وقتی انگشتری از او خواستم بمن نداد حکایت ۱۸ بخیل کوفی با
بخیل بغدادی رفیق بودند وقتی عبور بغدادی بکوفه افتاد بمهمانی رفیق خود رفت از برای
او یک تخم مرغ آورد و گفت تناول فرما که این مایه وجود مرغیست که از او هزار تخم حاصل شود
که در درون هر یک مرغی است پس در حقیقت من ترا مهمان بکنم بهزار مرغ بغدادی آن تخم را
بخورد و گفت چه شود که وقتی ببغداد آئی تا ترا خدمتی لایق نمایم اتفاقا وقتی کوفی ببغداد آمد

بخانه رفیق رفتاد هم دیگر گوسفند برا بریان کرده نزد میهمان آورد کوفی دراو نظر میکرد بغدادی
گفت میل بفرمائید که این مایهٔ نسل هزار گوسفند است پس در حقیقت ترا مهمان میکنیم بهزار گوسفند
کوفی گفت احسنت از مودکان گفته اند کاسه جائی رود که باز آرد قدح حقا که هم سخی تری از من
و مهمانیت رنگین تر است **حکایت ۱۹** مردی بسیار مالداشت ولکن در بخل یگانه دوران
بود بحدی که اگر کسی از او چیزی طلبیدی چند روز تب مینمود دختری داشت با کمال وجمال
بر عکس صاحب خود در روزی دو قرص نان باو میداد روزی ان دختر نان میخورد که فقیر رسید
قرص نانرا بفقیر داد چون فقیر خواست که بیرون رود بخیل رسید و نانرا از و بستد دلرزان لرزان
بخانه درآمد بدختر گفت ای گیسو بریده این چه کار است کرده گفت تو دو قرص نان بمن میدهی خود
میدانم خواهم خود میخورم و خواهم بکسی میدهم گفت تو دختر من نیستی زیرا که از کمال من بهره نداری
میخواهی بدعت در خانه من بگذاری الکنون ترا سیاستی کنم که سایر عیال من اینکار را دیگر نکنند
گفت از کدام دست بفقیر دادی گفت از دست راست گفت الحال اندست را قطع میکنم دیو برد
تا خدا دست بدهد و دست او را قطع کرد و از خانه بیرونش کرد آن دختر از شهر بیرون آمد با دست
بریده و در دور صحرا با خدا مناجات میکرد از قضا یا پادشاه شهر از عقب آهوئی میدوید از لشکر و
سپاه دور افتاده بآن صحرا رسیده دختری دید با کمال و جمال برروی زمین نشسته گریه میکند فی الحال
پیاده شد و از احوالش پرسید قصه را نقل کرد پادشاه گفت غم مخور که من ترا برای پسر خود میگیرم
پس او را بشهر اورده برای پسر خود عقد کرد و پس در همان شب مجلس زفاف مهیا نموده چون پسر
نظرش بدختر افتاد از حسن و جمالش حیران گردید گفت قدری از آن حلوا بمن ده دختر از دست
چپ قدر حلوا بدهان پسر نهاد از این حرکت پسر را خوش نیامد گفت پدرم زنی برایم آورده
که هنوز دست چپ از راست فرق نکند دختر گفت ای شاهزاده چون خداوند زنانرا از طرف
چپ مردان خلق فرموده بجهة تیمنت از دست چپ حلوارا بندگی نمودم شاهزاده را بسیار خوش پس
آمد خوابیدند چون بخشی از شب بگذشت دختر حجلهٔ عروسی را بحجرهٔ ابنوسی مبدل کردانید آغاز نماز
دراز و نیاز بدرگاه ملک بی نیاز نمود و عرض کرد الهی این دستی است که براه رضای تو دادم
و تو قادری که در نمائی تا در نزد شوهر شرمنده نباشم پس ندائی شنید که ای دختر دست دراز کن

تا قدرت

تا قدرت الهی را تماشا کنی دختر دست دراز کرده دست خود را درست دید بسجده افتاد و شکر الهی بجا آورد

حکایت ۲۰ در بوستان شیخ سعدی است

زرش بود و یارای خوردن نداشت / نه خوردی که خاطر برآسایدش / یکی زهره خرج کردن نداشت
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم / نه دادی که فردا بکار آیدش
که ممسک کجا کرد زر در زمین / ز خاکش برآورد و بر باد داد / بدانست روزی پسر در کمین
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نائی آورده پیش / شنیدم که سنگی بجایش نهاد
پسر بامدادان بخندید و گفت / زر از بهر خوردن بود ای پدر / پدر زار و گریان همه شب نخفت
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند / برای نهادن چه سنگ و چه زر

حکایت ۲۱ ابوالاسود دئلی که راوی علم نحو است مردی بود بخیل فرزندان خود را وصیت کرد که شما با اظهار جود و سخاوت پیش خدا بکنید و بفقیر چیزی ندهید زیرا که اگر خدا بخواهد که همه مردم را وسعت بدهد میتواند پس شما عبث زحمت نکشید که خواسته باشید وسعت بدهید حکایت ۲۲ شبی فقیری بدر خانه ابوالاسود مذکور آمد قدری طعام باو داد خواست آن فقیر بیرون رود باو گفت من که چیز بتو دادم برای آن بود که دیگر بدر خانه سایر مسلمانان نروی و آنها را اذیت نمائی پس او را در زنجیر بست و تا صبح نگاهش داشت مبادا که از کس دیگری چیزی بگیرد و شاید مقصودش این بوده که دیگر توبه کند بدر خانه او نیاید حکایت ۲۳ شخصی با بوالاسود مذکور گفت که تو مردی هستی با علم و فضل ولکن بخل داری گفت ظرفیکه نتواند آنچه در او هست نگاهدارد چیزی در او نیست حکایت ۲۴ وقتی ابوالاسود مذکور از خواب بیدار شد و صدائی بگوشش رسید پرسید که این صدا چیست گفتند اسب تو است جو میخورد گفت من چیزیرا که مال مرا تلف کند نمیخواهم پس آن اسب را فروخته پولش را زمین خرید که زراعت کند حکایت ۲۵ فقیری بدر خانه بخیلی آمد گفت من شنیده ام که تو قدری از مال خود را نذر مستحقان کرده و من بغایت فقیرم چیزی بمن ده بخیل گفت که من نذر کوران کرده ام فقیر گفت منهم کور واقعی هستم زیرا که اگر بینا میبودم از در خانه خداوند رو نمیتافتم بدر خانه مثل توئی بیایم حکایت ۲۶ فقیری بدر خانه آمد گفت ای اهل خانه بلقمه نانی مرا سیر کنید گفتند نان نداریم گفت لباس ندارم ساتر عورتی بمن دهید گفتند علی الله گفت شب تاریکی می نشینم قدری روغن چراغ

بمن دهید گفتند خیر است گفت قدری نان خورش بمن دهید تا اگر نانی بیابم با نانخورش بخورم گفتند
نیست گفت شب رو انداز ندارم دستگیری کنید گفتند نداریم هرچه گفت جواب گفتند نداریم
فریاد کرد که آخر چرا در خانه نشسته اید برخیزید تا با هم گدائی کنیم **حکایت ۷** در جامع التمثیل است
که شخصی از وطن خود بیرون آمده و سر بصحرا نهاد اتفاقا با دو نفر بخیل رسید هر سه بمناسبت جنسیت
رفیق شده و طی مسافت مینمودند و هر یک توشه خود میخوردند مرد اول گفت شما را چه واقع شد
که از وطن بدر شدید یکی از آن دو گفت من نمیتوانستم ببینم کسی بکسی چیزی بدهد و احسانی نماید
لهذا ترک وطن کردیم تا نه بینیم دیگری گفت منهم همین صفت داشتم لهذا از وطن آواره شدم سیم
گفت که هر دو با من همدرد هستید پس معلوم شد که هر سه متقابل الصفت بخیلند و رفاقتشان محکم
شد در اثنای راه بسته زری جستند هر سه نشستند که قسمت نمایند هیچیک راضی نمیشد که آن دیگری
قسمت بردارد تا همه گرسنه و تشنه شدند باز ترک نکردند و جنگ و جدال در میان داشتند که
پادشاه آن زمان عبورش در صحرا بایشان افتاد از حال ایشان جویا شد تفصیل صفت و حالت خود
را در میان نهادند یکی گفت که بخل و حسد من بمرتبه ایست که هرگز نمیخواهم بکسی احسان کنم که مبادا
دلش خوش شود دیگری گفت که من چنانم که اگر کسی با کسی احسان کند من نمیتوانم دید دیگری
گفت من چنانم که نمیتوانم به بینم با خود منهم احسان میکنند تا بدیگران چه رسد پادشاه تعجب زیادی
نمود و فرمود که اولرا سر و پای برهنه در صحرای پر خار رها کردند و دوم را امر کرد سرش از تن جدا
کردند سیم را امر کرد دو دستش را از عقب بسته و قطران بروی مالیدند و او را در آب افکندند
حکایت ۸ لئیمی قدری شیره خرید شروع بخوردن کرد موشی در او پیدا شد آن موش را
بدهان گرفت و شروع بخوردن کرد گفتند چرا میخوری گفت پول داده ام چرا ضرر بخودم زنم
حکایت ۹ مرویست که حضرت رسول صلعم مردی را دید که باستار کعبه چسبیده و عرض میکند
که خدایا گناهم را اگرچه میدانم مرا نخواهی امرزید حضرت فرمود که ای مرد آیا چه گناه کرده که از رحمت
کرد
خدا مایوسی عرض کرد گناهم عظیم است فرمودند آیا گناه تو عظیم تر است یا کوهها عرض کرد گناه
من فرمود گناه تو عظیم تر است یا عرش و کرسی و زمین و آسمان عرض کرد گناه من فرمود گناه
تو عظیم تر است یا خدایت عرض کرد خدا فرمودند چیست گناهت عرض کرد من مردی هستم

لیسم و بخیل چنانم که چون فقیری روی بمن آورد خیالست که شعله آتشی رو بمن آورد حضرت فرموده
دور شو از نزد من متحیرم از آتش تو من بسوزم و قسم بآن خدائیکه مرا برسالت فرستاده که اگر ما
بین رکن و مقام آنقدر عبادت کنی که اعضای تو بخشکد و باین حالت بمیری در داخل جهنم میشوی
حکایت ۳ لیمی چون بحمام میامد آخر همه مردم سر میتراشید جهه پرسیدند گفت من
حساب کرده ام سالی بکیسه تراشی تفاوت میکند و آن نفع من است حکایت ۴ سیدی
نزد تاجری لیسم آمد مطالبه خمس نمود جواب گفت اگر از اول میدانستم که جدت چنین اولادی
دارد و چنین در باره ایشان وصیت نموده من با او اقرار میکردم **باب ششم** در جمله از
حکایات متعلقه باحمقان و ابلهان و در این باب شصت و یک حکایت است **حکایت ۱**

حکیم سنائی گوید
بود در شهر بلخ بقالی — بیکران داشت در دکان مالی — هم شکر داشت هم گل خوردنی

چابک اندر معاملت کردن — مرد بقال در ترازوی خویش — سنگ صد کان بداشت از کم و بیش
کرد از گل ترازویش پاسنگ — تا شکر بدهدش مقابل سنگ — مرد ابله ز گل همی خوردی
تن و جان را فدای گل کردی — از ترازو همی کلک دزدید — مرد بقال نرم میخندید
گفت مسکین خبر نمیدارد — کان زیان است سود پندارد — هرچه گل کم کند همی زین سر
شکرش کم شود سر دیگر — مردمان جهان همه زانسان — گشته از بهر سود جفت زیان
خویشتن را بباد در داده — آن جهان را باین جهان داده — و عارف رومی هم اینکایت
را در مثنوی خود بنظم درآورده

حکایت ۲ عارف رومی در مجلد ثالث از کتاب مثنوی خود میفرماید

کودکان مکتبی از اوستاد — رنج دیدند از ملال و اجتهاد — مشورت کردند در تعویق کار
تا معلم در فتد در اضطرار — آن یکی زیرکترین تدبیر کرد — که بگوید اوستا چونی وزرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست — این اثر یا از هوا یا از تبیست — اندکی زاندر خیال افتد ازین
تو برادر هم مدد کن این چنین — چون درآئی از در مکتب بگو — خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود — کز خیالی عاقلی مجنون شود — آن سیم از چهارم و پنجم چنین
در پی ما غم نمایند و حنین — تا چه سی کودک تواتر این خبر — متفق گویند یابد مستقر
متفق گشتند در عهد وثیق — که نگرداند سخن را یک رفیق — روز گشت و آمدند آن کودکان

بر همین فکرت ز خانه تا دکان
او درآمد گفت استا را سلام
تو بنه و بنشین مگو یاوه هلا
اندر آمد گفت دیگر هم اینچنین
ماند اندر حال خود بس در شگفت
خشمگین با زن که مهر او سست است
قصد دارد تا رهد از ننگ من
گفت زن خیر است چون زود آمدی
از غم بیگانگان اندر چنین
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج
ما در این رنجیم و در اندوه گرم
گفت رو نه تو ار هیچی نه آینه است
تا بخسبم که سر من شد گران
جامه خواب افگند استاد او فتاد
درس میخواندند با صد اندهان
گفت آن زیرک که ای قوم پسند
بانگ ما استاد را اورزیان
پس برون جستند سوی خانها
روز کتاب شما با لهو جفت
عذر آوردند کی مادر بایست
گشت استا رنجور و سقیم و مبتلا
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
جملگان گشتند هم لا حول گو

جمله استادند بیرون منتظر
خیر باشد رنگ و رویت زرد فام
نفی کرد اما غبار وهم بد
اندکی آن وهم افزون شد بر این
گشت استا سست از وهم و ز بیم
من بدین حالم نپرسید و نجست
آمد و در را بتندی واگشاد
که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
می نه بینی وین تغیر وارتجاج
گفت ای خواجه بیارم آینه
دائماً در بغض و کینی و عنت
زن توقف کرد مردش بانگ زد
آه آه و ناله از وی می بزاد
کاین همه کردیم ما زندانیم
درس خوانید و کنید آوا بلند
گفت استا راست میگوید روید
همچو مرغان در هوای دانها
وقت تحصیل است اکنون و شما
این گناه از ما و این تقصیر نیست
تا بدادان آمدند انها در آن
سر ببسته رو کشیده در سجاف
خیر باشد اوستا این درد سر

تا درآید اول آن یار مُصر
گفت استا نیست رنجی مر مرا
اندکی اندر دلش ناگاه زد
همچنین تا وهم او قوت گرفت
بر جهید و میکشانید او گلیم
خود مرا که نگرد از رنگ من
کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت کوری رنگ و حال من ببین
وهم و ظن آتش بمعنی استست
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
تا بدانی که ندارم من گنه
جامه خواب مرا رو گستران
کی عدو زودتر ترا این میبرد
کودکان آنجا نشستند و نهان
بد بنائی بود و ما بد بانیم
چون همی خواندند گفت ای کودکان
درد سر افزون شدم بیرون روید
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
میگریزید از کتاب و اوستا
از قضای آسمان استاد ما
خفته استا همچو بیمار گران
آه آهی میکند آهسته او
جان تو ما را نبود از این خبر

گفت

گفت من هم نخچیر بودم از این
الهم ما در غزان کردند همین
امن بدم غافل بشغل قال و قیل
بود در باطن مرا رنجی ثقیل

حکایت ۳ نیز در مجلد از مثنوی میفرماید که

عیسی مریم بکوهی میگریخت
شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی از پی دوید و گفت خیر
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت
کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان از پی عیسی براند
پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست
که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که این سو میگریزی ای کریم
نی پیت شیر و نه خوف و خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو
میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر ای مسیحا نه توی
که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی
که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده
بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو
نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک
هرچه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان
که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق
مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او
که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف
خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی
بر سر لاشیی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود
صد هزاران بار درمانی نشد
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
این همان رنج است و این رنجی جدا
او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد
احمقی رنجی است کو زخم آورد
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها که ریخت

حکایت ۴ نیز در مجلد [illegible]

یک عرابی بار کرده اشتری
در جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال
یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت
وندران پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است
در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند این جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک

تا سبک گردد جوال و هم شتر
تو چنین عریان پیاده در لغوب
بازگفتش ای حکیم خوش سخن
تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت ما را کو دکان و کو مکان
کیمیای زر عالم با تو است
در همه ملکم وجوه قوت شب
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
تا نبارد شومی تو بر سرم
یا تو آن سو رو و من این سو روم
به بود زین حیلهای مرده ریگ
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
از این کتاب نیز مسطواست که
خرس هم آن اژدها چون وارهید
شد ملازم از پی آن بردبار
آن یکی بگذشت گفتش حال چیست
گفت بر خرسی منه دل ابلها
گفت والله از حسودی گفت این
این حسودی من از مهرش به است
گفت رو رو کار خود کن ای حسود
با چنین خرسی مرو در بیشه سر
گفت چون از جد و پندم در جدال

گفت شاباش ای حکیم اهل حر
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
شمه از حال خود هم شرح کن
گفت این هر دو نیم از عامه ام
گفت نه اینم نه آن ما را مکاف
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
عقل و دانش را گهر تو بر تو است
پا برهنه تن برهنه میدوم
نیست حاصل جز خیال و درد سر
دور بر آن حکمت شومت ز من
ور ترا ره پیش من واپس روم
احمقی ام پس مبارک احمقی است
جهد کن تا از تو حکمت کم شود
اژدهایی خرس را در میکشید
وان کرم زان مرد مردانه بدید
آن مسلمان سر نهاد از خستگی
ای برادر مر ترا این خرس کیست
دوستی ابله بتر از دشمنی است
ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
هی بیا با من بران آن خرس را
گفت کارم این بد و بختت نبود
این همه گفت و بگوشش در نرفت
در دل او پیش میزاید خیال

این چنین فکر دقیق و رای خوب
کش بر اشتر نشانید نیک مرد
این چنین عقل و کفایت که تراست
بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت رختت چیست باری در دکان
که تویی شهار و محبوب پند
گفت والله نیست یا وجه العرب
هر که نانی میدهد آنجا روم
پس عرب گفتش که رو دور از برم
نطق تو شومست بر اهل زمن
یک جوالم گندم و دیگر زریگ
که دلم با برگ و جانم متقی است
حکایت ۵ در مجلد ثانی
شیرمردی رفت و فریادش رسید
چون سگ اصحاب کهف از خرس زار
خرس جارس گشت از دلبستگی
قصه را گفت و حدیث اژدها
او بهر حیله که دانی راند نیست
گفت مهر ابلهان عشوه ده است
خرس را مگزین مهل هم جنس را
بر تو دل میلرزدم زاندیشه
بدگمانی مرد را سد [illegible]
بس که پند و نصیحت بسته شد

امر اعرض عنهم پیوسته شد
چند بارش راند از روی چو آن
برگرفته از کوه سنگی سخت زفت
برگرفت آن آسیا سنگ و ببرد
این مثل بر جمله عالم ناس کرد
گر خورد سوگند هم باور مکن

شخص خفت و خرس میراندش مگس
آن مگس زو باز میآمد دوان
سنگ آورد و مگس را دید باز
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین
بشکند سوگند مرد کژ سخن

در ستیز آمد مگس زو بار پس
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
بر رخ خفته گرفته جای ساز
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
کین او مهر است و مهر اوست کین

حکایت ۶ در حاشیه کتابی بخط فاضل نراقی ره دیدم نوشته بود که شبی فقیهی از فقها در کتابی دیده که ریش بلند و سر کوچک دلیل حماقت است آینه برداشت و خود را مشاهده کرد دید که ریشش طویل و سرش کوچک است گفت که چون فردا این مطلب را از این کتاب درس بگویم خود مفتضح خواهم شد چون مقراض موجود نبود قبضه از ریش خود را بدست گرفته و زیاده را نزدیک چراغ آورد تا بسوزد پس ریشش آتش گرفت و دست و تمام ریشش بسوخت و همه صورت و سر او نیز سوخته شد پس دیگر از خانه بیرون نیامد و در حاشیه همان کتاب نوشت که این مطلب مجربست حکایت ۷ در کتاب زینة المجالس مذکور است که روزی مامون در منظر نشسته بود و نظر بشارع عام میکرد و جمعی از ندما پیش او حاضر بودند که در آن اثنا بر زبان مامون گذشت که صاحب ریش دراز احمق میباشد زمره از ندمان گفتند که ما بخلاف این مشاهده میکنیم چه بسیاری از مردم هستند که صاحب ریش دراز عاقل و زیرک میباشند مامون گفت که ممکن نیست که ریش دراز خالی از حماقت باشد در این اثنا نظر مامون بر مردی ریش دراز افتاد که بر استری سوار بود او را حاضر کردند از وی پرسید که نام تو چیست گفت ابو حمدویه گفت کنیت تو چیست گفت میره مامون گفت معلوم شد که نام را از کنیت تمیز نمیدهد پس پرسید که تو چکاره گفت من مردی فقیه میباشم و در علوم نقل زحمت بسیار کشیده ام امیر از من مسئله بپرسد تا معلوم شود مامون گفت که اگر مردی گوسفندی بیکی بفروشد و مشتری گوسفند را تصرف کند اما هنوز ثمن آن بایع را نداده ناگاه آن گوسفند پشکلی بیندازد و آن بچشم مردی خورد و او را کور نماید آیا دیت بر بایع است یا مشتری این شخص مدتی فکر کرد و گفت که دیت بر بایع است گفت چرا گفت

جهة انکه باید مشتری یا غلام کند که در مقعد این کوسفند منجنیق است گذاشته است که سنگ میاندازد تا مشتری درست او را محافظت نماید پس حاضران بخندیدند مامون گفت دیدید که صدق مقال من معلوم شد حکایت ۸ نیز در این کتاب مسطور است که عبد الملک را وزیری بود نامش اعیق بود روزی عبد الملک از بنده پرسید که چند روز دیگر زمستان بوده است اعیق گفت که من حسابی دارم بهتر از حساب تقویم گفت چیست گفت در محله ما بقالی است که هر وقت می بینم باقلا میفروشد میدانم که بهار آمده است و زمستان رفته است و هر وقت می بینم که کدو می فروشد میدانم که زمستان آمده است و چند روز پیش دیدم که کدو میفروشد معلوم شد که زمستان آمده است عبد الملک خندان شد و گفت که خوب حساب درستی است داری حکایت ۹ شخصی گفت که خدا با کمال قدرت چگونه عالم را تا شش سال آفرید دیگری گفت که مگو تا شش سال بگو تا شش روز گفت که من تا شش سال میگویم و میترسم که مردم مرا تکذیب کنند و تو تا شش روز میگوئی حکایت ۱۰ وقتی خطاب بموسی رسید که آیا میدانی چرا احمق را روزی میدهم عرض نمود نه ای پروردگار من خطاب رسید برای انکه عاقل میداند که طلب روزی بحیله و تدبیر نیست حکایت ۱۱ مردی بزارع خود گفت که چون پنبه میکاری پنبه زده بکار که دیگر حاجت به حلاجی نداشته باشد و قدری نیسم هم با او بکار که در کار دارم حکایت ۱۲ وقتی باز معویه این مروان فرار کرد فریاد کرد که در دروازه را ببندید که از شهر بیرون نرود حکایت ۱۳ موذنی اذان میگفت و بسرعت میدوید از وی سبب پرسیدند گفت میخواهم بدانم صدای من تا کجا میرود حکایت ۱۴ کبری مسلمان شد و ماه رمضان پیش آمد داخل سردابی شد و آهسته غذا میخورد پسرش پرسید کیست در سرداب غذا میخورد گفت پدر بدبخت تو که نان خودش را میخورد و از مردم میترسد حکایت ۱۵ گفته اند که وقتی معویه بن مروان با آسیا رفت و در انجا حماری میگردید و زنگی در گردنش بود گفت که این زنگ را برای چه بگردنش بسته اند آسیابان گفت از برای انکه وقتی بایستد بدانم گفت که اگر حمار بایستد و سر خود را بجنباند مانند من و شروع کرد بجنبانیدن سر خود را چه خواهید کرد گفت ان حصل لنا حمار بعقله کعقل الامیر و تدبیره غیر هذا التدبیر اگر خری پیدا شود که عقلش مانند عقل امیر باشد تدبیری غیر از این خواهم کرد

حکایت ١٦ گفته‌اند که یزید بن مروان همیشه قلاده سیمین در گردن میکرد از وی سبب پرسیدند
گفت که خود را نشان کرده‌ام تا گم نشوم شبی خفته بود برادرش آن قلاده را گشود و بر گردن خود بست
چون یزید بیدار شد و قلاده را در گردن برادر دید گفت که اگر تو منی پس من کیستم حکایت ١٧
دو مازندرانی سر بر یک بالین گذاشته خوابیده بودند یکی از آنها سرش خارش گرفت شروع
کرد بخارانیدن سر رفیق خود رفیق باو گفت که چرا سر مرا میخارانی و مرا بیدار کردی گفت من
پنداشتم سر خودم را میخارانم مگو که هرچه میخارانم خوشم نمیآید حکایت ١٨ شخص مازندرانی
آمد بر بیت الخلا مکرر تنحنح کرد جوانی بشنید متغیرانه داخل بیت الخلا شد و گفت آخر تو که اینجا
نبودی زودتر بگو که من اینجا نیستم و کسی اینجا نیست تا من معطل نشوم حکایت ١٩ وقتی آخوند
مازندرانی در جوف پوستین خود بر بام مدرسه خفته بود غلطید و افتاد صدائی بلند شد شخصی پرسید
که این چه بود گفت پوستین گفت تو کجا بودی گفت بنده هم در جوف آن بودم حکایت ٢٠ وقتی
آخوند مکتبی بشاگردهای خود گفت که هر وقت من عطسه کردم شماها دست بزنید و دیگر خیر باشد
بگوئید از قضا وقتی همین آخوند بلب چاه آمد و صورت خود را در چاه دید بگمانش دزدی در چاه
پنهان شده است ریسمانی بکمر خود بست و بدست شاگردها داد که در چاه کنید مرا تا دزد را بیرون
بیاورم چون آخوند بوسط چاه رسید عطسه کرد شاگردها دست از ریسمان برداشتند و شروع کردند
بدست زدن آخوند در قعر چاه افتاد فریاد میکرد و شاگردها دست میزدند حکایت ٢١ مردی
بمکتب پسر خود آمد دید که پسر آلت آخوند را میمالد گفت آخوند حرزه این چه حرکت است گفت این
طفل است و میباید که یک چیزی بازی کند اگر چاقو باشد بدستش بدهم دستش مجروح میشود
ناچار چیزی را بدستش داده‌ام که دستش مجروح نشود آنمرد چون این عذر شنید آخوند را تحسین کرد
و گفت مرحبا بک که اینقدر مهربانی حکایت ٢٢ لوطی امردی را بکار گرفته بود در اثنا نظرش
افتاد بخنجری در کمر او دید پرسید از امرد که این خنجر را برای چه میخواهی گفت برای آنکس که با
من بدی کند او را با این خنجر مجروح سازم گفت الحمد لله که من با تو بدی نمیکنم حکایت ٢٣
در بوستان سعدی است که   یکی بر سر شاخ و بن میبرید   خداوند بستان نظر کرد و دید
بگفتا که این مرد بد میکند   نه بر من که با نفس خود میکند   حکایت ٢٤ از احمقی پرسیدند

که تو بزرگتری یا برادر تو گفت الحال من یکسال از او بزرگترم لکن یکسال دیگر سن ما مساوی خوا
بود حکایت ۵ موثقی نقل کرد که یکی از طلاب مازندرانی روزی مجلس فاتحه برپا کرده ما
رفتیم مجلس او سبب پرسیدیم گفت پدرم وفات کرده است گفتیم از کجا دانستی مگر کسی از
مازندران آمده است گفت خود آن مرحوم بمن نوشته است پس کاغذی بیرون آورد و
دیدیم پدرش نوشته است که ای فرزند جان دیگر بیا که من از فراق تو مردم پس ما خندیدیم و
بیرون آمدیم حکایت ۶ یکی از اهل مازندران بولایتی دیگر آمده بود و دو سال بود که
بمازندران نرفته بود از وی پرسیدند که فرزندی داری گفت یک پسر دارم گفتند چند سال
دارد گفت باید یکسال داشته باشد گفتند که تو دو سال است اینجائی گفت اخر برادرم در
مازندران است حکایت ۷ گفته اند که در غزوه صفین شخصی گفتند که برو جهاد کن اگر کشته
شوی ترا حور العین دهند و آن شخص زنی داشت نامش حور بود وقتی دیدند که او فرار میکرد باو
گفتند که چرا فرار میکنی گفت که من در خانه حور دارم الحال برای یک عین نخواهم رفت و
کشته شد حکایت ۸ وقتی یکی از اهل کلنگه که یکی از محلات پشت مشهد که خارج شهر
کاشان است پسرش ناخوش شد آمد بزیارتگاهی که معروف بمیرنشانه است و شمعی چند
چند نذر کرد و گفت ای امامزاده اگر پسر من خوب شود ترا در کلنگه شهرت خواهم داد از اتفاق
پسرش مرد بزیارت میرنشانه آمد و گفت حقیقت خوب میرنشانه کری کردی من میخواستم
ترا در کلنگه شهرت بدهم الحال نخواهم گذاشت که هیچکس بزیارت تو بیاید حکایت ۹
مرحوم حاجی سید محمد تقی که از علمای معروف ولایت کاشان بوده است و الحق در علم و
عمل و ریاضت یگانه عصر خود بوده اهل کلنگه نسبت باو ارادت کامله داشته اند شنیدم که وقتی
یکی از آنها در گلدسته مناجات میکرد و میگفت الهی قسم میدهم ترا بحق سید محمد تقی که امام
حسین را بیامرز حکایت ۱۰ ملکزاده که بسیار احمق بود لکلکی را دید که بر کنگره شهر نشسته
میراخور را طلبید و فرمود که او را پنجاه تازیانه بزنند سبب پرسیدند گفت که چرا اسب خاصه
من بر کنگره شهر برود و هیچ نیاندیشید که از آنجا بیفتد و پایش بشکند میراخور عرض کرد
که بسر شاهزاده این مرغی است که او را لک لک مینامند اسب شما نیست حکایت ۱۱

در مثنوی مرحوم فاضل نراقی مسطور است
از لرستان یک لری رفت و گلان
نوبتی آمد بشهر اصفهان
کشک و پشم و میش و گاو آورده بود
تا کند سوداگری از بهر سود
برد آنها را بمیدان و فروخت
زر گرفت و کرد در همیان و دوخت
بسته همیان بر میان و بر ازار
زد گره‌ها بر سر هم بیشمار
رندکی چند از کنار رود در کمین
چون بدیدند آن لر مسکین چنین
و جهت همت سوی لر تاختند
هر یکی با او قماری باختند
ابتدا آمد یکی تا نزد لر
دل تهی از کین و هان از خنده پر
تنگ بگرفتش در آغوش و بگفت
بوسه بر رو ریش زد و با خنده گفت
السلام ای کاهی سهم الدین من
ای انیس و مونس دیرین من
حال تو چونست کاهی سهم دین
از فراقت چند بنشینم غمین
مرد لر حیران شد و گفتا باد
کاهی سهم الدین نیم من ای عمو
تو همانا اشتباهی کرده
کاهی سهم الدین بیاد آورده
رند گفت ای خواجه سهم الدین چرا
میکنی بیگانگی با آشنا
حق بسیار است از تو پیش من
ای نو آرام دل پر ریش من
هین بگو چونست کار و بار تو
چون بود امسال تو با پار تو
باز گو هر خدمتی داری بمن
ای منت بلبل تو گلزار چمن
باز گفت ایضاً که بالله العظیم
کاهی سهم الدین نیم من ای سلیم
رند با لر بود در این گفتگو
کامد آن رند دوم بگشاد رو
یک سلامی سوی لر پرتاب کرد
دستها در گردنش قلاب کرد
کالسلام ای کاهی سهم الدین کرد
دوریت از جان من آرام برد
کاهی سهم الدین من صد مرحبا
اندرین هجران کجا بودی کجا
مرد لر حیران و سرگردان بماند
سر بپیش افکند و صد لاحول خواند
گفت ... پس آهسته چشمان بر زمین
منکه سهم الدین نبودم پیش از این
رند گفتش طعنه و تسخر مزن
بی سبب بر این دُران در هزن
نام خود را از چه ره گم میکنی
از چه ده تحقیق مردم میکنی
کاهی سهم الدین کردی ولرم
بودی و هستی و خواهی بود هم
گویا از دوستان دیدی گزند
خانمانم گر نبودت دلپسند
یا خورشهامان سزاوارت نبود
یا سر گلگشت و گلزارت نبود
لر همی آهسته گفتی زیر لب
من نبودم سهم دین ای بو العجب
کامد از ره رند سیم بی خبر
کرد بر روی لر مسکین نظر
پس بگفتا ای کاهی سهم الدین سلام
تو کجا بودی چه جا بودت مقام
مرد لر اینده فعه خاموش ایستاد
فی بلا و فی نعم لب برگشاد
ایستاده لر بر رند انشان
کامد آن رند چهارم ناگهان
در رخ لر دید با وجد و طرب
گفت هی هی خواجه سهم الدین من

سلام ای کابی سهم الدین ما
پس سلامش را جوابی داد و دست
زانش بگرفته ان رندان بکف
زد کلاه شادمانی بر زمین
السلام ای سهم دین بیوفا
هر سلامی را علیکم صد سلام
با نشاط و خنده های دلپسند
هم ز فرزندان و عم و خالشان
السلام والسلام آغاز شد
کابی سهم الدین و خواجه سهم دین
دست گیر گرفت هریک یک طرف
میکنیم امروز و امشب در دکان
خواجه را بردند با رقص و خبر
مرغ و ماهی و زعفر خواستند
هی بخر حلوای بادام و شکر
خواجه سهم الدین بود مشکل پسند
آستین بالا زدند آن رندگان
یک بیک جمله ز جا برخواستند
خواجه را واریدای یاران عزیز
غیر سهم الدین نماند و زندگی
زان چهل تن رو یکی واپس نکرد
روز بیگه شد بیامد میزبان
آمد استاد و کمر بندش کشید

آشنا و همدم دیرین ما
حال او پرسیدند از پیش و پس
سوی خانه میکشیدند از شعف
کالبشاره کابی سهم الدین رسید
تو کجا بودی کجا بودی کجا
عفو فرمائید عفو است از کرام
دست اندر گردن هریک فکند
چون چنین دیدند رندان دگر
هر سلامی با جواب آغاز شد
خواجه میزد نعره ها از اشتیاق
خانه ما را بده امشب شرف
پس روان شد خواجه سهم الدین زپیش
فوج رندان تا دکان آتش پز
هی بیار استاد بریان کباب
هی بیاور میوه های نغز و تر
جمله را آورد استاد گزین
لب لبی افتاد اندر آن دکان
رفتیم اینک خانه را زیور کنیم
رفتیم و میآئیم اینک باز نیز
آن یکی هم یکبهانه جست و جست
خواجه سهم الدین در آنجا ماند فرد
عاقبت او نیز از جا خواست زود
گفت او را ای کلان مرد رشید

گر تبسم کرد بر رویش نخست
او جوابش حمد لله گفت و بس
کامد از خیمت رند پنجمین
از لرستان با هزار آئین رسید
مردک کر گفت با وجد تمام
شد فراموشم ز رنج راه نام
گشت پرسان جمله را از حال تن
جمله سرکردند تا چل رند بیز
شد بلند از هر طرف آه حنین
ناله ها میکرد از سوز فراق
عاقبت گفتند او را میهمان
از قفای او روان چهل بدبخش
صفه در آن دکان آراستند
قلیه و کیپا هریسه با شتاب
صحن پالوده بیار اماز قند
تا بر رندان و خواجه سهم دین
دستها شستند و قهوه خواستند
هم بمجمر مشک و هم عنبر کنیم
اینچنین رفتند ز آنجا هر یکی
جست از دکان و از آنجا برست
خواجه سهم الدین نشسته در دکان
آمد از آن صفه دکان فرود
کرده مهمان چهل تن رندکان

برده سرمایهٔ چندین دکان
گفت کای استا چه میگوئی منم
دعوتم کردند با جدّ تمام
هیزنم این کفچه برفرقت چنان
پس گشودن زان گره آغاز کرد
هرچه گفتم خواجه سهم الدین نیم
سهمدینی سهمدینی سهمدین
این بگفت و کیسه را افشاند و رفت
مثنوی مسطور است که
چشم او افتاد ناگه بر منار
پای آن استاد و صد لاحول خواند
یارب این را بهر چه افراشتند
هم بدریای تفکر غوطه خورد
باز گفتا نی درخت ماست این
تا نخشکد در هوا واداشته
روستا را اندر آنجا دید باز
با خیال خود ز حیرت درشمار
گفت حیران مانده ام ای هوشمند
از برای چیست و کاریست این
هر دعائی میرود بالا از این
کاش بودی نردبانی هم بده
چون شنید آن روستائی این سخن
رهنمائی کن مرا تخم منار

قیمت انگور دینها بر شمار
خواجه سهم الدین کرد محترم
گفت ای کر رای ای دزد کنده لر
کز دماغت مغز ریزد در دهان
پس ز دندان آن گره را برگشود
من رفیق یار و پیرار نیم
دیدی آخر من نبودم سهمدین
بر خر خود بر نشست و راند رفت
روستائی از دهی آمد بشهر
بر کشیده سر بر آن نیلی حصار
که نظر کردی ببالا که بزیر
تخم آنرا در چه عهدی کاشتند
گفت گویا باشد این کیر زمین
وین سپیدیها گواه راستیست
روستا با خود در این فکر و نظر
گاه پیند در نشیب و گه فراز
آمد و گفتا ای برادر گیتی
من در این اعجوبه بالا بلند
گفت باشد نردبان آسمان
روز می خلق آید از این بر زمین
گفت آسان باشد این ای نازنین
چنگ زد در دامن آن بوالحسن
داد او را روستا مک هشت زر

دست کن در کیسه زر بیرون بیار
میهمان من بودم ای مرد همام
زر برون کن باد بیهوده مخور
آن لر بیچاره همیون باز کرد
زر بدو دادند گفت با صد آه و دود
باز میگفت هر که آمد از کمین
خواجه سهم الدین نه سهم الدین و من
حکایت ۲۳ نیز در این
دید شهری هر طرف با زیب و فر
دید از آن روستا حیران بماند
گاه گفتی انه رب قدیر
سر بجیب فکرت و اندیشه برد
اینچنین پر باد کرد دستش چنین
یا بود چاهی ز نو بر داشته
رند گیرا او فتاد آنجا گذر
یافتش حیران کار آن منار
اینچنین حیران و زار از چیستی
حیرتی دارم که آیا چیست این
سر بر آورده ز عهد ماستان
گفت بادا بر تو صد جنت و به
تخم آن بستان و اندر ده بکار
کی تو خضر راستی بدان دیار
رند دادش یک کف بذر اخگر

هین برو این تخم فرخنده بکار
اهل روستایش سراسر در شنا
روز دادش از تخمها پاس داشت
لیک بارش هیچ گشتی در زمین
پیل ره دو دور گذر زمین را شکافت
ره بهر کز میرود وارونه وار
این چغاله نردبان ای اهل ده
رو بهشت کاو ماهی تا ابد
حکایت ۳ نیز در این خصوص که
گفت در قزوین مرا یک یار بود
چار پور خوش لقای مهربان
مایه چندی بهر یک داده بود
گاه اندر هند و گه اندر ختن
وان یکی فرزند مهتر ماه و سال
پیش هر کس خاصه در پیش پدر
کهتران را از چه بر من برگزید
کی خر و سیم کرد بانگ ماکیان
چون شنید این از پسر وصد فنون
باوی از اینگونه چند این را بگفت
گفت باوی آن صدیقی این
تا بدادش زر دراهم سی هزار
آن پسر آهنگ مرز بوم کرد
گفت هر یک را چه سنجی ای رفیق

تا بیارد تو را در ده منار
عرصه را اندران ده پاک کرد
پاسش از هر دیده خناس داشت
سال رفت و تخم آن در خاک ماند
آن گذر را در زمین نهفته یافت
گفت اینک این چغاله نردبان
این منار از آن منار شهر به
دیدی اینها تخم وارون کاشتم
این حکایت گر دروغی استی
با غش البس و صفا بسیار بود
هر سه تن ز ایشان که کوچکتر بدند
در تجارت دستشان بگشاده بود
آن پدر بنشسته اندر دیلمان
پیش بابا بود در بین الرجال
پیش او بنشست کشف راز کرد
اندرین مدت ز من آیا چه دید
گو پدر را تا و هاسر مایه ام
راست آمد تا بنزد آن رفیق
گفت با وی من نمی بینم خرد
من نمی بینم که باشد اینچنین
پندها او را لسی شاهانه کرد
ره بسوی شهر ارزن روم کرد
هرچه هر کس گفت او وا دش نوید

روستائی شد روان با روستا
تخم زردک را در آنجا خاک کرد
منبر گشت و برزد این بذر دفین
از غم و حسرت دل او چاک ماند
آن گذر را دید بر شکل منار
این چغاله نردبان گر زمان
لیک وارون سینه او میرود
حاصل وارونه زان بر داشتیم
کان بعینه نقد جان ماستی
داده بودش کرد کار مهربان
کار با بارامه و مقصد ربدند
گاه در روم و گهی اندر یمن
وان سه فرزندش باطراف جهان
چونکه دیدند دوست را بس معتبر
از پدر مقصد کله آغاز کرد
من کدامین مایه را کردم زیان
نکرد و سود جستن مایه ام
شرح احوال پسر را باز گفت
پرده ناموس یار را میدرد
پس پسر را پیش خود انداز عتاب
در نصیحت گوش او در دا بگرد
وقت رفتن با رفیقان وطن
گنز برایت من سمان جمع ایم خرید

آن یکی استاد حمامی رسید
کار مست بیچیف و میل و بی خطر
گفت جفتی ده درم من میخرم
رو بره با طالع مسعود گرد
هر طرف میگشت و دیده میگشود
برلب دریا گذار انجا استاد
گفت ایا چیبود اینها ای غلام
یادش آمد مرد حمامی و بوق
گفت هر ده جفت ازان را میخرم
سر بجیب خرقه فکرت کشید
آن یکی بر صد بود پنج ازاین
بوق حمام اشتران را بار کرد
هم براتش کرد درهم صد هزار
تا فرستم بوق صد بار دیگر
خواجه آمد از سرا بیرون چه دید
کوچه و بازار و میدان گشت پر
ساربانها در سراق خواجه کرم
رزبخش بهر کرایه باشتاب
خواجه حیران ماند چون خر در وحل
چونکه آمد گفت ای یار شفیق
خود بگفت الخودن ما در فلان
کو رسد مصرف بود عادت خروق
این بگفت و برد اشترها بدشت
خواجه را بوسید و اندر بر کشید
گفت جفتی بوق حمامم بیار
گر بیاری ای جوان محترم
راست آمد تا بدشتستان روم
تا ببیند هرچه بتوان جست سود
دید یکسو چون تلی خروارها
گفت باشد بوق گرمابه تمام
آمد و پرسید از آن انباردار
میفروشم لیک کمتر میخرم
گفت ده جفتی بدرهم میخرم
آفرین ای بخت بر تو آفرین
نامه بنوشت پس سوی پدر
کز برای کرایه اشتر گذار
خواجه در دیلم نشسته در سرای
رنگ از روی ز سر هوشش پرید
بوق در بوق و نفیر اندر نفیر
خواجه جویان از پی هر چرب و نرم
هشت سیصد ساربان گرسنه
تشنه گشته بروی ابواب حیل
هین بیاور شد افغر زند هین
میخرد کس بوق را در دیلمان
جمله بوق آن باشترها خلف
در بیابان ریخت بوق باز گشت
خواجه گفت او را چه خواهی ز سفر
گفت چبود قیمتش در این دیار
گفت این و خواجه اش پر درد کرد
بار خود بگشود در آن مرز و بوم
از قضا روزی گذارش او فتاد
ریخته بر هم چه کوهی بارها
چون شنید از آن از مرد صدوق
بوق را جفتی بخندید ای یار غار
این سخن را خواجه زاده چون شنید
میفروشم جفت از ده درم
اشتری صد درهم اینجا کرد
کرد او از این تجارت باخبر
هم نوشتش زودتر بفرست زر
کامد اندر گوش او بانگ درای
دید قزوین را شتر اندر شتر
کوچه‌ها پر های و هوی و داروگیر
خواجه ما را زود میباید ایاب
نی غذا و نی عشا اندر بنه
کس فرستاد و طلب کرد از صدیق
پای من از دست او در بند هین
در همه عالم بقرنی شصت بوق
بر فلان‌ها درت با کوس و دف
ای برادر هست با ما راست این

خود حقیقت نقد جان ماست این   جملهٔ طاعات ما در این جهان   بوق حمام است اندر دیلمان

حکایت ۴ سلطانی مقصری را بجلادی داد تا او را در میدان بکشد در اثنای راه آن مقصر خود را بچاهی انداخت و از آنجا فرار کرد جلاد هرچه بالای چاه نشست خبری نشد سر بچاه کرد و گفت که ای مرد آخر انصاف تو کجا رفت برای یک قطره خون متعفن مرا در پیش پادشاه شرمنده میکنی بیرون بیا تا ترا بکشم تا مرا سلطان جایزه بدهد و همیشه ممنون تو باشم حکایت ۵ در باب حکایات حماقت اهل حمص آورده‌اند که تاجری داخل شهر حمص شد مؤذنی را شنید که در اذان خود میگوید اشهد ان لا اله الا الله و اهل حمص یشهدون ان محمدا رسول الله یعنی شهادت بیگانگی خدا میدهیم و اهل این شهر شهادت برسالت محمد میدهند تاجر داخل مسجد شد تا این مطلب را از امام مسجد بپرسد دید که بر یک پا ایستاده نماز میکند و پای دیگرش را بلند کرده است و ملوث بنجاست است گفت سبحان الله بروم از قاضی این ولایت بپرسم پس قاضی را دید که همراه جنازه میرود از عقب و شخصی در جنازه میگوید که ای مسلمانان من نمرده‌ام چگونه مرا میخواهید دفن کنید و قاضی میگوید که سخن او را گوش مکنید و او را دفن نمائید تاجر گفت بروم و از محتسب ولایت این مطالب را سؤال کنم چون سراغ او را گرد او را در مسجد جامع نشان دادند نزد او آمد دید که بر در مسجد شراب میخورد و شد، قرانی را در دست دارد و قسم میخورد که این شراب من داخل ندارد گفت بروم و از شیخ الاسلام این شهر جویا شوم چون بمنزل او آمد دید که پسری بروی افتاده و با او لواطه میکند گفت سبحان الله از که سؤال کنم گفتند که در این شهر قاضی پیدا شده بسیار متدین و محتاط بخانه او آمد دید که در صدر مجلس نشسته و تحت الحنکی انداخته و جماعتی در اطراف او نشسته‌اند و در پیش روی آنها زنی بر پشت خوابانیده‌اند و مردی با او مقاربت میکند و قاضی بدقت تمام آنها نظر مینماید بدو و میگوید که خوب نظر کنید و ببینید که آیا داخل شد یا نه پس بعضی میگویند داخل شد و بعضی میگویند داخل نشد پس تحیر تاجر زیادتر شد گفت بروم و از داروغه این شهر سؤال کنم پس او را دید در جائی نشسته و امر کرده است که ذکر مردی را قطع نمایند و او فریاد میکند که گناه من چیست و چرا ذکر مرا قطع مینمایند داروغه میگوید ساکت باش که خیر تو در این است پس تاجر نزد والی ولایت آمد تا شکایت نماید او را دید امر کرده است که مردی را یک چشم او را

بکنند

بکنند و او فریاد میکند که چرا میکنا، چشم مرا میکنید با جبر گفت خدا این شهر را خراب کند و اهل
اینها هلاک نماید و والی سخن با جبر را شنید و گفت که چرا نفرین میکنی با جبر گفت که در این شهر چنین و
چنان دیدم و والی گفت که ای مرد تو با حکام شریعت جاهلی بشنو از من تا سر این مطالب را برای
تو بیان کنم اما این مرد که من امر کرده ام که یک چشم او را بکنند برای آنستکه مرد خیاطی چشم یکی را کور
کرده است و چون خیاط دو چشم لازم دارد لهذا بعوض او این مرد را که نعلبند است و یک چشم
او را کافی است گفته ام که یک چشم او را بکنند آیا ظلمی کرده ام یا عدل است و اما حکایت
داروغه که امر کرده بود ذکر مردی را قطع نمایند برای آنستکه خانهٔ بود مشترک میانهٔ دو زن یکی از
آن زنها سهم خود را بمردی فروخته است و آن زن آمده است و میگوید که من چگونه با این مرد
در یکخانه باشم پس صلاح در آن دیدیم که ذکر آنمرد را قطع نمائیم تا آنزن خاطر جمع باشد آیا در این
حکم ظلمی می بینی و اما قاضی مهتدین محتاط پس زن آمد پیش او و گفت که شوهر من ناخوشی عنین
دارد و شوهر منکر شد پس قاضی خواست که بفهمد کدام راست میگوید اما شیخ الاسلام پس آن
پسر که بر روی افتاده بود پدرش مرده بود و مال بسیاری داشت و اینها بدست شیخ بود و
الحال آمده است که بحد بلوغ رسیده ام شیخ خواست تا حال را معلوم کند و اما محتسب آن
از برای مسجد جامع انگورستانی وقف است و چون باید در امر وقف ملاحظه صرفه کرد لهذا
چون شراب میشد منفعتش زیادتر بود لهذا آن انگورها را شراب کرده است و برای ملاحظهٔ
وقف و اما قاضی اول پس آنمرد که در جنازه بود مدتی غایب شد و پیش قاضی مردن او ثابت
شد پس قاضی زن او را بشوهر داد و مالش را قسمت کرد و الحال آنمرد آمده است و میگوید که
من زنده ام آیا قول یکنفر که خودش باشد ثابت میشود و آیا حکم حاکم بر میگردد و آیا کسی که حکم
بمردن او شد بی دفن و کفن باقی میماند و اما امام جماعت پس از خانه بیرون آمد تا مسجد بیاید
پای او نجس شد لهذا پای خود را از نماز بیرون کرده است و بیکپا نماز میکند و اما مؤذن
این شهر مریض شده است مؤذن خوش آوازی دیگر نبود در میان مسلمانان لهذا مرد یهودی
را برای این کار اجیر کرده ایم لهذا میگوید که اهل شهر شهادت برسالت محمد ص میدهند
حکایت ع ۳ مطرزی در شرح مقامات میگوید که وقتی مردی از اهل حمص نظر کرد بمنار

مسجدی پس برفیق خود که او نیز از اهل حمص بود گفت الحاصل که این منار را ساخته اند بسیار بلند بوده اند که مناری باین بلندی بنا کرده اند دیگری گفت که ای جاهل ساکت باش پس هرگز کسی ببلندی این منار نمیشود بلکه این منار را بر روی زمین ساخته اند و من بعد او را برپا داشته اند

حکایت ۳۷ مردی از اهل حمص نزد طبیبی آمد و گفت که شکم زن من درد میکند گفت برود بول او را بیاور پس رفت و طشتی از بول آورد طبیب گفت که چرا در شیشه نکردی گفت که حلیله زوجه من وسیعتر از شیشه بود

حکایت ۳۸ شخصی بود که در وقت خوابیدن عینک می گذاشت از وی سبب پرسیدند گفت برای آنکه باصره ضعیف شده است و بی عینک خواب نمیتوانم دید

حکایت ۳۹ کلاغها بر سر دیواری فضله انداخته بودند وقتی لری بر آن دیوار گذاشت گمان کرد که ماست است از آن فضلات میخورد و میگفت ماستش ماست است ولکن باران بهار بر آن باریده است مزه اش گشته است

حکایت ۴۰ مازندرانی در راه آئینه جست چون نظر در آن کرد خود را دید گمان کرد که دیگری است گفت خواهید بخشید نمیدانستم که این آئینه مال شماست آئینه را بجای خود گذاشت و رفت

حکایت ۴۱ ایضاً مازندرانی بدکان نجاری رفت و گفت برای من دری بساز گفت برو اندازه پا ورا آمد و بدو دست خود اندازه گرفت و بهمین طور دست گشوده بجانب دکان نجار میآمد و میگفت کسی بمن نخورد که اندازه بهم میخورد تا آنکه خری با و خورد و افتاد باز دست خود را فراهم نمیآورد آمدند او را برخیزانند گفت که ریش مرا بگیرید و مرا برخیزانید که اگر دست مرا بگیرید اندازه بهم میخورد

حکایت ۴۲ شخصی نزد خمره آبی آمد خود را در آن دید گمان کرد که دزد است اطفال خود را گفت که من میروم در این خمره و چون دزد بیرون آمد شما با چوب او را بزنید چون رفت و هر چه گشت کسی را نیافت سر بیرون آورد اطفال چوب بسیار باو زدند

حکایت ۴۳ دختر یکی از خوانین کرد که آقا بیک نام داشت بکنار رودخانه آمد مردی با او درآویخت چون فارغ شد گفت مگر نمیدانی که من دختر آقا بیک کردم گفت حالا که چنین است احترام تو لازم است یک دفعه دیگر با او نزدیکی کرد چون نزد پدر آمد تفصیل را نقل کرد آقا بیک دستی بسبیل خود کشید و گفت الحمد لله که من خود در خانه ام و اسم من در کنار رودخانه کار میکند

حکایت ۴۴ در بعضی از کتب

مسطور است

مسطور است که شبی حجاج بدکان شیر فروشی رسید نظر کرد نزد او طغار شیری دید و شنید که او میگوید که من این شیر را خواهم فروخت بفلان مبلغ و ازان تجارت خواهم کرد پس مال بسیار خواهد شد پس دختر حجاج را بعقد خود خواهم در آورد و برای من فرزندی خواهد زاید پس روزی داخل خانه خواهم شد و با هم نزاع خواهیم کرد پس من پای خود را بهمین طریق با و خواهم زد پس پای زد بان طغار که شکست و شیرش ریخت پس حجاج پیش آمد و او را گفت که اگر اینطریق پا بدختر من بزنی که هلاک میشود پس او را پنجاه تازیانه بزد **حکایت ۵ هم** هر مردی گمانش آن بود که جنابت همان احتلام است وقتی بحمام آمد برای غسل نیت غسل حیض میکرد با و گفتند که چرا نیت غسل جنابت نمیکنی گفت که من الحال چند اولاد بهم رسانیده ام هنوز جنب نشده ام **حکایت ۶ هم** شخصی در میان دو نماز خوابش برد و برخواست بی وضو داخل نماز شد با و گفتند که چرا وضو نگرفتی گفت از من حدثی که سر نزد تا وضو بگیرم گمانش آن بود که حدث همان غایط کردنست **حکایت ۷ هم** شخصی در ماه رمضان طبق زردالو آورده بود میفروخت گاهی یک زردالو میخورد با و گفتند که مگر روزه نیستی گفت آدم کاسب را بروزه چکار گفته است که آدم کاسب وقتی که گرسنه میشود چیزی بخورد و وقتی که تشنه میشود آب بیاشامد **حکایت ۸ هم** شخصی در آسیابی منزل کرد و با آسیابان گفت که سحر مرا بیدار کن چون خوابش برد آسیابان کلاه او را برداشت و کلاه خودش را بسر او گذاشت سحر او را بیدار کرد چون قدری راه آمد و روز روشن شد بلب جوئی رسید نظر در آب کرد دید که کلاه آسیابان بر سر او است گفت من با و گفتم مرا بیدار کن او خودش را بیدار کرده است مراجعت کرد و با او مخاصمه کرد که چرا مرا بیدار نکردی **حکایت ۹ هم** گفته اند که هبنقه از حمقان معروف است گوسفندان اهل خویش را شبانی میکرد هر گوسفند که لاغر بود از علف باز میداشت و گوسفندان فربه را نیکو رعایت میکرد با و گفتند که این چکار است میکنی میگفت لا افسد ما اصلح الله یعنی من انرا که خدا اصلاح کرده است فاسد نمیکنم و انرا که خدا فاسد کرده است باصلاح نمیاورم **حکایت ۱۰** دُغه بضم دال مهمله و فتح غین معجمه دختر مغنج بود وقتی حامله شد و او را درد زادن گرفت پنداشت که بلغم (?) میزند پس رفت و پلیدی بیفتاد و بزودی باز آمد و دیگر اثر حملی در وی نبود و ترسید

که هل نفغر الجعر فاه یعنی آیا عذره دهن باز میکند دانشمندی که زاییده است گفتند که نعم و یدعو اباه
یعنی بلی دهن باز میکند و پدر خود را هم میخواند پس رفتند و فرزندش را از میان کشافتها بیرون
آوردند و آن مولود را جعر نامیدند و او بسیار گریه میکرد وقتی مادرش غمر دست فرا برد و سر او را کریه
دید که نرمست گمان کرد که دنبلی بر آورده و برای آن گریه میکند کاردی گرفت و مغز سر فرزند را برید
تا گریه نکند او مرد و دیگر گریه نکرد حکایت ۵۱ شخصی در خانه خود چاهی کند معرکه خاکش را
داشت از دیگری مشورت کرد گفت که چاهی دیگر بکن و آن خاکها را در آن بریز حکایت ۵۲
شخص بنائی پشت بامی را اندود کرد از اول گرفت تا آخر پشت بام شد نتوانست بزیر آید پیرمردی را از
آوردند چنان مصلحت دید که ریسمانی را بالا انداخته بر کمر خود ببست او را پایین کشیدند افتاد و بمرد
گریبان مرد را گرفتند گفت که من پدرم را از چاه بریسمان بالا آوردم نمرد حکایت ۵۳
شخصی دست در سبو کرد چند کرد و بر داشت نتوانست بیرون بیاورد مردی گفت که باید
دست او را برید حکایت ۵۴ عالمی بر بهاری گفت حیف نباشد از تو که این شغل را قبول
کرده گفت آقا شما گرسنگی نخورده اید که به پیشنمازی راضی شوید حکایت ۵۵ شخصی را گفتند
که چرا انگور نمیخوری گفت میخواهم که وقتی شراب میخورم صاف شود گفت مگر شراب هم میخوری
گفت وقتیکه عرق گیرم نیاید گفتند مگر عرق هم میخوری گفت وقتیکه چرس گیرم نیاید گفت مگر
چرس هم میکشی گفت وقتی که بنگ گیرم نیاید گفتند پس چه معصیتی است که نمیکنی گفت پیش
نمازی حکایت ۵۶ شخصی دیگری را تعلیم میکرد و میگفت که کلمات خمس بر سه قسم است
اسم است و فعل است و حرف مانند اینکه شنیدم طلبه از دیگری میپرسید که کلمات خمس
چند است حکایت ۵۷ محرری از ملائی پرسید که بالای مهر شما چه بنویسیم گفت بنویس
غبت عندی زیرا که دیده بود که مینویسند ثبت عندی و نفهمیده بود حکایت ۵۸
از طلبه پرسیدند که چه میخوانی گفت کتاب شرح تصریف زیرا که دیده بود که اول کتاب
نوشته اند که کتاب شرح تصریف حکایت ۵۹ شخصی شعر بقصاب را که ان و لو کرتنی که
دلاله را این طور میخواندان لو کرتنی دکیلانی حکایت ۶۰ احمق قنبری آدمی را اجیر
کرد تا خدمت او کند با او گفت که دستمال بیاور آورد گفت نزدیک بینی من نگاه دار نگاه
داشت

داشت گفت بینی را تو بگیر هرچه میکرد چیزی بیرون نمیآمد آقا متغیر شد که چرا بینی مرا نمیگیری گفت که من هرچه گشتی کردم آخر فتنش را هم من بکنم الحاق شنیدم دو نفر رفیق یکی کمالش بیشتر بود و دیگری روضه خوان پیتالی مانند روضه خوانهای این زمان از بس بالای منبر بیقاعده میگفت رفیقش گفت من در پای منبر هر وقت تنحنح کردم بدان غلط گفته و بگردد تا روزی خواست سوره مبارکه ق را تفسیر کند از قضا رفیقش را سرفه گرفت نتوانست خودداری کند سرفه کرد رفیق روضه خوان بخیال آنکه غلط گفته گفت قوف باز سرفه کرد گفت قیف باز سرفه کرد گفت عنزاین سه قرائت دیگر میدانم

در باب هفتم در حکایات غلامان سیاه است

در بعضی از حکایات متعلقه بغلامان سیاه و در این باب چهارده حکایت است
حکایت ۱ وقتی غلام سیاهی در عقب آقای خود راه میرفت ناگاه انگشتی بخواجه خود رسانید خواجه سر برگردانید و گفت ای ملعون چرا چنین کردی عرض کرد که ای آقا خواهید بخشید خطا کردم من چنان گمان کردم که بی بی است حال فهمیدم تمایید حکایت ۲ از عبدالقیس نقل شده که گفت پدرم غلام سیاهی داشت و بجهة خیانتی فرار کرد و اثری از او نشد چون پدرم وفات کرد بهوای سفر کردم در شهری رسیدم انغلام را دیدم در حالتیکه بر تن بود لباسهای قیمتی و مبلغی از زر و سیم همراه من بود پس انغلام نزد من آمد و بر روی پاهای من افتاد و بدیدار من اظهار شادمانی نمود و بر فوت پدرم گریست پس گفت که ای مخدوم زاده من تو در این شهر غریبی و مرا در این شهر خانه است که بمنزل من تشریف آوری تا بخدمت تو مشغول باشم کرخانه محقر است و تاریک بر دیده روشنت نشانم من باین سخنان فریفته شدم و همراه او روانه گشتم مرا از شهر بیرون آورد خرابه بنظر من آمد که در آن خرابه خانه پیدا شد در را کوفه شخصی آمد در باز کرد من همراه انغلام بخانه وارد شدم

باید

پس در را

پس در را محکم بستند و چون از دهلیز گذشتیم سراچه بنظرم درآمد و بوریائی در صحن آن انداخته
بودند و چند مرد با هیبت با صورتهای عجیب در آنجا نشسته و سلاحها در پیش خود نهاده
دانستم که آنجماعت دزدان و طرارانند و چون من رسیدم یکی از آنها برخواست و طپانچه
محکم بر من زد و گفت که لباسهای خود را بیرون کن من جامهای خود را بیرون کردم و زر و
سیمی که داشتم تسلیم نمودم پس قدری از آنها را بهمان غلام سیاه دادند تا ببازار رفت و طعامی
خرید و آورد من چون اینحالت مشاهده کردم قطع امید از حیات خود نمودم گفتم که ایجوان
مردان شمارا از کشتن من چه فایده دست از من بردارید تا بروم و رو بغلام کردم و گفتم
که آخر چرا ملاحظه حقوق پدرم را نمیکنی و حق نمک نمیشناسی اعتنائی بمن نکرده با آنجماعت گفت
که اگر شما این را زنده بگذارید شما را بهلاکت خواهد انداخت و سرها فاش خواهد شد یکی از آنها
برخواست و کاردی کشید قصد من کرد من خود را بدامن جوانی پاکیزه صورت انداختم و گفتم
که من بتو پناه آورده ام مرا حمایت کن آنجوان گفت که ایجماعت این شخص بمن پناه آورده است
پس دست از کشتن من برداشتند و مشغول خوردن شراب شدند چون صبح نزدیک شد
من آهسته از منزل بیرون آمدم و از آن شهر سفر کردم **حکایت ۳** آنوقت که آتش برای
ابراهیم افروختند غلام نمرود را بدزدیدن گوهر قیمتی از خزانه متهم کردند امر شد که او را پیش از
خلیل بآتش بیندازند هرچه بامنای دولت التماس کرد مفید نیفتاد و بتان را شفیع نمود ثمره
نبخشید و چون او را در منجنیق گذاشتند و بآتش سرنگون نمودند از همه کس و همه جا مأیوس شده
بی اختیار فریاد یاالله برکشید خطاب بجبرئیل رسید که دریاب بنده مرا عرض کرد که الهی تو داناتری
که او کافر است فرمود ای جبرئیل هر چند کافر است ولکن چون مرا بنام خداوندی میخواند
از کرم ما نمیسزد که بفریاد او نرسیم **حکایت ۴** مرد فقیری که برهنه بود از سرما میلرزید غلامان
عمید خراسانی را آراسته دید با اسبان تازی و لباسهای فاخر پرسید که اینان کدام امیرانند
گفتند که اینها امیران نیستند بلکه غلامان عمیدند آن فقیر روی خود را باسمان کرد که ایخدا غلام
پروری را از عمید خراسانی یاد گیر   کایخدا زین خواجه صاحب منن   چون نیاموزی
تو بنده داشتن   بنده پروردن بیاموز ایخدا زین رئیس اختیار شهر ما   **حکایت ۵**

عارف مولوی در مجلد ثالث از مثنوی میگوید که میر شد محتاج گرمابه سحر بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر
برگرفت و رفت با او دو بدو
بود سنقر سخت مولع در نماز
تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
گفت من نگذاردم ای ذوفنون
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آنکس بسته استت از برون
بسته او هم مرا در اندرون
ما بیا زانکه نگذارد برون
از انساب مثنوی مسطور است
علم و دانش تمام آموخته
سیم اندامی کشی خوش گوهری
میر سید از جانب هر مهتری
لهذا او فخر همه خیل و تبار
پس غلام خواجه کاندر خانه بود
علت او را طبیبی کم شناخت
گفت خاتون با شوهر که تو
گو غمم خود پیش تو پیدا کند
آنچنان که مادران مهربان
هم سر شر شانه میکرد آن سنی

تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا
گفت ای میر ای بنده نواز
چون امام و قوم بیرون آمدند
میر سنقر را زمانی چشم داشت
صبر کن نک آمدم ای روشنی
تا که عاجز گشت از تیباش مرد
گفت آخر مسجد اندر کس نماند
می نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزان سو پا نهی
خاکیان را بحر نگذارد درون
خواجه را بود هندو بنده
در دلش شمع هنر افروخته
چون مراهق گشت دختر طالبان
بهر دختر و میدم خواهش لمیری
چون بجد ترویج دختر گشت فاش
گشت بیمار و ضعیف و زرد زود
آن غلامک دم نزد از حال خویش
باز پرس اندر خلا احوال او
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام
نرم کردش تا درآمد در بیان
گفت امید من از تو این نبود

سنقر آمد طاس و مندیل نکو
آمد اندر گوش سنقر بر ملا
تو بر این دکان زمانی صبر کن
از نماز و وردها فارغ شدند
گفت ای سنقر چرا نایی برون
نیستم غافل که در گوش منی
پاسخش این بود می نگذاردم
کیست مید رد انچنانکه شد
آنکه نگذارد کآیی تو درون
او بدین سو بسته پای این سوی
حکایت ایضا در مجلد ششم
پروریده کرد او را از بنده
دید هم آنخواجه را یک دختری
بذل میکردند کابین گران
گر دیگ داماد صاحب اختیار
دست بیمان و نشانی هم امین
هیچه بیمار و قی او میگداخت
هرچه میآمد از او در سینه ریش
تو بجای مادری او را بود
روز دیگر رفت نزدیک غلام
با دو صد مهر دلال و دوستی
که نهی دختر بیگانه غنود

خواجه زاده ما و ما خسته جگر
که زند و ز بام زیر اندازدش
این چنین گر آوری خاین را ببین
خواستم کز خشم بکشم من ورا
تا بگیرد این از دلش بیرون کنیم
تا خیال و فکر خوش بر روی زند
خود ز بام می بخندد این چنین
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
خواجه جمعیت بکرد و خلوتی
کای فرح بادت مبارک اتصال
بعد از آن اندر شب عشرت ثمن
ماکیان بنمودش و دادش خروس
شمع را هنگام خلوت زود کشت
در برون نشنید کس از کف زنان
روز آوردند طاس و بوق رفت
کون دریده همچو دلق توبیان
مادرش آنجا نشسته پاسبان
وانگهان با هر دو دستش ده بداد
روز زیبا چون نکویان تیز تر
بس خوش است آبانگ دور پیش از امتحان
کنده پر است و وا ز لب چاپلوس
عیش و نوش آلوده او را فحش

حیف نبود کو رود جای دگر
گفت صبر اولی بود خود را اگر رفت
ماکیان برده که باشد او امین
گفت خواجه صبر کن او را بگو
تو دلش خوش کن بجنبیدن درست
فکر شیرین مرد را فربه کند
گفت خواجه می ترسم و دم زنش
می بجنبید از تحیر بر زمین
خواجه چون دیدش که سرخ و زرد گشت
که همی سازم فرح را وصلتی
تا یقین شد مر فرح را این سخن
امردی را بست حنا همچو زن
مقنعه حله عروسانه نکو
ماند هندو با چنان کنگ درشت
تا بروز آن هندوک را میفشارد
رسم داماد آن فرح حمام رفت
آمد از حمام در کردک فسوس
که مبادا کاو کند روز امتحان
گفت خود کیرم مباد اتصال
کیر زشتت شب تبر از کیر خر
مینماید در نظر از زرد و آب
خویش را جلوه دهد چون عروس
تا منقحی چون فرح اندر حرج

خواستان خاتون ز خصمی کاش مد
گفت با خواجه که بشنو این شگفت
حال خود را این چنین گفتا مرا
که از او بریم و بد بینمش نبو
که حقیقت دختر ما آن نیست
گفت آن خواتو گزین بنگر معین
تا رود علت از او زین لطف خوبش
فربه و زرفت آمد و سرخ و شگفت
رفت از روی علتش و آمد بگشت
تا جماعت مژده میدادند حال
علت از روی رفت و گل از بیخ و بن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس
کنگ امرد را بپوشانید او
هندوک فریاد میکرد و فغان
چون بود در پیش سگ انبان آرد
رفت در حمام بس رنجور جان
پیش او بنشست دختر چون عروس
ساعتی در روی نظر کرد از عناد
با چه تو ناخوش عروسی منفعال
همچنین جمله نعیم این جهان
چون روی نزدیک آن باشد سزا
هین مشو مغرور آن گلگونه اش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

حکایت ۷ در زمان هارون الرشید وقتی قحطی شدید شد امر کرد مردم را که گریه و دعا و شکستن
آلات لهو و لعب پس غلامی را دیدند میرقصد و دست بهم میزند و میخواند او را نزد هارون بردند
وی پرسید که همه خلق باضطراب و تو در چنین حالی گفت که آقای من یک انبار گندم دارد
من خواطر جمع میباشم پس هارون گفت که این توکل مخلوق بمخلوقست پس توکل بر خالق و لای
یعنی این غلام سیاه بیک انبار گندم مولای خود را سوده است چرا مردم بخزانه خدا آسوده
نیستند و مضطربند حکایت ۸ در بوستان شیخ سعدی مسطور است که بزرگی
هنرمند آفاق بود غلامش نکوهیده اخلاق بود چه ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویان شهر مدامش بروی آب چشم از سبل دویدی و بوی پیاز از
بغل کهی خار و خس در ره انداختی کهی ماکیان در چه انداختی ز سیماش وحشت
فراز آمدی نرفتی بکاری که باز آمدی کسی گفت ازین بنده بد خصال چه خواهی
هنر یا ادب یا کمال نیرزد وجودی بدین ناخوشی که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب و نیکو سیر بدست آورم نخاس بر شنید این سخن مرد نیکو نهاد
بخندید کی یار نیکو فرخ نهاد بد است این پسر خوی و طبعش ولیک مرا زو طبیعت شود
خوی نیک چه زو کرده باشم تحمل بسی توانم جفا بردن از هر کسی حکایت ۹
وقتی بزرگی در مجلسی تعریف غلام خود میکرد که هر وقت او را بجائی میفرستم حساب رفتن
و آمدن او را میکنم میفهمم که کی بدر اطاق میرسد شخص دیگر گفت که منهم چنین غلامی دارم
میخواهید او را تجربه نمائید پس غلام خود را آواز کرد که ای سعادت برو بفلان موضع و
زود بیا گفت بچشم پس حساب رفتن او را کردند که الحال بفلان جا رسیده و الحال بفلان
بازار است و الحال بفلان محله است و الحال بهمان موضع که گفته ایم رسیده است
پس حساب برگشتن او را همین طور کردند تا گفتند که الحال بدر اطاق است پس صدا زد سعادت
غلام گفت بلی حاضرم حاضران تعجب کردند گفت بانجا که گفتم رفتی گفت هنوز نرفته ام الحال
کفشم را پا میکنم و میروم پس حاضران بخندیدند حکایت ۱۰ خواجه غلامش را ببازار فرستاد
که انگور و انار و انجیر بخرد رفت و دیر آمد و انگور تنها آورد خواجه او را زد و گفت که چون ترا پی

کاری بفرستم باید چند کار بکنی و زود بیائی نه اینکه پی چند کاری دیر بیائی و یک کار بکنی غلام نفرستم
گفت چشم این دفعه بعد از چند روز اتفاقاً خواجه مریض شد او را پی طبیب فرستادند رفت و زود
برگشت و چند نفر همراه آورد خواجه گفت اینها چه کسانند گفت تو با من گفتی که چون پی یک
کارت بفرستم چند کار بکن زود بیا اکنون این طبیب است برای معالجه آورده ام و این غسال
آورده ام که اگر بمیری غسلت دهد و این آخوند است برای نماز تو آورده ام و این تلقین خوان است
و این قبرکن است و این هم معرف است و این قرآن خوان است **حکایت ۱۱** وقتی عبدالله
بن جعفر به نخلستانی رسید غلام سیاهی دید که در آنجا کار میکند پس سه قرص نان برای او آوردند
یکی از آنها را بسوی سگی انداخت چون آنرا خورد یک قرص دیگر را انداخت و چون آنرا خورد
قرص سیم را انداخت و عبدالله نظر میکرد پس گفت ای غلام قوت تو در روزی چه قدر است
گفت همین سه قرص نان است گفت که پس چرا این سگ را بر خود ترجیح دادی گفت که این زمین
سگ پیدا نمیشود و این سگ از راه دور آمده است خوشم نداشتم که او را رد نمایم در حالیکه گرسنه
باشد عبدالله فرمود که پس امروز چه خواهی کرد گفت که امروز را بگرسنگی صبر مینمایم عبدالله گفت
که من بملامت کرده میشوم بر سخاوت و این غلام از من سخی تر است زیرا که کمال الجود بذل
الموجود پس عبدالله همان غلام و نخلستان را خرید و غلام را آزاد نمود و آن نخلستان را باو بخشید
حکایت ۱۲ در کتاب حقایق مرحوم فیض است که هفت سال قحط بر بنی اسرائیل مسلط شد
موسی ع با هفتاد هزار نفر بطلب باران بیرون شدند خدا باو وحی کرد که چگونه دعای بنی
اسرائیل مستجاب نمایم و حال آنکه باطنهای آنها از معصیت خبیث و تاریک شده است
و مرا میخوانند بی آنکه یقین داشته باشند مرا بنده است برخ نام او شو تا بیرون آید و من دعای
او را مستجاب خواهم کرد پس موسی ع از هر کس جویای حال برخ شد کسی او را نشناخت تا
آنکه روزی در راهی میگذشت غلام سیاهی را دید که آثار سجده در پیشانی او هویدا بود و
جامه بر خود پیچیده بود و بگردن خود بسته بود موسی او را بنور خدا شناخت و براو سلام کرد
و فرمود که اسم تو چیست گفت نامم برخ است فرمود که بیا و برای ما طلب باران نما برخ به
صحرا بیرون شد و عرض کرد الهی این قحط و غلا بکار تو نمیماند و از حلم تو دور است آیا ابرها

فرمان تورا نپذیرند یا باد ها سر از فرمان تو بیرون کرده اند یا انکه انچه در خزانهٔ تو بوده است تمام شده
یا انکه غضب تو بر گناهکاران شدید شده است آیا نبودی تو آمرزنده پیش از آفرینش خطاکاران
تو خود خالق رحمت وامر کننده مهربانی و عطوفتی آیا بندگان تو از دست تو بیرون میروند
که بعقوبت ایشان شتاب کرده پس هنوز برخ از جای خود حرکت نکرده بود که باران جاری
شد بطریقیکه همه بنی اسرائیل تر شدند و هنوز روز بنصف نرسیده بود که گیاه سبز شد و تا زانوی
مردمان بلند شد پس برخ بشهر مراجعت کرد موسی ؏ با وی رسید عرض کرد که ای موسی دیدی
که چگونه باخدای خود مجادله و مخاصمه کردم و با من انصاف داد موسی ؏ خواست ورا ادب کند
ازاین سخنان خطاب باو رسید که ای موسی بدرستیکه برخ روزی سه مرتبه مرا میخنداند حکایت ۱۳
تاجری غلام خود را نبرد مردم می فرستاد تا طلب وصول کند میگفتند نداریم چون خود نداشت
باور میکرد وقتی پنجهزار باو داد و اورا فرستاد نبرد آنها میآمد میگفتند نداریم میگفت پنجهزار هم
ندارید دروغ میگوئید حکایت ۱۴ شخص ملائی غلام خود را فرستاد پیش ملائی که کتاب اسفار
اورا بگیرد آمد و گفت که آقایم میگوید اسفار را بده گفت که

امروز بازار میروم برای او افسار میگیرم
فردا بیا بگیر تمام با نخیر
شب ۲ رمضان
المبارک
سنه ۱۳۲۰

باب هشتم در حکایات متعلقه بدزدان است

در جمله از حکایات متعلقه بدزدان و در این باب چهل و یک حکایت است حکایت ۱
شبی جمعی نشسته بودند یکی از ایشان بعد از لحظهٔ تامل گفت ای رفیقان برخیزید که دزد در این خانه
آمده است او را بگیریم گفتند که تو از کجا دانستی و حال انکه نزد ما نشسته گفت از انجائی که گفته
اند که دزد صدای پا ندارد و من هر چه گوش دادم صدائی نشنیدم دانستم که دزد آمده است
پس حاضران بخندیدند حکایت ۲ وقتی شخصی هزار تومان همراه او در کیسه بود در سحرگاهی

عزم حمام کرد در اثنای راه یکی از دوستان خود گذشت او را تکلیف بحمام نمود آمد و دست بهمراه او آمد تا بر نهر دو راه رسیدند بی الخه الشخص را خبر کند از وی مفارقت کرد اتفاقا دزدی همراه میآمد در خیال بردن کیسهٔ زر بود چون بدر حمام رسیدند خواجه را چنان گمان که رفیق است کیسهٔ زر را باو داد و گفت که این امانت نزد تو باشد تا من از حمام بیرون آیم دزد کیسه را گرفت و همانجا بایستاد تا خواجه از حمام بیرون آمد رفیق را ندید گفت شاید بمنزل رفته باشد یا شغلی برایش پیدا شده باشد خواست بمنزل برود که دزد پیش آمد و کیسه بوی داد گفت تو کیستی گفت من دزدی طرارم لکن بجهة امانت نگاه داشتن امشب از شغل خود باز ماندم گفت چرا کیسه را نبردی گفت بجهة انکه تو پیش من امانت گذاشتی و در امانت خیانت کردن خلاف جوانمردی است پس خواجه قدری از آن زر بدزد داد و بمنزل مراجعت کرد قال الله تعالی و منهم من ان تامنه بقنطار یؤده الیک الخ حکایت ۳ وقتی در مجلس عالم صادق حکایت دزد را میگفتند که چون سحرگاه میشود از خانهٔ خود بیرون میآید پس بخانهٔ مردم بچه کیفیت وارد میشود و چون صبح میشود بخانهٔ خود میاید العالم فرمود که پس دزد نماز شب خود را در کجا بجا میاورد حکایت ۴ مصلح الدین شیرازی در گلستان خود میگوید که یکی از شعرا نزد امیر دزدان رفت و قصیدهٔ در ثنای او برخواند فرمود تا جامهٔ از بر او کنند و از ده بدر نمایند مسکین در هوای سرد همی رفت و سگان قریه بقفایش افتاده خواست تا سنگی بردارد زمین یخ تبه بود عاجز بماند و گفت این چه حرامزاده مردمانند که سنگ را تبه و سگ را گشاده اند امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و ویرا نزد خود طلبید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام کنی

رضینا من نوالک بالرحیل

امیدوار بود آدمی بخیر کسان   مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را بر او رحمت آمد و جامه اش باز داد و قبا و پوستینی بر آن افزود و درمی چند بوی بخشید حکایت ۵ ایضا در بوستان خود میگوید که

عزیزی در اقصای تبریز بود   که همواره بیدار و شب خیز بود

شبی دید جائی که دزدی کمند   بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست   ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید   میان خطر جای بودن ندید

هیبتی زان گیر و دار آمدش
کان دزد بیچاره محروم شد
مرد ابلهی خاکپای توام
مرا بیت کوتاه و در بسته سخت
کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
بغلطاق و دستار و رختی که داشت
گریزان شود جان ببر همچو رود

حکایت ۶ در مجلد ثانی از کتاب مثنوی مسطور است

ز ابلهی از غنیمت میشمرد
مارگیرش دید چون بشناختش
گفت بیابم مار و بستانم از او

حکایت ۷ نیز در مجلد ثانی از مثنوی مسطور است که

دزد و تاق اندر پی او میدوید
اندر آن حمله که نزدیک آمدش
که ببینی این علامات بلا
گفت باشد کان طرف دزدی بود
بستن این دزد سودم کی کند
بر امید شفقت آن نیکخواه
این فغان و بانگ تو از دست رفت
یک نشانهای دزد قلتبان
من گرفته بودم اینک مر ورا
این چه ژاژ است این چه هرزه ای فلان
این نشانست از حقیقت آگهم

گر گریزی بوقت اختیار آمدش
تا باریکی از وی فرا آمدش
گرت رای باشد بحکم کرم
نه پندارم آنجا خداوند رخت
جوانمرد شب در فرو داشت دوش
ز بالا بدامان او در گذاشت
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد

وا رهید آن مارگیر از زخم مار
گفت از جان مار من پرداختش
شکر حق را کان دعا مردود شد

تا دو سه میدان دوید اندر پیش
تا بدو اندر جهد دریابدش
زود باش و بازگرد ای مرد کار
گر نکردم زود این بر من رود
این مسلمان از کرم میخواندم
دزد را بگذاشتم باز آمدم ز راه
گفت اینک هین نشانهای دزد
در پی او رو بدین نقش و نشان
دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت طراری تو خود یا ابلهی

ز رحمت دل پارسا بوم
که یارا مرو کآشنای توام
بجایی که میدانمت ره برم
بدلداری و چاپلوسی و فن
بگفتش در آمد خداوند هوش
بسی عذر خواهی نمودش که زود
که سرگشته را بر آمد مراد
دزدکی از مارگیری مار برد
مار کشت آن دزد را زار و نزار
دو دعا میخواستی جانم از او
من زیان پنداشتم آن سود شد
این بدان ماند که شخصی دزد دید
تا در افکند آن تعب اندر خویش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا
تا ببینی حال اینجا زار زار
بر من و فرزند من دستی زند
گر نگردم زود پیش آیندم
گفت ای یار نکو احوال چیست
این طرف رفته است دزد این نمد
گفت ای ابله چه میگویی مرا
من تو خر را آدمی پنداشتم
گفت من از حق نشانت میدهم
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی

خصم خود را میکشیدم کش کشان ‌ تو رها بندی ورا کانیک نشان ‌ **حکایت ۸ ایضاً**
در مجلد ثانی از مثنوی میفرماید که ‌ این مثل بشنو که شب دزدی عنید ‌ در بن دیوار حفره میبرید
نیم بیداری که او رنجور بود ‌ طقطق آهسته اش را میشنود ‌ رفت بر بام و فرو آویخت سر
گفت او را در چه کاری ای پدر ‌ خیر باشد نیم شب چه میکنی ‌ تو کئی گفتا دهل زن ای ندی
در چه کاری گفت میگویم دهل ‌ گفت کو بانگ دهل ای بوسبل ‌ گفت فردا بشنوی این بانگ را
ناله واحسرتا یا ویلتا

حکایت ۹ عارفی میگوید که وقتی جمعی از دزدان قافله را غارت کردند پس نشستند و مشغول طعام خوردن شدند یکی از ایشان را دیدم که چیزی نمیخورد باو گفتم که چرا با ایشان در غذا خوردن شریک نمیشوی گفت من امروز روزه ام گفتم دزدی و روزه گرفتن عجیب است گفت ای مرد این راه صلح است که با خدای خود وا گذاشته ام شاید روزی سبب شود و با او آشنا شوم العارف میگوید سال دیگر او را در مسجد الحرام دیدم که طواف میکرد و آثار توبه از وی مشاهده کردم رو بمن کرد و گفت دیدی که آن روزه چگونه مرا با خدا آشنا کرد

حکایت ۱۰ ایضاً در مجلد رابع میفرماید که ‌ یک فقیهی ژندها برچیده بود
در عمامه خویش در پیچیده بود ‌ تا شود زفت و نماید آن عظیم ‌ چون در آید سوی محفل در حطیم
ژندها از جامها پیراسته ‌ ظاهر دستار از آن پیراسته ‌ ظاهر دستار چون حله بهشت
چون منافق اندرون رسوا و زشت ‌ پاره پاره دلق و پنبه پوستین ‌ در درون آن عمامه بود دفین
رو بسوی مدرسه کرده صبوح ‌ تا بدین ناموس او یابد فتوح ‌ در ره تاریک مردی جامه کن
منتظر استاده بود از بهر فن ‌ در ربود او از سرش دستار را ‌ پس درون شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر ‌ باز کن دستار را آنگه ببر ‌ باز کن آنرا بدست خود بمال
آنگهان خواهی ببر کردم حلال ‌ چونکه بازش کرد آنکه میگریخت ‌ صد هزارش ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه زفت نابایسته ‌ ماند یک گز کهنه در دست او ‌ بر زمین زد کهنه را کی بیعیار
زین دغل ما را بر آوردی ز کار ‌ این چه مزدوریست و مکر است و چه شید ‌ کو فکندی مر مرا در قید و جهید
شرم نامد مر ترا ای ژندها ‌ از دغل نقد کندیم اندر دغا ‌ گفت بنمودم دغل لیکن ترا
از نصیحت باز گفتم ماجرا ‌ همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت ‌ عیب خود را بانگ دادم جمله گفت

اندرین

اندرین کون و فساد ای اوستاد
ان دغل کون و نصیحت ان فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم
وان فسادش گفت رو من لاشیم

حکایت ۱ در مجلد ثانی گوید

بود درویشی درون کشتیی
ساخته از رخت مردم پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود
جمله را جستند او را هم نمود
کاین فقیر خفته را جوییم هم
کرد بیدارش ز غم صاحب درم
کاندرین کشتی چرا ان گم شدست
جمله را جستیم و نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان
متهم کردند فرمان در رسان
چون بدرد امد دل درویش ازان
سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف
در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر
در دهان هر یکی دری چه در
هر یکی دری خراج ملکتی
کز الهست این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست
مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
او فراز اوج و کشتیش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا
تا نباشد با شما دزد و گدا
نی مرا و تهمت دزدی نهد
نی چهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام
از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر
وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان
که نبودم بر فقیران بدگمان

حکایت ۲ در مجلد خامس فرماید

ان یکی قچ داشت از پس میکشید
دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه اگه شد دوان شد چپ و راست
تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید ان دزد را
در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد
گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی
خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم
گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا مالی بدست
گفت با خود کاین بهای ده قچست
گر دری بربسته شد صد در گشاد
گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت
جامها را هم ببرد آن دزد رفت

حکایت ۳ در مجلد چهارم فرماید

باغبانی چون نظر در باغ کرد
دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی
هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است
لیک جمعند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر
پس ببرشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسوی افکنم
چونکه تنها شد سبالش بر کنم

حیله کرد و کرد صوفی را براه
یک گلیم آور برای این رفاق
با لفتوای تو نانی میخوریم
سید و از خاندان مصطفی است
چون بباید مرد را پنبه کنید
ای شما بوده مرا چون چشم راست
چون بره کردند صوفی را و رفت
اندر آن باغ مردم را ستیز
کوفت صوفی را چه تنها یافتش
ای رفیقان پاس خود دارید نیک
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
که ز بهر چاشت من پختم رقاق
او شریفی میکند دعوی سرد
بسته است اندر زمانه بس غبی
گفت ای خر اندر این باغت که خواند
تو به پیغمبر چه میمانی بگو
تا چه کین دارند این دیو و غول
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
این چنین رخصت بخواندی در وسیط
این سزای آنکه از یاران برید
اندر ره پنهان در آمد همچو گرگ
میزد آتش بهر شمع افروختن
چون گرفتی سوخته گردش نیست

تا کند یار انشرا با او تباه
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار
ما بپر دانش تو میپریم
کیست این صوفی شکم خواره خسیس
هفته مهمان باغ من شوید
وسوسه کرده مر ایشان را فریفت
خصم شد اندر پیش با چوب زفت
من خبیثت رهنمون با یزید
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
آنچه من خوردم شما را خورد نیست
یک بهانه کرد زان پس جنس آن
چون بره کردش بگفت ای تیزبین
تا ورا او را که داند تا چه کرد
خواند افسونها شنید از فقیه
دزدی از پیغمبرت میراث ماند
با شریف آن کرد مرد ملتجی
چون یزید و شمر با آل رسول
فتویت این است ای ببریده دست
یا بدانست این مسئله اندر محیط
حکایت ۱۴ در مجلد ششم فرماید
سرقه شنید شب آن معتمد
تا سر او از را پند علن
مینهاد آنجا سر انگشت را

گفت صوفی را برو سوی وثاق
تو فقیهی وین شریف نامدار
وین دگر شهزاده سلطان ماست
تا بود با چون شما ناشان جلیس
باغ چه بود باغ من زان شماست
آه کز یاران نمیباید شکفت
گفت ای سگ صوفی کاو از ستیز
از کدامین شیخ و پیرت این رسید
گفت صوفی آن من بگذشت لیک
وین چنین ضربت جزای هر دنیست
کی شریف من برو سوی وثاق
تو فقیهی ظاهر است و این یقین
خویشتن را با علی و بر نبی
در پیش رفت آن ستمکار سفیه
شیر را بچه همی ماند بدو
که کند با آل یٰسین خارجی
شد از او فارغ بیامد کی فقیه
کاندر آئی و نکوئی امرهت
گفت حقت و بزن دستار رسید
رفت دزدی شب بخانه یک زکی
بر گرفت آتش زنه کاتش زند
دزد آمد در زمان پیشش نشست
تا شود استاره آتش فنا

تف همی کرد او سر انگشت را
این نمیدید آنکه دزدش میبرد
بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش

از صفع آن استاده را کردی فنا
خواجه گفت این سوخته نمناک بود
می ندید آتش کشی را نزد خویش

خواجه می پنداشت کو خود میمرد
سیمرد استاره از تریش زود

حکایت ۱۵ در کتاب نفایس الفنون مسطور است که دزدی بباغی آمد صاحب آن رسید که تو در اینجا چه میکنی گفت که چرا برای زن خودت لباس منیجری گفت که این جواب مدخلیتی بسؤال من دار گفت مگر نشنیده که الکلام یجر الکلام سخن سخن را میکشد و کلام عقب کلام میاید **حکایت ۱۶** نیز در این کتاب مسطور است که وقتی انوری شاعر در بازار بلخ شخصی را دید که اشعار او را میخواند از وی پرسید که کیستی گفت من انوری شاعر هستم انوری گفت سبحان الله من شعر دزدی شنیده بودم اما شاعر دزدی نشنیده بودم **حکایت ۱۷** شخصی میگفت من نمیدانم که این چه طالع است که من دارم هر چیز هر کجا گم میشود بمن میگویند تو برداشته و چون تفحص هم میکنند از زیر سر من بیرون میاید **حکایت ۱۸** در مجلد ششم از مثنوی است

شب چه شد محمود بر میگشت فرد

با گروهی قوم دزدان باز خورد
اینکی گفت ای گروه مکر کیش
هست خاصیت مرا اندر دو گوش
این یکی گفت ای گروه زر پرست
روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بینی است
یا کدا این خاک صفرا و تبر است
گفت در ریشم بود خاصیتم
چون بجنبد ریش من ایشان رسند
قوم گفتندش که قوم ما توئی
سوی قصر آن شه میمون شدند
خاک بو کرد اندر از ریوه

پس بگفتندش کیئی ای بو الوفا
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ
جمله خاصیت مرا چشم اندر است
گفت یکخاصیتم در بازو است
کار من در خاکها بو بینی است
پس بپرسیدند زان شه کی سند
که زهانم مجرمان را از نقم
چون بجنبانم برحمت ریش را
که خلاص از وز مختمان شوی
پس سگی بانگی بزد از سوی راست
گفت این هست از وثاق بیوه

گفت شه من هم بگیم از شما
آن یکی گفت ای گروه فن ورد
قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
هر که را شب بینم اندر قیروان
که زنم من نقبها با زور دست
که کدا این خاک همسایه زر است
مر ترا خاصیت اندر چه بود
مجرمان را چون بجلادان دهند
طی کنند آن قتل و آن تشویش را
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
گفت میگوید که سلطان با شماست
پس کندند آنجا استاد کمند

تا شوند

تا شوند آنسوی دیوار بلند
نقب زن گشتند و نقب در مخزن رسید
قوم بردند و نهان کردند تفت
خویش را دزدید زایشان بازگشت
تا که دزدان را گرفتند و ببست
آنکه شب بر هر که چشم انداختی
بود با او دوش شه گرد و قرین
گفت ما گشتیم چون جان بند طین
گر کرم ریشی بجنبانی بخیر
آن هنرها جمله غول راه بود
که بشب بر روی شه بودش نظار
جای دیگر خاک را چون بوی کرد
هر یکی در مخزن اسبابی کشید
شه معین دید منزلگاهشان
روز در دیوان بگفت انسر گذشت
چونکه استادند پیش تخت شاه
روز دیدی پیشکش بشناختی
رو بشه آورد چون تشنه بابر
آفتاب جان توئی در یوم دین
هر یکی خاصیت خود را نمود
غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
گفت خاک مخزن سلطانیست نزد
پس ز دور زربفت و گوهرهای زفت
حیله و نام پناه و راهشان
پس روان گشتند سرهنگان مست
یار شبشان بود آن شاه چو ماه
شاه را بر تخت دید و گفت این
آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
آن هنرها جمله بدبختی فزود
شاه را شرم از وی آمد روز بار

حکایت ۱۹ شخصی دزدی کرده بود او را در چهارسوق چوب میزدند آخوندی آمد بگذرد بدامن او چسپید و او را شفیع کرد آخوند فرمود که چرا او را چوب میزنید گفتند دزدی کرده است گفت او را بگشائید و دست او را ببرید و دیگر او را چوب مزنید دزد دست از دامن اخوند برداشت و گفت تو را بخدا قسم برو که نمیخواهم شفاعت مرا بکنی

حکایت ۲۰ در مجلد ششم از کتاب مثنوی مسطور است

حارس ایوان تماشی انهمان
روز شد پیدا ز گشت آن کاروان
گرم گشته خود هم او بد راهزن
گفت دزدان آمدند اندر نقاب
پس چه میکردی چنین تو مرده ریگ
گفت اگر در جنگ کم بودت امید
که خمش ورنه کشیمت بیدریغ
آنزمان بستم دهم که دم زنم
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد
رفته دیدند اسب و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو
رختها بردند اندر خشم شتاب
گفت من یک کس بدم ایشان گروه
نعره بایستی زدن که بر جهید
آنزمان از ترس من بستم دهان
این زمان چندان که خواهی بکنم
پاسبانی بود در یک کاروان
رختها را زیر هر خاکی فشرد
پاسبان در هی هی و چون یک کس زدن
تا چه شد این رخت و این اسباب کو
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ
با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت ایشان کارد بنمودند و تیغ
این زمان فریاد و هیهای فغان

حکایت ۲۱ شیخ صدوق در

کتاب علل الشرایع بسند خود از محمد ابن سنان روایت کرده که من در خدمت حضرت امام رضا ع
در خراسان بودم و آنحضرت را مامون ملعون بطرف راست خود می نشانید و چون برای مرافعه مردم
می نشست در روز دوشنبه و پنجشنبه پس روزی مردی از صوفیه را که دزدی کرده بود نزد مامون
آوردند پس چون نظر بسوی او کرد اثر سجود در پیشانی او پیدا بود مامون گفت که سوءً لهذا الآثار الجمیله
وهذا الفعل القبیح این عمل قبیح تو با این اثر سجود مناسبتی ندارد آیا نسبت داده میشوی بدزدی
با آنچه می بینم از اثر صلاح در تو صوفی گفت دزدی من از راه اضطرار بوده است نه اختیار زیرا
که حق مرا از خمس و غنیمت بمن ندادی من ناچار دزدی کردم مامون گفت که ترا چه حق است از
خمس و غنیمت گفت که خدا خمس را شش قسمت کرده است و فرموده است که واعلموا انما غنمتم
من شیء فان لله خمسه وللرسول ولذی القربی والیتامی والمساکین وابن السبیل الخ وفیء را نیز
شش قسمت کرده و فرموده ما افاء الله ورسوله من اهل القری فلله وللرسول ولذی القربی
والیتامی والمساکین وابن السبیل و من ابن سبیل هستم و مسکین نیز میباشم و هیچ ندارم و تو مرا از حق
من منع کردی مامون گفت که امروز حد خدا را بر تو جاری میکنم صوفی گفت که حد خدا را بر خودت
جاری کن و خودت را پاک ساز پس غیر خود را پاک نما مامون رو بحضرت امام رضا ع کرد و عرض
کرد که این صوفی چه میگوید فرمود میگوید که تو دزدی کرده پس از آن او دزدی کرده است پس
مامون غضبناک شد بغضب شدیدی و گفت ای صوفی قسم بخدا که دست ترا خواهم برید صوفی
گفت آیا تو دست مرا میبری و حال آنکه تو بنده و عبد منی مامون گفت وای بر تو از کجا من عبد
تو شده ام گفت برای آنکه مادر تو خریده شده است از مال مسلمانان پس تو عبدی از برای
هر کس که در مشرق و مغرب است تا آنکه ترا آزاد نمایند و من که ترا آزاد نکرده ام و بعد از آن تو
خمس را گرفته و بآل رسول نداده و حق من و سایر فقرا را نداده ان الخبیث لا یطهر مثله انما یطهره طاهر
و من فی جنبه الحد لا یقیم الحد علی غیره حتی یبدء بنفسه ناپاک نمیتواند که ناپاکی مثل خود را پاک و نجس
که حدی بر او لازم است نمیتواند که نجس دیگر حد بزند تا آنکه ابتدا بخود کند آیا نشنیدی که خدا
میفرماید اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم پس مامون رو بحضرت کرد عرض کرد که چه
می بینی در امر این مرد فقیر فرمود قل فلله الحجة البالغة حجت را بر تو تمام کرد پس آن صوفی را رها

کردند

کردند و مامون بخلوت رفت و مشغول بامر کشتن آنحضرت شد پس آنحضرت را زهر داد و جماعتی از شیعه را کشت که از آن جمله فضل بن سهل بود حکایت ۲۲ در مجلد سیم از مثنوی است که

بود درویشی بکهساری مقیم | خلوت او را بود هم خواب و ندیم | اندر آن که بود اشجار و ثمار
بس امرود کوهی آنجا بیشمار | گفت اندر ویش یارب با تو من | عهد کردم زین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد اندازدش | من نچینم زاندرخت و منبعش | مدتی بر نذر خود بودش وفا
تا در آمد امتحانات قضا | پنج روز انباد امرودی نریخت | ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی امرودی چند دید | باز صبری کرد و خود را وا کشید | باد آمد شاخ را سر زیر کرد
طبع را بر خوردن آن چیر کرد | جوع و ضعف و قوت جذب غذا | کرد زاهد را ز نذرش بیوفا
چونکه از امرود بن میوه سکست | گشت اندر نذر و عهد خویش سست | هم در آندم گوشمال حق رسید
چشم او بگشاد و گوش او کشید | بیست از دزدان بدند آنجا و بیش | بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود | مردم شحنه بر افتادند زود | هم بدانجا پای چپ و دست راست
جمله ببریدند و غوغائی بخاست | دست زاهد هم بریده شد غلط | پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین | بانگ بر زد بر عوان که سگ ببین | این فلان شیخ است ابدال خدا
دست او را تو چرا کردی جدا | آن عوان بدرید جامه تیز رفت | پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه | که ندانستم خدا بر من گواه | هین بحل کن مر مرا زین کار زشت
ای کریم و سرور اهل بهشت | گفت میدانم سبب این نیش را | می شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او | پس یمینم برد دادستان او | قسم من بود این ترا کردم حلال
تو ندانستی ترا نبود وبال | چون بریده شد برای حلق دست | مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق | کرد معروفش بدین آفات حلق | در عریش او را یکی زایر بیافت
کو بهر دو دست حق زنبیل بافت | بعد از آن قومی دگر از زورش | مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار | من کنم پنهان تو کردی آشکار | آمد الهامش که یکچندی بدند
که در این غم بر تو منکر میشدند | که مگر سالوس بود او در طریق | که خدا رسوش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند | در ضلالت در گمان بد رشوند | این کرامت را نمودم آشکار

کرد تهمت

که دهیمت دست اندر وقت کار
این کرامت بهر ایشان داوست
تو نه بشنیدی که آن پر قند لب
مینمود افسانهای سالفه
در سحر میخواند دردی نامهٔ
که کنندان دزدیان اندر نهفت
گفت ای قصاص در شهر شما
اندرین چستی و دزدی خلق کش
پس بگفتندش که از تو چست تر
که بنارد برد نه کهنه نه نو
ترک را ان شب نبرد از غصه خواب
شد ببازار و دکان ان دغل
گرم پرسیدش ز حد ترک پیش
پیش افکند اطلس استنبلی
گفت صد خدمت کنم ایدو وداد
بعد ازان بگشاد لب را در فشار
وز بخیلان وز تخیر اتشان
مینبرید و لب پر افسانه فسون
پاره دزدید و کردش زیر ران
رفت از دل دعوی پیشانه اش
گفت لاغ خنده انگیزان دغا
ترک غافل خوش مضاحک میزرد
پس سیم بار از قبا دزدید شاخ

ناله ان بیچارگان بد گمان
وین چراغ از بهران بنهاد مت
عذر خیاطان همی گفتی بشب
قصهٔ پاره ربائی دربرین
گرد او جمع آمده هنگامه
اندران هنگامه ترکی از خطا
کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت من ضامن که باشد اضطراب
مات او گشتند در دعوی مپر
مطعانش گرمتر کردند زود
با خیال دزد میکرد او حراب
پس سلامش کرد گرم داوستاد
تا فکند اندر دل او مهر خویش
که بران راقبای روز جنگ
در قبولش دست بر دیده نهاد
از حکایتهای میران دگر
از برای خنده دادیم نشان
ترک خندیدن گرفت از داستان
غیر حق از جمله چشمان نهان
لابه کردش ترک کز بهر خدا
که فتاد از قهقهه او بر قفا
هم چنین بار سیم ترک خطا
که ز خندش یافت میدان فراخ

بر نگردند از حباب آسمان
حکایت ۲۳ در مجلد ششم فرموده
خلق را در دزدی انطایفه
می حکایت کرد او باران وین
چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت
سخت تیره شد ز کشف الغطا
گفت خیاطی است نامش پور شش
او بنارد برد پیشم رشته تاب
گرم تر شد ترک و تسب الخاکرو
او گرو بست و دها نزا بر گشود
بامدادان اطلسی زد در بغل
جست از جا لب بتر حیبش گشاد
چون بدید از وی نوای بلبلی
زیر دامن واسع و بالاش تنگ
پس بپیمود و بدید از روی کار
واز کرمهای و عطای ان نفر
همچه اتش کرد متراضی بردن
چشم تنگش بسته گشته انزمان
ترک را از لذت افسانه اش
لاغ میگو که مرا شد مغتذا
پارهٔ اطلس سبک بر نیفه زد
گفت لاغی گو می از بهر خدا
چون چهارم باران ترک خطا

لاغ ازان استا همی کرد اقتضا | رحم آمد بروی ان استاد را | کرد در باقی فن بیداد را
بوسه افشان کرد بر استاد او | که بمن بهر خدا افسانه کو | گفت دزد المی طواشی در گذر
وای بر تو گر کنم لاغی دیگر | پس قبایت تنگ آید باز پس | این کند با خویشتن خود هیچکس
خنده چه رمز اگر دانسته | او ز صد گریه تبر دانسته | اطلس عمرت بمقراض شهود
برد پاره پاره خیاط غرود | حکایت ۲٤ در کتاب نفایس الفنونست که خیاطی بدزدی

مشهور شد خلیفه خواست او را تجربه نماید و بعد سیاستش کند جامه آوردند که صورت شیر در آن نقش بود شیر از شمرده پانصد شیر بود خیاط را حاضر کردند و جامه را باو داد چون دوخت پنجاه شیر کم آمده بود خلیفه از وی سؤال کرد و گفت ای امیر من یکمرد تنها بودم و شیران بسیار چند جمع میکردم پراکنده میشدند حکایت ۲٥ شیرازی در مسجد جامع اصفهان با گیوه نماز میکرد دزدی در کمین بود که گیوه او را بدزد چون از سلام فارغ شد دزد پیش آمد و با وی مصافحه کرد و گفت ای مرد نماز با گیوه دوست نیست اعاده کن که ترا نمازی نیست گفت اگر نماز ندارم گیوه دارم پس دزد مایوس شد و برفت حکایت ۲٦ مرویست که وقتی علی بن ابی طالب ع خواست داخل مسجد شود بمردی فرمود که استر مرا نگاهدار تا بیرون آییم پس آنمرد لجام استر را گرفت و حضرت داخل مسجد شد پس آنمرد دهنه استر را بیرون کرد و برد در بازار بدو درهم فروخت پس آنحضرت بیرون آمد و دو درهم میخواست بان مرد بدهد دید که دهنه برده است و فروخته است فرمود که بدرستیکه بنده محروم میکند خود را از رزق حلال بترک صبر و بر آنچه مقدر شده زیاد نمیشود حکایت ۲۷ در بوستان سعدیست کسی گفت و پنداشتم طیبت است که دزدی لبانان ترا زغیبت بست بدو گفتم ای یار آشفته هوش شگفت آمد این داستانم بگوش بنا راستی از چه نیکی بهی که بر غیبتش مرتبت می‌نهی بلی گفت دزدان تهور کنند ببازوی مردم شکم پر کنند زغیبت چه میخواهی ان ساده مرد که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد حکایت ۲۸ شبی دزدی مطب طبیبی را گشود حب مسهل را بخیال مفرح یا قوتی بخورد اسهال بهم رسانید ناخوش شد و بعد از چند روزی چون بهتر شد کشان کشان خود را بمطب آن طبیب رسانید گریبان طبیب را گرفت و گفت که ای قتال بد فعال شرم از خدا نکردی

که حب

از حب مسهل را تبرکبی لطیف ساختی و در حقنه کردی تا شب زنده داران ناگاه بمطبب تو بیایند
و بجای مفرح یاقوتی بخورند و ناخوش شوند پس چند سیلی بر طبیب زد و مبلغی از طبیب گرفت
و مراجعت نمود حکایت ۲۹ در گلستان سعدیست که طایفه دزدان عرب بر سر کوهی
منزل کرده بودند و راه آمد شد را مسدود نموده بودند بعد از زحمت بسیار تدبیری پادشاه
فرستاده ایشان را گرفت و امر بقتل ایشان نمود در میان ایشان جوانی بود نو رسیده و عذارش
تازه دمیده وزیر او را شفاعت کرد و گفت که این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از
ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از پادشاه آنستکه او را بمن بخشید ملک را این سخن خوش
نیامد و گفت که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاهداشتن کار خردمندان
نیست وزیر گفت که اگر در صحبت ایشان تربیت یافتی خوی بد و طبیعت ایشان گرفتی اما امید
آنستکه در خدمت صالحان تربیت یابد و خوی ایشان گیرد که هنوز طفل است و هنوز خوی
بغی و عناد در نهاد او پیدا نشده این بگفت و جمعی با او یار شدند پس ملک از خونش درگذشت
و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم پس مدتها او را تربیت دادند و بناز و نعمت پروریدند
وزیر از حسن شمایل او در حضرت ملک شمه بگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرد ملک تبسم
کرد و گفت عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو بر این برآمد
طایفه از محله اوباش با وی پیوستند و عهد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش
بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و بمغاره دزدان بجای پدر نشست خبر بملک دادند دست
تحیر بدندان گزید و گفت شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم
کس حکایت ۳۰ در لطایف است که دزدی بباغی رفت که خیار بدزدد ناگاه صاحب
باغ رسید او را بگرفت و گفت که چرا بباغ من آمده گفت من نیامده ام دزدی کنم لکن باد
تندی وزید مرا برداشته بباغ انداخت گفت چرا خیار چیدی گفت از ترس باد بوته خیار را
گرفتم کنده شد گفت چرا بدامن خود ریختی گفت در این خصوص من هم حیرانم که کی این خیارها را
در دامن من کرده حکایت ۳۱ دزدی و خرسی بباغ آمدند و انگور میخوردند صاحب باغ
رسید دزد را بدرخت بست و چوب میزد گفت که ای مرد چرا مرا میزنی و کاری بخرس نداری

گفت

گفت برای آنکه تو میخوری و میبری و او میخورد و میرود حکایت ۲۳ دزدی نردبانی بر داشته بباغی میرفت صاحبش رسید گفت اینجا چه میکنی گفت نردبان میفروشم گفت کسی نردبان را هرگز بدر باغ نفروخته است حکایت ۳۳ دزدی جبری مذهب بباغی در آمد و ببالای درخت رفت و میوه میخورد که صاحب باغ رسید گفت کیستی و چه میکنی گفت دست خدا و درخت خدا و میوه خدا دست خدا از درخت خدا میوه میچیند او را از درخت بزیر آورده و بر درختی ببست و چوبش میزد گفت آخر چرا میزنی گفت دست خدا و چوب خدا و پای خدا و عارف رومی این حکایت را در مجلد خامس مثنوی نیز ذکر کرده است

اینکی بر رفت بالای درخت
میفشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی
از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا
گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی
بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن
تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت
میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار
میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده اش
میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او
من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار
اختیارات اختیارات اختیار

حکایت ۳۴ دزدی بباغی رفت صاحب باغ رسید نزد الحال دزد بکناری نشست مانند کسی که قضای حاجت کند صاحب باغ رسید که در اینجا چه میکنی گفت قضای حاجت میکردم پس از جای برخواست صاحب باغ فضله سگی در آنجا دید گفت که این فضله سگ است گفت که نگذاشتی من درست در میانه قضای حاجت کنم حکایت ۳۵ سه دزد بباغی رفتند صاحب باغ رسید یکی از آنها بالای درخت زرد آلو رفت و دیگری در جوی آبی خوابید و دیگری بزیر پای خرزهره نشست صاحب باغ پیش اولی آمد گفت تو کیستی و اینجا چرائی گفت من بلبلم گفت پس بخوان تا بشنوم دزد خر شد و چند ضرطه بداد صاحب باغ گفت که این چه نوع خواندنست گفت بلبلی که زرد آلو عنک میخورد بهتر از این نمیخواند پس صاحب باغ نزد دومی آمد گفت که تو کیستی گفت من آبم گفت چرا جاری نیستی گفت که یخ بسته ام پیش سیمی آمد از وی پرسید که تو کیستی گفت من کنگره

خرم

خرم گفت این خر نر است و کره خر در پیش خر ماده پیدا شد گفت چند وقتی است که با پدرم خشم کرده ام پیش پدرم آمده ام و بروایتی گفت مادرم را گم کرده ام الحال خدمت پدرم رسیده ام

حکایت ۳۶ کچلی بحمام رفت چون بیرون آمد دزد کلاه او را برده بود از حمامی مطالبه کرد گفت که تو بی کلاه آمده بودی گفت انصاف بدهید که هرگز این سر کچل بی کلاه میشود

حکایت ۳۷ در بوستان سعدیست شنیدم که دزدی در آمد ز دشت بدروازهٔ سیستان برگذشت ز بقال آن کوی چیزی خرید ازان خیره بیچاره خیری ندید بدزدید بقال ازان نیم دانگ برآورد دزد سیه روز بانگ خدایا تو شب رو بآتش مسوز که ره میزند سیستانی بروز شب هستم از فعل خود خوفناک بروز این ندارد ز کس ترس و باک

حکایت ۳۸ در کتاب حیوة الحیوان است که خیاط دزدی را وقتی امیری از امرا برای بریدن جامهٔ خود حاضر ساخت پس شروع کرد در بریدن جامه و امیر بسوی او نظر میکرد و او را مهیا نشد که از جامه بدزدد که ناگاه خیاط ضرطهٔ بداد امیر را خنده گرفت بطوریکه بر پشت در افتاد پس خیاط آنچه خواست بدزدید و چون امیر نشست گفت که ضرطه اخری یعنی که ضرطهٔ دیگر بده خیاط گفت میترسم که قبا تنگ شود حکایت ۳۹ وقتی دزدی خراسانی بخلوت پادشاهی آمد پادشاه را در خواب دید و اسباب تجملات با نواع جواهر مرصع در بساط ریخته دید و شمع کافوری از چهار طرف بساط افروخته دید بوزینه را دید که در بالای سر ملک با خنجر برهنه ایستاده از چپ و راست نظر میکند دزد متحیر بماند که ناگاه دید از بالای سقف چلیپائی بر سر پادشاه افتاد آن میمون چون آنحال بدید غضبناک شد و خواست خنجری که در دست دارد بر سینه ملک زند و آن چلیپا را بکشد دزد بی اختیار نعره برزد و پیش آمد و آن خنجر را از دست بوزینه بگرفت پادشاه بیدار شد دزد پیش رفت و مطلب را عرض کرد و گفت که خدا مرا برای حفظ تو رسانیده من دشمن دانای توام و این بوزینه دوست نادان من دزدم برای جمع اسباب آمدم ولکن اگر لحظهٔ اهمال میورزیدم این دوست نادان تمام تخت و دولت ترا ضایع میکرد پادشاه چون این بشنید بسجده افتاد پس گفت که دشمن دانا به از نادان دوست پس آن دزد را مقرب درگاه خود کرد حکایت ۴۰ شخصی خروس دزدید و در کیسهٔ خود گذاشت از خانه

بیرون

بیرون میاید اتفاقا دم خروس پیدا بود صاحبش رسید گفت که چرا خروس مرا دزدیده گفت که
من خروسی ندیده ام هرگز از من چنین عملی ندیده گفت نه تو راست میگوئی و آدم خوبی هستی ولکن
این دم خروس مرا معطل دارد پس خروس را از کیسه او بیرون آورد حکایت ایضا در کتاب فرج
بعد الشدة است که خازن شاعر گوید که در بعضی سفرها در میانه قافله انبوهی میرفتم که ناگاه ابن
شباب الکردی پیدا شد و تمام اموال قافله را گرفت من نیز نزد او آمدم او را مردی یافتم فاضل
و هنرمند و عارف بلغات و اشعار و معانی و بیان من بالبدیهه اشعاری در مدحش انشا کردم
او را خوش آمد گفت از تو چه گرفته اند آنچه از من و دو رفیق من گرفته بودند همه را رد کرد پس یک
کیسه که هزار درهم داشت از اموال تجار قافله بود نزد من گذاشت من از گرفتن آن مضایقه
کردم سبب پرسید عذری آوردم قبول نکرد پس اصرار کرد در فهمیدن سبب آن گفتم اگر مرا امان
میدهی بگویم مرا امان داد گفتم که این مال چون بغصب گرفته شده حرام است و من در آن تصرف
نمیکنم گفت مگر در فلان کتاب نخوانده که چون ارباب اموال در زکوة دادن و حقوق فقرا خیانت
کنند و چندین سال زکوة بر آنها جمع شود آن مال بر دزدان فقیر مباح شود و چون تجار از روی
میل و رغبت حقوق فقرا را نداده اند ایشان توانند بگیرند بابت تقاص حق خود پس آنچه ما از این کنند
تجار گرفتیم حق خود ماست و اینها ظالم و غاصب هستند گفتم راست میگوئی ولکن از کجا که این
جماعت زکوة نداده باشند گفت همین لحظه اینها را حاضر سازم تا مطلب بر تو روشن شود پس
بفرمود تا آنها را حاضر کردند و از هر یک هر یک از مسایل زکوة سؤال کرد و هیچکدام یک مسئله
از آن ندانستند و گویا که بعضی از آنها وجوب زکوة را نیز نشنیده بودند
پس روی بمن کرد و گفت که صدق مطلب بر تو معلوم شد
که این طایفه در مدت عمر خود هرگز یکدفعه زکوة
نداده اند اکنون بستان که این کیسه حق ما و صله
و هدیه ماست پس من آن کیسه را گرفتم
و جمعی همراه من کرد تا مرا بامان
رسانیدم تم بالخیر

باب دهم در حکایات متعلقه بطبیبان است

در جمله از حکایات متعلقه بطبیبان است و در این باب بیست و یک حکایت است **حکایت ۱**
جوانی دست زن پیری را گرفته بود و میبرد شخصی از وی پرسید که این کیست و بکجایش میبری
گفت مادر من است و ناخوش است او را نزد طبیب میبرم گفت شوهرش بده خوب میشود
مادر گفت ای فرزند این شخص مگر طبیب شاه است که این همه وقوف و مهارت دارد **حکایت ۲**
طبیبی بود که هر وقت بگورستان میامد عبای خود را بسر میکشید سبب پرسیدند گفت که غالب
مردکان این گورستان از من کشته ام الحال از ایشان خجالت میکشم عبا بر سر میکشم تا مرا نبینند و
میترسم که مبادا گریبان مرا بگیرند   گر سال دگر حکیم باشی باشی   انت الباقی و کل شیء هالک
حکایت ۳ وقتی حجاج ابن یوسف را دردسری شدید عارض شد طبیبی را حاضر کردند گفت
که طشتی از آب گرم بفرمائید تا حاضر کنند و پای خود را در آنجا نه خواجه که خصیه او را کشیده بود
در آنجا حاضر بود گفت پا را چه مناسبت با سر امیر از سر شکایت میکند و تو میگوئی که پا در آب
گرم بگذار طبیب گفت که اگر پا را با سر مناسبتی نبود پس چرا خصیه ترا کشیدند دیگر موی از صورت
تو بیرون نیامد **حکایت ۴** شخصی پیش طبیبی آمد و از ضعف معده و کمی اشتها شکایت
کرد طبیب گفت که امروز چه خورده گفت چند روز است که معده من از کار افتاده است و
میل بچیزی نکرده ام ولکن امروز صبح بناشتا پنج من خربوزه خورده ام و بعد از آن یک من نان
و پانزده دانه انار و یک رطل حلوای عسل خورده ام طبیب قلم برداشت و نسخه نوشت که یکمن
شیرخشت و ده من ترنجبین و سه من تمر هندی و پنج من آلوی بخارا و چهار من گلاب
مریض کم اشتها گفت که این چه نسخه ایست گفت که معده باین ضعیفی کمتر از این دوا نمیتواند
خورد مریض بخندید **حکایت ۵** مردی نزد طبیب رفت و گفت که ناخوشی قولنج دارم فکری
کن که نزدیک است هلاک شوم پرسید که امروز چه خورده گفت از طعامها قدری گوشت ماهی
با نمک سوده و قدری پنیر شور و چند دانه تخم مرغ و از میوه ها قدری انار طبیب گفت که اگر مردی
انشاء الله آسوده میشوی و اگر خدای نکرده امروز نمردی فردا صبح بر منار شهر بالا میروی و خود را

برید میافکنی چون برزمین میرسی از درد قولنج خلاص میشوی حکایت ۶ شخصی نزد طبیب رفت
و گفت اشتهایم تمام شده است علاج مرا نما گفت چه خوردهٔ گفت حالا که میآمدم عبورم بدکان
کله پزی افتاد تازه سر دیگ را گشوده بود شش کله خریدم و خوردم با پنج من نان دو سه کله و
دو من نان حساب کن پس میل شیرینی کردم هشت من حلوا خریدم و خوردم تو چهار من حساب
کن و بعد بخید انگور که ده من بود خریدم و خوردم تو پنج من حساب کن پس بدکان خربوزه فروشی
رسیدم بیست من خربوزهٔ خسروی خریدم خوردم تو ده من حساب کن طبیب گفت اکنون تو
گوش بده من بگویم شش سال بناخوشی سرسام مبتلا خواهی شد تو سه سال حساب کن چهار
سال بناخوشی دق گرفتار خواهی شد تو دو سال حساب کن هر دو چشمت کور میشود تو یک چشم
حساب نما و هر دو پایت شل خواهد شد تو یکپا حساب کن بعد از آن بدرد دل مبتلا میشوی و چون
بدرک رفتی و ترا در قبر گذاشتند صد خروار خاک برویت میریزند تو پنجاه خروار حساب کن تا دیگر
زحمت ما را ندهی حکایت ۷ لوچی که یکی را دو میدید مریض شد طبیب لوچی را آوردند که یکی را
چهار میدید گفت میتوانی که مرا علاج کنی گفت که هر چهار نفر شما یکی را دو می‌بینید و همه باین بلا
مبتلائید گفت گر اگر طبیب بودی بر خود دوا نمودی حکایت ۸ شخصی نزد طبیب آمد و
گفت که دردی دارم مرا علاج نما پرسید که درد تو چیست گفت که موی ریش من درد میکند گفت
چه خوردهٔ گفت نان و یخ گفت سبحان الله که نه دردت بدرد آدمیان میماند و نه غذایت بغذای
مسلمانان حکایت ۹ شاعر مهمل گوئی که بسیار بد شعر میگفت نزد طبیبی رفت و گفت که.
بروی دل من چیزی میگردد و دلم بهم میزند طبیب گفت آیا امروز شعری گفته که برای کسی نخوانده
باشی گفت نخوان خواند گفت مگر نخوان خواند طبیب گفت که این شعر بود بر روی دل تو بود
و دولت را بهم میزد حال دیگر نباید آزاری داشته باشی چون آن شعر را از دل خود بیرون
کردی حکایت ۱۰ شخصی در نزد طبیبی رفت از درد شکم ناله میکرد از وی پرسید که چه
خوردهٔ گفت که یکمن جو بوداده گفت نزد بیطار رو که معالجه چهارپایان تعلق باو دارد
حکایت ۱۱ شخصی نزد طبیبی رفت و گفت که مادرم ناخوش است و حرارت قوی بر
حلقش افتاده بغایت تنگ شده که لقمه در آن فرو نمیرود گفت که کاشکی آن آدمی و حرارت

وتنگی

وشکم بغلان زن من میافتاد و ما در تخلاص میشید و این حکایت را صاحب زینة المجالس در آخر کتاب خود ذکر کرده است **حکایت ۱۲** پسری از طبیبی وفات کرد چون خواستند که او را در قبر بخوابانند پدر گفت که او را بطرف چپ بخوابانید که غذا زودتر هضم میشود اگرچه شرعا واجب است که میت را بطرف راست بخوابانند ولکن چون ما طبیبیم باید بقاعده طب عمل نماییم **حکایت ۱۳** عاشقی که از عشق ساده بیمار بود نزد طبیبی رفت چون نبض او را اختبار نمود از بعضی امارات دانست که عاشق است نسخه برای او نوشت باین مضمون که مریضی که از عشق تب میکند علاجش دو غاب لب میکند **حکایت ۱۴** وقتی طبیبی نزد مریضی شد و چون نبض او را دید گفت که چرا ببیمار من سیب داده اید متغیرانه از خانه بیرون شد پسرش پرسید که ای پدر چگونه فهمیدی که این بیمار سیب خورده است گفت ای پسر طبابت منحصر بتجربه و علم نیست باید طبیب صاحب حدس و فراست باشد من نظر کردم دیدم خوردهای سیب در آن اوطاق ریخته بود دانستم که قدری از سیب بمریض هم داده اند پسر طبیب چنان گمان کرد که بهر امارات میشود حکم کرد و چون پدرش مرد و عمامه و ردای پدر را پوشیده و بجای پدر نشست با آنکه هیچ وقوفی از طب نداشت وقتی او را بسر مریضی بردند نظر در اطراف و طاق کرد پالان خری را دید گفت که چرا باین بیمار من گوشت خر داده اید هرچه گفتند که چنین نبوده است تا امروز کی گوشت خر به بیمار رسیده گفت میخواهید مرا بر من مشتبه کنید متغیر شد و بیرون آمد برادرش پرسید که از کجا فهمیدی که گوشت خر باو داده اند گفت مگر ندیدی پالان خر را در آنجا بود گفت ای احمق بودن پالان چه دلالت دارد بر این مطلب گفت اخر مگر از روز همراه پدرم نبودی که بدیدن خوردهای سیب حکم کرد که سیب به بیمار داده اند و چنان بود آخر طبابت بحدس و فراست است گفت حقا که خوب جای پدر را گرفتی سیب چه دخلی بخر دارد و خوردهای سیب چه دخلی بپالان دارد و با این همه حماقت باز مردم باو رجوع میکردند **حکایت ۱۵** شخصی دو طعام نامناسب را با هم میخورد طبیبی باو گفت مخور که با هم غلیان زند روز دیگر آن شخص ناخوش شد نزد همان طبیب آمد طبیب گفت آیا من بتو نگفتم که با هم غلیان زند گفت ای حکیم این زمان با هم ساخته اند و میخواهند که مرا از میان بردارند **حکایت ۱۶** آورده اند وقتی کریم خان بیمار شد طبیبی را حاضر کردند

اماله تربیت داد گفت باید اماله شود خان گفت کی باید اماله شود طبیب پرسید که بگوید شما گفت
باید مرا اماله کنند تا شما خوب شوید پس طبیب را اماله کردند و از اتفاق کریم خان خوب شد و از
آن ببعد هر وقت کریم خان بیمار شد آن طبیب را اماله میکردند **حکایت ۱۷** عارف رومی

در مجلد ثانی از مثنوی میفرماید که
گفت پیری مر طبیبی را که من
در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ
گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم
گفت پشتم درد میاید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار
گفت هرچه میخورم نبود گذار
گفت ضعف معده ام از پیریست
گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت آری انقطاع دم بود
چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق بر این بر دوختی
از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد
که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی
بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت
این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اعضا و اجزا شد نحیف
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
حکایت ۱۸ نیز در مجلد اول
از مثنوی میگوید که
آن کری را گفت افزون مایه
که ترا رنجور شد همسایه
گفت با خود کر که با گوش گران
من چه دریابم ز گفت آن جوان
خواصه رنجور و ضعیف او از شد
لیک باید رفت انجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود
من قیاسی گیرم از آن هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا
او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صحه نوشت کیست آن
از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم پس مبارک پاست او
چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزموده ستیم ما
هر کجا شد خود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد
پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر
شد از این رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکر است او عدوی ما بدست
کر قیاسی کرد و آن کژ آمده است
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفتا ز طبیبان کیست او
که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل میاید برو
گفت پایش پس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان
شکرش کردم مراعات اینزمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست
ما ندانستیم کو کان جفاست
حکایت ۱۹ از مجلد ششم

آن یکی رنجور شد سوی طبیب | گفت نبضم را فرو بین ای لبیب | تا ز نبض اگه شوی بر حال دل
کاین رگ دست است با دل متصل | نبض او بگرفت و اگه شد ز حال | که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن | تا رود از جسم تو آن رنج کهن | هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر | صبر و پرهیز این مرض را دان زیان | هر چه خواهد دل درآرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو | حق تعالی اعملوا ما شئتمو |

حکایت ۲۰ پیرمردی که سه زن داشت نزد طبیب آمد گفت که سه زن دارم و کمر و گردنم درد میکند چکنم که خوب شوم گفت سه طلاق بده خوب میشوی یعنی هر سه زن را رها کن خوب میشوی

حکایت ۲۱ در کتاب حیوة الحیوان است که وقتی هارون الرشید بیرون شد برای صید و او و فضل ابن ربیع از عسکر جدا شدند ناگاه پیرمردی را دیدند که بر خری سوار است و از چشمهای او برای آفتی که داشت آب میریخت فضل با او گفت بکجا میروی گفت بباغی میروم گفت میخواهی معالجه چشم ترا بکنم تا این رطوبت کم شود گفت بیار طالب این معالجه ام گفت بگیر چوب هوا را با غبار آب پس بگجوان او را در پوست گردو و بچشم خود بکش تا رطوبت آن کم شود فاتکا الشیخ علی قربوس سرجه و ضرط آن پیرمرد خم شد و ضرطه بلند بداد و گفت که این هم اجرت معالجه تو است و اگر دوای تو برای ما نفع بدهد بیشتر تو خواهم داد فضحک الرشید حتی کاد یسقط من دابته تم بالخیر هذه الحکایات

باب دهم در حکایات متعلقه بسایلان است

درجمله از حکایات متعلقه بسایلان و گدایان و درین باب هفت حکایت است حکایت

در مجلد سادس از مثنویست که | سایلی آمد بسوی خانه | خشک نانی خواست یا تر نانه
گفت صاحب خانه اینجا نان کجاست | خیره این نی دکان نانواست | گفت آخر اندکی پی هم بیاب
گفت اینجا نیست دکان قصاب | گفت مشتی آرد ده ای کدخدا | گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مشرعه | گفت آخر نیست جو یا مشرعه | هر چه او درخواست ز نان تا سبوس
چربکی میگفت و میکردش فسوس | آن گدا در رفت و دامن در کشید | اندر آن خانه بحبث خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم | تا درین ویرانه خود فارغ کنم | چون در اینجا نیست وجه زیستن

در چنین

در چنین خانه بباید زیستن حکایت ۲ در مجلد دوم گوید

من دو کوری دارم ای اهل زمان
از تعجب مردمان گفتند لیک
زشت آوازی و کوری شد دو تا
زشت آوازم بهر جا که رود
این چنین ناکنج را گنجا کنید
داشتی آواز و کم شد زین گله
این ز کوری زشتی سر بد بود
بد محمد نام و کنیت سروری
پس عجایب دید از شاه وجود
گفت بنما یا فتادم من بزیر
چون بهر دو از نکس آمد آن جانسپرد
بانگ طرفه از درای سر و جهر
گفت خدمت آنکه ذلت فی النفس
پس بدرویشان مسکین سریان
از فرح خلقی باستقبال رفت
قصرها از بهر او آراستند
بنشستیم در غرم قال و قیل من
تا گدا باشم گدا باشم گدا
تا شوم غرق مذلت من تمام
بیست عبا سند درانیان من
برتر از کرسی و عرش امر او
بهر کدیه رفت در قصر امیر

پس دوباره رحمتم آرید هان
این دو کوری را بیان کن نیک نیک
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود
مایهٔ خشم و غم و کین میشود
گرد نیکو چون بگفت این راز را
خلق شد بروی برحمت یکدله

حکایت ۳ نیز در مجلد پنجم

بود افطارش سحر در هر شبی
لیک مقصودش جمال شاه بود
او فرو افکند خود را از و داد
از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
گفت ای دانای رازم مو بمو
خویشتن بازی تو چون عباد بس
رو بشهر آور دان فرمان پذیر
او درآمد از ره دزدیده گفت
گفت من از خود نمائی ماندم
دربدر گردم بکف زنبیل من
در گدائی لفظ نادر نادرم
تا سقطها بشنوم از خاص و عام
شیخ میگشت و زنبیلی بدست
شیئ لله شیئ لله کار او
چون امیرش دید گفتش ای وقیح

بود کوری کو همی گفت الامان
چون دو کوری دارم و من در میان
گفت خوش آوازم و ناخوش نوا
مهر خلق از بانگ من کم میشود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید
لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود
زاهدی در غزنی از دانش مری
هفت سال دایم اندر مطلبی
بر سر که رفت او از خویش سیر
در میان عشق ابی ادبیاد
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر
چه کنم در شهر از خدمت بگو
مدتی از اغنیا زر می‌ستان
شهر غزنی گشت از رویش منیر
جمله اعیان و جهان برخواستند
جز بخواری و گدائی نامدم
بنده فرمانم که امر هست از خدا
جز طریق خر گدایان نسپرم
بعد از این کدیه بذلت جان من
شیئ لله خواجه توفیقت بهت
شیخ روزی چار کرت چون فقیر
کو بیت چندی منه نام شیخ

این چه سفری وچه رویست و چه کار
من ندیدم تر گدا مانند تو
غاشیه بر دوش تو عباس و بس
زانشم اکه چندین مخوش
تا ز برگ خشک و تازه خورد نم
اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق عاشق بر جبادی می تنید
گشته گریان هم امیر هم فقیر
هرچه خواهی از خزانه گزین
که بدست خویش چیزی برگزین
تا دو سال این کار کردان مرد کار
ما بدار رحمت ز غیب این دستگاه
هرچه خواهندت بده مندیش از آن
از برای روی پوشش چشم بد
بود بخیال دل کارش همین
او بدادی و بدانستی هنیمیر
که بزودی اندر آمی چار بار
حرمت آب گدایان برده
هیچ ملحد را مباد این نفس خس
هفت سال از سوز عشق جسم پر
سبز گشته بود این رنگ تنم
صدق او هم بر ضمیرم میزد
چه عجب گر بر دل دانا زنید
ساعتی بسیار چون بخر بشنید
گرچه استحقاق داری صد چنین
گفت فرمانم چنین داده است آنکه
بعد از آن امر ایدش آن کردگار
هرکه خواهد از تو یک تا صد هزار
داد یزدان را تو بیش از بیش از آن
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت
که بدادی زر ز کیسه رب دین
گفت اینجا شیخ اندر بند شد
این چه عباسی ز دشت آورده
گفت امیرا بنده فرمانم خموش
در بیابان خورده ام من کی زر
این بگفت و گریه زو شد های های
عشق هر دم طرفه دیگی میپزد
رو برو آورده هردو در نفیر
گفت میر او را که خیز ای ارجمند
گفت دستوری ندادندم چنین
که گدایان را برو مانی بخواه
بعد از این میده ولی از کس مخواه
دست در زیر حصیر کن برآر
دست زیر بوریا کن ای سند
ده بدست سایل اشک گشت
حاجت خود گر بگفتی آن فقیر

حکایت ۴ در زهرة الحیوة مسطور است که وقتی سایلی بدر خانه آمد که در انجا میهمانی بود حاجب اورا منع کرد از داخل شدن خانه پس سایل بازار رفت و یک کوزه تازه خرید و بدر خانه آمد حاجب گمان کرد که اهل خانه اورا فرستاده اند تا کوزه بخرد پس حاجب اورا منع نکرد پس داخل شد و طعام خورد و بیرون آمد با کوزه خود حاجب از وی پرسید که چرا کوزه را بیرون آوردی گفت که نه پسندیدند ببرم عوض کنم **حکایت ۵** در مثنوی فاضل نرقیست یک بزرگی میگذشت اندر رهی دید ناگه بر لب با جی جهی دل ربود از سینه و هوشش ز سر بیدل و بیهوش ماندان ره سپر سوی منزل رفت و دندان بر جگر نی خبر از پای او را نی ز سر یکدو روزی خون دل خورد و خزید عاقبت عشقش عنان از کف کشید

پس گدا افکند اندر پای بام
برگرفت و جست چون تیری ز شست
شیئ لله شیئ لله ای جهان
تا که صاحب خانه او را یاد کرد
نی گرفت و نان و نی دادش جواب
باز بالله شیئ انباز گشت
آن کنیزک باز نان آورد و آب
باز برگردید و سوی خانه رفت
باز اهل انسرا آش و طعام
بازگشت و نعره دیگر کشید
سیم و زر داد و بداد و واپس فکند
از درون خانه رو واپس نکرد
بر کفش زنبیل و بر دوش انجمن
پیش او جمشید کای سفری گدا
آبروی هر گدائی برده
نی زر و نی زانجا سیم و نه بزر
گر گدائی بهر آش آوردمی
جان من تشنه است با جان طلب
این بگفت و اشک از چشمان فشاند
اشک او ریزان چه باران بهار
گفت هستم من گدای روی دوست
جرعه از شربت دیدار ده
یک دلی اندر رهی گم کرده ام

نی اثر نان دید و نی بشنید نام
رفت سوی خانه اندلربا
من گدای عاجزم بس مستهان
یک کنیز آمد خف یکتای نان
شیئ لله گفت با صد التهاب
گفت با صد ناله صاحب در لبان
گفت بستان ای گدا رو باشتاب
کرد فریاد دیگه ای اهل سرای
سوی پیش آورد بستان این طعام
قند و حلوا و شکر از بهر او
شیئ لله گفت با بانگ بلند
هشت کرت هر شب و روز ای گدا
شیئ لله ای کریمان ز من
ماندید سیم چون تو زر گدا
شصت انبان عباس اندر کرده
آن گدا چون این شنید از خواجگان
اشکم خود پاره پاره کردمی
من گدائی خواهم ای یاران نه نان
کدخدای انسرا حیران بماند
عشق آخر هر کسی آغاز کرد
از گدائی مطلبم دیدار اوست
من گدا هستم گدای یک نظر
پی بانجا در طلب آورده ام

پس یکی زنبیل چون عباس دوس
گفت یاران چیزی از بهر خدا
بر در آنخانه بس فریاد کرد
گفت بستان ای گدا اینجا چنان
یکدو گامی گشت و دور باز گشت
این گدا را بهر چون یکتای نان
دست واپس برد و گامی چند رفت
یک کرم بر این گدا بهر خدای
شیئ لله گفت باز واپس روید
باز آوردند نپذیرفت او
هر چه دادند از گدائی بس نکرد
بهر کدیه میشدی تا انسرا
چون چنین دیدند اهل آن سرا
تو بگو آیا گدائی یا بلا
نی ستانی نان نه حلوا نه شکر
گفت بگذاریدم ای آزادگان
عاشقم من بر گدائی روز و شب
این گدائی پیش من خوشتر ز جان
ساعتی بگریست عاشق زار زار
شد عنان از دست و کشف راز کرد
گر ترحم میکنی ای مرد شه
یکنظر خوشتر ز صد کان شکر
یا دل گم کرده ام را باز ده

پایان

یا باین دلخسته ترک و تازه یا ترک غمزه فرمائی سخن ریز اندر آستانت خون من

حکایت ۶ گدائی که از علم نحو سررشته داشت در خانه شخص نحوی راز د گفت کیستی گفت انا احمد نحوی گفت انصرف یعنی برگرد گدا گفت من احمدم واحمد غیر منصرف است گفتا احمد اذا نکر ینصرف چون احمد قصد تنکیر شود یعنی ناشناس باشد منصرف میشود حکایت ۷ گدائی در شهر خود بسیار پریشان شد و هرچه داشت فروخت و نماند برای وی مگر بوقی آنرا برداشته ببغداد آمد و چون از آن سفر مراجعت کرد لباسهای فاخر و اموال بسیار آورد یکی از محرمان او سبب پرسید گفت که چون ببغداد آمدم از اتفاق عبورم بباغی افتاد داخل آن باغ شدم هیچکس در آنجا نبود دیدم که فرشهای ملوکانه بر آن گسترده و از انواع اطعمه و فواکه بر آن گذاشته دانستم که برای کسی مهیا شده که الحال وارد میشود خایف شدم و بر بالای درختی که بر آن تخت سایه انداخته بر شدم که در آنحال قاضی بغداد با لباسهای فاخر شها داخل باغ شد و بر تخت نشست لحظه نگذشت دختری در کمال حسن و صباحت با لباسهای ملوکانه خود را بانواع زینتها آراسته داخل باغ شد و در رابطه دانستم که این دو با یکدیگر وعده وا داده اند و این باغ را خلوت کرده تا کسی بر حالشان مطلع نشود پس آن دختر بالای تخت نشست با قاضی بنای شوخی گذاشت کار بجائی کشید که هر دو لباسها را کندند برای مجامعت برهنه شدند فیالیتنا کنا معهما فنفوز فوزا عظیما پس قاضی اشاره کرد بفلان آن دختر و گفت ایشاهزاده آزاده ما اسم هذه البقعة المبارکه که اسم این بقعه متبرکه چیست گفت هی بلده قزوین صانها الله عن الشین پس دختر اشاره بعزبمول جناب قاضی سلمه الله کرد و پرسید که ما اسم هذه المتوج بالتاج این تاج بر سر کیست آقای قاضی فرمود نام این عالیجناب مقدس القاب که متوج بتاج است آخوند ملا سراج است پس چون قاضی خواست که عمل کند بحدیث اذا التقی الختانان وجب الغسل که من بمقتضای حدیث اعلنوا النکاح بادیر بوق خود کردم بحدیکه پر کردم آن باغ را از صدای بوق خود که ناگاه قاضی و معشوق او را چنان گمان شد که اسرافیل در صور دمیده یا جبرئیل این صیحه آسمانی آورده خوف شدید بر آن دو غالب شد هر جا جامها و زینتها گذاشته فرار کردند و ملا سراج از دخول بلده قزوین محروم شد پس من از درخت فرود آمدم و تمام آنجامها و زیورها را برداشته از باغ بیرون آمدم روزی

جامه از جامهای قاضی را در دست داشتم برای آنکه بفروشم که یکی از ملازمان قاضی پیجامه را شناخت
مرا نزد قاضی برد قاضی گفت این جامه نیست تو دزدیده گفتم من این جامه را در قزوین از شخصی خریدم
گفت در چه تاریخ گفتم در همان تاریخی که میخواست آخوند ملا سراج داخل شهر قزوین شود و تحفه صحیحه
آسمانی برسید و داخل نشد قاضی ملتفت شد و دانست که من همان شخصی بوده ام که بوق زده
و اعمال آنها را مشاهده و اقوال آنها را شنیده ام گفت او را رها کنید که راست میگوید و در دیانت
مرد صالح پرهیزکاری است این قاضی هم مبلغی گزاف بمن
داد و از من خواهش کرد که زود بیرون روم که
مبادا رسوا شود و تم بالخیر
والسعاده

باب یازدهم در حکایات متعلقه بمتنبیان است

در حکایاتی که متعلق است بکسانیکه بناحق دعوی پیغمبری کردند و در این باب بیست و دو حکایت
حکایت ۱ شخصی دعوی پیغمبری کرد و دوازده هزار نفر باو گرویدند پادشاه او را احضار نمود
بمریدان خود گفت که چون من بمنزل پادشاه رسیدم شماها در آنجا حاضر شوید و دو فرقه شوید فرقه را
چون نظر کنم صدای خر کنید و چون نظر بفرقه دیگر کنم آواز گاو کنید و چون بحضور پادشاه حاضر شد و مریدان
او حاضر شدند پادشاه گفت که ای احمق این چه ادعائیست که میکنی و حال آنکه هیچ معجزه و کرامتی
نداری آنمرد نظر بطرف راست کرد فرقه از مریدانش صدای خر کردند پس نظر بطرف چپ کرد
آنفرقه دیگر صدای گاو کردند گفت ای پادشاه ترا بخدا قسم میدهم که انصاف بده که اگر من پیغمبر
نیستم آیا پیغمبر خرها و گاوها هم نیستم اگر اینها از جنس آدم میبودند که بمن اقرار نمی کردند و حال آنکه نه
معجزه و نه کرامت از من دیده اند پادشاه را خوش آمد خلعتش داد و مراجعت نمود **حکایت ۲**
در زینة المجالس مسطور است که مردی دعوی پیغمبری میکرد او را نزد پادشاه بردند باو گفت که
کیستی گفت من پیغمبر خدایم گفت که معجزه تو چیست گفت هر چه بخواهی پادشاه فرمود که در
همین ساعت خربوزه نزد ما حاضر ساز گفت که سه روز مرا مهلت ده گفت که الحال حاضر کن

والا ترا میکشم عرض کرد که ای پادشاه چرا انصاف نداری خداوند عالم با همه قدرت خود در مدت سه ماه خربوزه میافرینید و تو مرا سه روز مهلت نمیدهی که پیغمبر اویم حاضران خندیدند و پادشاه دانست که این دعوی او از افلاس است او را وظیفه مقرر کرد و دیگر ادعای پیغمبری نکرد **حکایت ۳** شخصی در زمان هرون الرشید ادعای پیغمبری کرد او را بچهار میخ کشیدند و او مینالید مامون بروی گذشت و گفت که اصبر کما صبر اولو العزم من الرسل **حکایت ۴** شخصی در عصر هرون دعوی خدائی کرد او را نزد خلیفه آوردند خلیفه گفت که چند روز قبل شخصی آمده بود ادعای پیغمبری میکرد من او را کشتم گفت بسیار خوب کردی که او را کشتی زیرا که من که خداوندم او را نفرستاده بودم و او بدروغ دعوی پیغمبری میکرد **حکایت ۵** شخصی دعوی پیغمبری کرد از وی معجزه خواستند گفت بدرخت میگویم پیش میاید او را نزد درختی آوردند هرچه بدرخت گفت پیش بیا سخن نشنید و پیش نیامد گفت الحال که او پیش من نمیاید من نزد او میروم زیرا که پیغمبران را کبری نیست **حکایت ۶** شخصی دعوی پیغمبری کرد گفتند که معجزات چیست گفت مرده زنده میکنم گفتند که مرده زنده کردن پیشکش تو بگذار که زندها بمیرند دیگر از تو توقعی نداریم **حکایت ۷** در مجلد پنجم از مثنوی مسطور است که عارف رومی پیغمبر نما که

آن یکی میگفت من پیغمبرم — از همه پیغمبران فاضلترم — گردنش بستند و بردندش بشاه
کاین همی گوید رسولم از اله — خلق بر وی جمع چون مور و ملخ — کاین چه مکر است و چه تزویر است فخ
گر رسول آن است کاید از عدم — ما همه پیغمبریم و محتشم — ما از اینجا آمدیم اینجا غریب
تو چرا مخصوص باشی ای ادیب — شاه گفتش اشکنجش مکن — تا نگوید جنس او این در سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف — که بیک سیلی بمیرد آن نحیف — کی توان او را فشردن یا زدن
که چه شیشه گشته است او را بدن — لیک با او گویم از راه خوشی — که چرا داری تو لاف سرکشی
مرد ما نزاد ور کردار کردوی — شه لطیفی بود و نرمی ورزدی — پس نشاندش باز پرسیدش ز جا
که کجا داری معاش و ملتجا — گفت ای شه هستم از دار السلام — آمده از ره بدین دار السلام
که مرا خانه است نی یکهم نشین — خانه کی کرده است ماهی در زمین — باز شد از روی لاغش گفت باز
که چه خوردی چه داری چاشت ساز — اشتها داری چه خوردی بامداد — که چنین سرمستی و پر لاف و باد

گفت

گفت اگر نانی بدم خشک و تری کی کنیمی دعوی پیغمبری دعوی پیغمبری با این گروه
هم چنین باشد که دل جستن زکوه حکایت ۸ در کتاب نفایس الفنون است که در عهد مامون
شخصی ادعای پیغمبری کرد ازوی پرسید که معجزه تو چیست گفت هرچه سوال کنی و بود در پیش
روی مامون قفل بسته بود گفت که این قفل را بگشا گفت اصلحک الله من نگفتم که من آهنگرم گفتم
که پیغمبرم پس مامون خندان شد و اورا توبه داد حکایت ۹ شخصی پیش معتصم آمد و ادعای
پیغمبری نمود ازوی معجزه خواست گفت که مرده زنده میکنم گفت اگر زنده کردی فبها والا گردن
ترا میزنم گفت شمشیری حاضر کن حاضر کردند حمله بسوی وزیر کرد که گردن او را میزنم و او را زنده
میکنم وزیر اقرار کرد و گفت همه شاهد باشید که من باو ایمان آوردم ضرور نیست که تجربه اش کنید
حکایت ۱۰ در زمان یکی از خلفا شخصی در بغداد ادعای پیغمبری کرد نزد خلیفه اش بردند باو
گفت که چه میگوئی گفت میگویم که من پیغمبرم و سه روز یکمرتبه جبرئیل بر من نازل میشود گفت معجزه تو چیست
گفت هرچه بخواهی الحکم تا جبرئیل نیاید نتوانم خلیفه گفت کی خواهد آمد گفت تازه رفته است خلیفه دانست
که این مرد مخبط است و در دماغش خللی است گفت او را بمطبخ خاص ببرید و از طعامهای خوشبوی
زعفرانی بخورانید و بعد از سه روز او را نزد من آورید چون روز سیم شد او را در مجلس خلیفه حاضر کردند
گفت ای پیغمبر برحق حالت چگونه است گفت خیلی خوبست و از بیشتر بهتر است گفت در این چند
روز جبرئیل بر تو نازل شده است گفت بیش از این سه روز یکدفعه میامد و در این چند روز
روزی سه دفعه آمده است گفت چه پیغام آورد گفت که جبرئیل نازل شد و گفت که حق سلام
میرساند که خوب جائی پیدا کرده زنهار که از اینجا حرکت نکنی و بجای دیگر نروی و الا ترا از درجه
پیغمبری خواهم انداخت گر سرم میبری و گر دوشم که من از جای خود نمی جنبم حکایت ۱۱
از شخصی پرسیدند که چون است که در زمانهای پیش بسیار مردم دعوی پیغمبری میکردند و در این
زمان کسی ادعائی نمیکند گفت که در این زمان از بسکه ظلم و ستم میشود دیگر کسی نه از خدا یاد میکند و
نه از پیغمبر حکایت ۱۲ در زمان متوکل شخصی نصر الله نام دعوی پیغمبری کرد متوکل پرسید
که چه دلیل بر نبوت خود داری گفت قرآن که دران نوشته است اذا جاء نصر الله و نام من
نصر الله است گفت معجزه تو چیست گفت زن نازائیده را آبستن میکنم از قضا وزیر متوکل

زنی داشت که نمی زاید متوکل رو باو کرد و گفت زنت را باو بده تا کرامت او را به بینیم وزیر گفت که من گواهی میدهم که این پیغمبر است و بآن ایمان دارم باید زن کسی را باو داد که باو ایمان نیاورده است حکایت ۱۳ شخصی دعوی پیغمبری کرد دلیل ازوی خواستند گفت مرده زنده میکنم از اتفاق جولائی تازه مرده بود او را نزد جنازه اش آوردند پرسید که این چه کاره بوده است گفتند جولا گفت ای دریغ که این جولا است اگر جولا نمیبود زنده اش میکردم حکایت ۱۴ شخصی در زمان هرون الرشید دعوی پیغمبری کرد هرون ازوی دلیل خواست گفت هرچه بخواهی میکنم گفت این غلامان بی ریش را ریش دار کن گفت حیف است که این صورتهای خوب را بد سازم ولکن اگر میخواهی تو که ریش داری بی ریشت کنم حکایت ۱۵ سیدعارفی بسید عارفی دیگر گفت که ترا بر من چه فخر است که میخواهی بالای دست من بنشینی اگر بجهه سیادت است که سیادت من و تو هر دو محل شک است و اگر برای اینست که پدر تو ادعای پیغمبری کرد پدر من ادعای خدائی کرد و اگر برای علم و فضل تو است بنشین باهم گفتگو کنیم تا معلوم شود که کدام افضلیم حکایت ۱۶ در عهد الواثق بالله زنی دعوی پیغمبری کرد او را نزد خلیفه بردند ازوی پرسید که آیا قبول داری که محمد رسول است دفرمود که لا نبی بعدی گفت چرا ولی نفرمود که لا نبیة بعدی حکایت ۱۷ در عهد هرون الرشید شخصی دعوی پیغمبری کرد او را بشدوینزد رشید آوردند ازوی پرسید که انت نبی مرسل گفت که اما الساعه فانا ابن مقید حکایت ۱۸ در عهد مهدی عباسی مردی را که دعوی پیغمبری میکرد نزد او آوردند ازوی پرسید که تو پیغمبری گفت بلی گفت بسوی کی مبعوث شده گفت شما ها که نگذاشتید که من بسوی کسی بروم زود مرا گرفتید و حبس کردید مهدی بخندید و او را رها کرد حکایت ۱۹ در عهد مامون الرشید مردی دعوی پیغمبری کرد او را حاضر کردند ازوی معجزه خواست گفت که من ریزه سنگ را در آب میاندازم تا آب شود پس ریزی بیرون آورد و در آب انداخت آب شد گفتند که حیله کرده ما ریزی بتو میدهیم تا در آب اندازی گفت که شما ها جلیلتر از فرعون نیستید و من هم که دانا تر از موسی نیستم فرعون بموسی نگفت که ما عصا بتو میدهیم آنرا اژدها کن و ما قبول نداریم عصای ترا که اژدها میشود حکایت ۲۰ نیز در عهد مامون مدعی نبوتی را نزدش آوردند ازوی پرسید که علامت

نبوت تو چیست گفت که دختر نیکو روئی را بمن دهید تا بوی نزدیکی کنم فی الفور پسری بزاید و اقرار نماید به پیغمبری من و خبر کنند شما ها را از نبوت من گفتند که کسی دختر بتو نمیدهد اما اگر ماده خری میخواهی میاوریم اگر از تو حمل پیدا کرد بتو ایمان میاوریم آن شخص بیرون آمد گفتند بکجا رفتی گفت الحال میروم پیش جبرئیل و باوی میگویم که مرا نزد چه جماعتی فرستادی این جماعت که پیغمبر در کار ندارند نره خر میخواهند **حکایت ۲** در عهد هرون الرشید شخصی مدعی نبوت شد خبر باو دادند گفت او را حاضر کنید و تا مجلس من میاید هر کس باو میرسد انگشتی باو میرساند پس چنان کردند چون نزد هرون آمد باو گفتند که تو پیغمبر مرسلی گفت که نه بلکه پیغمبری هستم که انگشت باو رسانیده اند گفت معجزه تو چیست گفت من همه عالم را گائیده ام گفت چرا دروغ میگوئی اهل این مجلس را که نگائیده تو مرد غریبی هستی گفت الحال آمده ام تا معجزه خود را تمام کنم یعنی شما ها را هم بگایم هرون بخندید و او را جایزه داد **حکایت ۳** در عهد مامون الرشید شخصی مدعی بر نبوت شد او را نزد مامون آوردند از او پرسید تو کیستی گفت من موسی ابن عمرانم گفت موسی آیات و علامات آورد چون ید بیضا و عصا تو اگر یکی از آنها را بنمائی من بتو ایمان آورم گفت موسی هم این آیات را وقتی آورد که فرعون گفت انا ربکم الاعلی و ادعای خدائی کرد اگر تو نیز چنین ادعائی بکنی من نیز چنین آیاتی بیاورم مامون ملزم شد

باب دوازدهم در حکایات زشت رویان است

در جمله از حکایات متعلقه بزشت رویان و کریه منظران و در این باب بیست و یک حکایت است

حکایت ۱ مردی را زن زشتی باو دادند از شوهر پرسید که آیا من از که رو بپوشم و از کی رو نپوشم گفت از من رو بپوش و از هر کس دیگر خواهی رو بپوش و خواهی رو نپوش **حکایت ۲** در گلستان مسطور است که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بحد زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمینمود فی الجمله بحکم ضرورت او را با ضریری عقد ببستند آورده اند که در آن ایام حکیمی از سراندیب رسید که دیده نابینا را روشن همی کرد فقیه را گفتند که چرا داماد خود را علاج نکنی گفت میترسم بینا شود دخترم را طلاق گوید **حکایت ۳**

زشتی که هیچ آدمی شباهت نداشت پرسیدند که اسم تو چیست گفت که اسمم آدمست گفتند که خدا بیامرزد آن کسی را که ترا باین اسم مسمی کرد والا کسی نمی فهمد که تو آدمی یا غیر آدمی زیرا که بعجب صورت هیچ با آدم شباهتی نداری **حکایت ۴** زنی بسیار زشت سالها در خانه بماند هیچکس از اهل وطن او را نخواست وقتی کوری غریب ولایت آمد او را باو دادند چون چند روزی گذشت آن زن شروع کرد در عشوه کردن و ناز کردن و همی گفت که ای مرد حیف که چشم نداری تا نظر بچهره چون قمرم نمائی و دل از دست بدهی ایکاش چشم تو بینا بودی که از مشاهده جمال با کمال من بهره میبردی باوی از اینگونه کلمات بر زبان جاری میکرد و عشوه های دلبرانه مینمود تا آنکه زیاده از دل مرد شد آهی برکشید و گفت ای خانم اگر تو چنانی که میگوئی آیا یک چشم دار در این ولایت نبود که ترا بگیرد که باید ترا شل من بدهند ناز را روئی بباید همچو ورد   چون نداری گرد بدخوئی مگرد   زشت باشد روی نازیبا و ناز   سخت باشد چشم نابینا و درد **حکایت ۵** جوان بیعاری همراه زن پیر بسیار زشتی افتاد که چادر موئی بر سر داشت بگمان آنکه جوان و خوشگل است مسافت بسیار طی کرد چون آن زن بدر خانه خود رسید روی خود را گشود جوان نظر کرد و عفریت زشتی دید مسلمان نشنود کافر نبیند بسیار ترسید و گفت که خوره بصورتت بنقد میبایست زودتر صورت خود را گشائی تا این همه راه را نپائیم **حکایت ۶** در بعضی از کتب نیز مسطور است که چون ابراهیم خلیل را نزد نمرود بردند نمرود مردی بود کریه المنظر او را دید که بر تخت نشسته و غلامان ماه منظر و کنیزان پری پیکر در گرد تخت او صف زده پرسید که این چه کسی است که مرا بدیدن او آورده اند گفتند که این خدای ما همه است گفت این جماعت که در حوالی او صف زده اند چه کسانند گفت که آفریدگان اویند گفت چگونه است که این خدا بندگان خود را بهتر از خود آفریده است **حکایت ۷**

در مجلد ششم از مثنویست
چون سر سفره رخ او تو بتوی
قد کمان بر سر حس تغییر شد
پیش رو آینه بگرفت آن عجوز

بود یک پیری نود ساله کلان   پر تشنج روی و رنگش زعفران
لیک در وی بود مانده عشق شوی   ریخت دندانهاش مو چون شیر شد
چون عروسی خواست رقص آن نحیف   موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
تا بیاراید رخ و رخسار و پوز   چند گلگونه بمالید از بطر

سغرهٔ رویش شد پوشیده تر
تا که سغرهٔ روی او پنهان شود
چونکه بر سیمای چادر میفتاد
باز چادر راست کردی آن گزین
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
من همه عمر این ندید نشنیدیم
در جهان تو مصحفی نگذاشتی
چند دزدی عشر از علم کتیب
تا فروشی و ستانی مرحبا
تا شبیت چون چادر پر کثرت رسید

عشرهای مصحف از جا میبرید
تا نگین حلقهٔ خوبان شود
بار دیگر عشرها را با خیو
عشرها افتادی از روی زمین
شد مصور انزبان ابلیس زود
نه ز خبر تو قحبه این دیدیم
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
تا شود رویت ملون همچو سیب
رنگ بربسته تو را گلگون نکرد
از رخت این عشرها اندر فتد

می بچسپانید بر آن پلید
عشرها بر روی هر جا مینهاد
می بچسپانید بر اطراف رو
چون تسبی میکرد فن آن میفتاد
گفت ای قحبه قدید بی درود
تخم نادر در فضیحت کاشتی
ترک من کن ای عجوز دردیس
چند دزدی حرف مردان خدا
شاخ بربسته ترا عرجون نکرد

حکایت ۸ وقتی زن زشتی نزد جراح رفت و گفت بدترین جای من دنبلی دارد چاره کن جراح خوب در صورت او نظر کرد گفت دروغ میگوئی هرچه در صورت تو که بدترین جای تست نظر میکنم دنبلی نمیبینم

حکایت ۹ زنی چشمی نیکو و روئی زشت داشت روی خود را نقاب بسته و با شوهر خود نزد قاضی بمرافعه رفتند قاضی چون چشم او را دید شیفتهٔ او گردید شوهر عتاب کرد که چرا در باب این زن بیمبالاتی شوهر داشت صورت زن را گشود و گفت ای قاضی این زن با این صورت زشت اینقدر ناز میکند قاضی چون روی او را دید گفت برخیز که چشم مظلومی و روی ظالمی داری

حکایت ۱۰ گفته اند که امیر اسمعیل گیلکی را پسری خوانده بود وقتی آنکه برآورد و لطافت بشرهٔ صورتش پنهان شد پس روزی در برابر امیر اسمعیل ایستاده بود و امیر نظر بصورت او میکرد و تعجب مینمود که آن حسن چگونه باین زشتی مبدل شد قاضی ابو المنصور حاضر بود خوش طبعی بخاطرش رسید این آیه را بخواند ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین فی الحال این آیه را پسر در جواب او خواند که وضرب لنا مثلا ونسی خلقه یعنی برای ما مثل میزند و خلقت خود را فراموش کرده است و از قضا قاضی نیز زشت و آبله رو بود قاضی خجل گشت و تند بسوی پسر نظر کرد و پسر گفت در مثلها میگویند که دیگ بدیگ میگوید که

کون تو

کون تو سیاهست یا قاضی این نسل تو است قاضی متغیر شد و گفت که با مثل من بی ادبی میکنی
این تقصیر من است که بزرگان گفته اند که با طفل و دیوانه مزاح کردن پشیمانی آورد فی الحال پسر گفت
که بزرگان نیز گفته اند که کلوخ انداز را پاداش سنگست جواب است ای برادر این خنک است
آنچه گفتی جواب شنیدی که در مثلها گفته اند هر چه عوض دارد گله ندارد حضار از فطانت پسر
تعجب کردند و امیر او را خلعت داد حکایت ۱۱ شخصی بود از صحابهٔ رسول ص که بسیار زشت
رو و کریه المنظر بود و او را ذو الثمره مینامیدند وقتی خدمت رسول رسید و عرض کرد که یا رسول الله
من نماز مستحبی بجا نخواهم آورد و روزه مستحبی نخواهم گرفت بلکه جز واجبات کاری نخواهم
کرد فرمودند سبب چیست عرض کرد بجهة آنکه خدا مرا بسیار زشت خلق کرده است جبرئیل
نازل شد و گفت که خدا میفرماید بذو الثمره بگو که آیا راضی نیستی در قیامت تو را بصورت جبرئیل
محشور کنم رسول ص پیغام رسانید عرض کرد که راضی شدم و من بعد جمیع مستحبات را بجا خواهم
آورد حکایت ۱۲ وقتی عربی زشت رو بر سر خوان امیر المؤمنین ع حاضر شد و بشتاب غذا
میخورد و بسیار غذا خورد تا آنکه حاضران تعجب کردند حضرت باو فرمود که چند اولاد داری عرض
کرد که هفت دختر دارم فرمود که تو مقبول تری یا آنها گفت که من از آنها مقبولترم ولکن آنها بیشتر
از من چیز میخورند حضرت بخندید و او را جایزه داد حکایت ۱۳ تاجر کوسجی میگفت که من وقتی در
اصفهان بودم روزی در کوچه میگذشتم زنی از پس سر پیش من آمد و گفت که ای برادر از اهل کدام
ولایتی گفتم از اهل کاشان گفت آباد شود کاشان که جوانهای خوب از او بیرون میآید بعد از این پرسید
که آیا شما زن دارید من بخیال آنکه این زن عاشق من شده است گفتم زن نگرفته ام گفت ترا بخدا
قسم میدهم که اگر زن نگرفته زن مگیر گفتم چرا گفت نمی خواهم که نسل تو بر روی زمین باشد نمی خواهم
که نسل مثل تو بد صورتی برپا شود زیرا که نسل تو هیچ با آدم شباهت نخواهد داشت حکایت ۱۴
شیخ سعدی میگوید که آن شنیدم که در بلاد شمال بود مردی بخیل و صاحب جمال دختری از زشت
روی و بد خود داشت گر همه چیز خانه نیکو داشت زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس
نازیبا باجوانی چه لعبت سیمین عقد بستش بمبلغی کابین شب اول که وقت عشرت بود
عرق و عود کرد و مشک اندود پرده زرنگار بر رو داشت تا که از روی بیصفا برداشت

فال بد یار بود و طالع زشت
تا نبایست دیدن آن یار
پسر از بخت خود بر آشفتی
شهوت من کجا بخوابانی
تا بصبح از شراب فکرت مست
که تحمل کند نه پای گریز
عاقبت درد دل بجان برسید
کی مصالح شناس خیر اندیش
زن و مرد از برای آن باشند
زحمت ما و خویشتن بینند
یا لبازی برنج و محنت دهر
متحیر بماند و بی تدبیر
پای بند بلا چه چاره ندید
مهر ازین برگرفت در وی بست
بعد ازان با برادرش پیوست
هر دو پایش باسمان برداشت
دایه را نیز هم بدلداری
بر دو ایند و همچنان کردش
بعد ازان با کنیزکش پرداخت
همه را بر قفا در انداخت
همه همسایگان بدانستند
حال پیش پدر زنش گفتند
کیسه های قباله حاضر کرد

در دوزخ بروی اهل بهشت
بارها نو عروس جان فرسای
زهر خندان بزیر لب گفتی
ملک الموت از لقای تو به
دست لاحول میزدی بر دست
مدتی صبر بر مجاهده کرد
نیش فکرت در استخوان برسید
گر قوافی دگر بفرمائی
که دلاویز و مهربان باشند
سر برآورد و گفت پیر کهن
یا بزندان شوی بعلت مهر
استعانت بکدخدایان برد
بجز اندیشه بر کنازه ندید
تا شبی پای در دواجش کرد
بدو مشتی ز زرش دهان بربست
عمه را نیز شربتی درداد
مهربانی نمود و غمخواری
خوابنیدش ز لطف بر زانو
کار او هم بقدر وسع بساخت
بوق رو بین بران قبیله نهاد
نهی منکر نمی توانستند
بر سر خاکسار زد و برفت
پیش داماد پهلوان آورد

همه شب روی کرد بر دیوار
دست بر دامنش زدی که در آی
تو مناره ز پای بنشانی
عمر هم کو بزن تو دست منه
بامدادان ز جایگاه ستیز
عمر ضایع در آن مشاهده کرد
با پدر زن نمود قصه خویش
پایم از بند غصه بگشائی
نه من آسوده ام نه او خرسند
جان بابا سخن دراز مکن
چون جوان این سخن شنید از پیر
مبلغی هر دو زن شفیع آورد
خواهرش را دل آرید بدست
میل در سرمه دان عاجش کرد
مادرش بی نصیب هم نگذاشت
خاله را نیز شافه بنهاد
نو بلوغی که بود شاگردش
قضی الامر کیفما کانوا
خویش و پیوند هر که بشناخت
همه شمشیر قتل در بغداد
آشنایان و دوستان رفتند
در دکان عبث زد و برفت
گفت کاین ملک و دخت و جهیز

همه پاکت حلال کردم خیر
آب در دیدگان بگردانید
چه گنه کرده ام چه فرمائی
کاندرین خانه از قرابت و خویش
جفت شیرین خود رها نکنم
جنگ با هر یک اتفاق افتاد
که خلاصش بجان نبود از قید
حیف بردن زکار دانی نیست
وقنا ربنا عذاب النار
سگ بود بهتر از زن بدروی

یار درمانده چون شنید از پیر
خویشتن در میان شادی دید
گفت ای بی سخن مگو با من
کس نماند بجز من درویش
یاوران آمدند وا نبازان
عاقبت صلح بر طلاق افتاد
گل رویش بناز کی شکفت
با گرانان به از گرانی نیست
سگ به از جفت زشت روئی بود
دیو ودد بهتر از زن بدخوی

تخم بماند زان تدبیر
گفت ای سیدی و مولائی
تا تو باشی درین سرا با من
گفت هرگز چنین خطا نکنم
هر کسی از گذشته بر او تازان
انکه در بالجبت چه چید
مینخراشید و زیر لب میگفت
زنهار از قرین بد زنهار
خواصه از زن که زشت خوئی بود
تخم زن در جهان پراکنده
ریشه اش از زمین شود کنده

حکایت ۱۵ شخص بد گلی بود و رفیقی داشت از خود بدشکل تر روزی ملاکی آئینه بدست رفیق داد و در آن نگاه کرد و گفت سبحان الله بی تقصیر در آفرینش شده که چنین زشت ما را آفریده اند آن شخص بخندید و گفت مگو در آفرینش با بجو در آفرینش من رفیق بخندید آئینه بدست او داد و گفت اگر باور نداری تو نیز نگاه در آئینه کن حکایت ۱۶ شخص زشتی وقتی اجری در پیش نهاده و در روی نظر میکرد دلاکی آمد آئینه بدست او داد و او در آئینه نظر میکرد پدر گفت که تا کی نظر در آئینه خواهی کرد و زشت خواهی دید گفت آیا نشنیده که گفته اند هر چه در آئینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند حکایت ۱۷ از اصمعی حکایت شده که گفت در صحرائی زنی را دیدم که از همه زنها خوشگلتر و شوهری داشت از همه مردها زشت تر بان زن گفتم که تو با این حسن و جمال چگونه با این مرد زشت بسر میبری گفت شاید که این مرد طاعتی کرده باشد و خدا مرا ثواب او قرار داده باشد و شاید که من معصیتی کرده باشم و خدا این مرد را عقوبت من قرار داده باشد اظاارضی بجا رضی الله حکایت ۱۸ در گلستان سعدیست که طوطی را با زاغی در یک قفس کرده بودند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیئت مقبوح و منظر ملعون و شمایل ناموزون است یالیت بینی و

پسر

فلک بعد المشرقین عجب تر انکه غراب هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و میگفت که این چه بخت نکون و طالع دون است لایق قدر من انستی که زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتی این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرت است نادان را نیز از دانا وحشت حکایت ۱۹ وقتی بکلاغ سیاه گفتند که در میان پرندگان هر پرنده که خوشگلتر است باور جمیع صحرا ها را گشت و اخر الامر بچه خود را آورد که از همه زشت تر است حکایت ۲۰ در اول مرتبه که کلاغ بچه خود را می بیند که سفید است از وی نفرت میکند پس هر دو بچه او را اشتهای هوا پیدا شده پرهای آن بیرون ما سیاه میشود پس میگوید که بروم بچه خود را به بینم چون او را سیاه می بیند مانند خود دوستی با و پیدا میکند حکایت ۲۱ حافظ مردی بود بسیار زشت وقتی پسر او از خانه بیرون آمد از وی پرسیدند که پدر تو چه میکند گفت دروغ بر خدا میگوید گفتند از کجا میگوئی گفت که اینه بدست گرفته است و میگوید الحمد لله الذی احسن خلقی و صورتی تم بالخیر

باب سیزدهم در حکایات قاضیان است

در جمله از حکایات متعلقه بقاضیان و در این باب هشت حکایت است حکایت ۱ شخصی را منصب قضاوت دادند یکی از دوستان او باو نوشت که منصبی تو داده اند که اگر ترقی کنی دو غازی میشوی و اگر تنزل کنی نیم غازی خواهی شد حکایت ۲ شخصی در پیش قاضی بر دیگری ادعای طنبوری کرد مدعی علیه منکر شد قاضی باو گفت که باید قسم بخوری پس بگو که اگر طنبور پیش من باشد فلان تو بفلان خواهر من الشخص گفت ایها القاضی این چه قسمی است که من هرگز نشنیده بودم قاضی فرمود که قسم مرافعه طنبور همین است حکایت ۳ حکایتی است که صاحب

زینة المجالس او را نظم آورده | تاجری بد در زمان قدیم | داشت من لعل و بحر وارسیم
گشته ثروت علم اندر جهان | مایه او حاصل درماندگان | عاقبت از زور اجل جان نبرد
دست اجل حلق وجودش فشرد | چون پسرش مایه زحد بیش دید | عاقبت کار خود از پیش دید
خواست که نقضی بتجارت برد | نصف دگر نزد کسی بسپرد | زانکه اگر جمله بصحرا برد
دزد بیکبار بیغما برد | بود در آن بلده جنت نظیر | شیخ کبیری شده چون چرخ پیر

قاضی آن مملکت آن پیر بود
لاف امانت بخیانت زدی
نصفی ازان زر بر آن شیخ برد
دزد متاعش همه غارت نمود
رفت سوی قاضی و دینار خواست
دین خود اندر سر دینار کرد
گفت تو خالی ز جنون نیستی
رنگ رخش زرد تر از کاه گشت
حاکم آن بلده جنت ورود
در گذری دامن سلطان گرفت
قصه خود را بطریقیکه بود
چندی ازین قصه فراموش کن
شاه چه از راه بایوانش رسید
در طلب شیخ فرستاد کس
گفت ملک کای سر اسلامیان
گر بتوانی بگشا مشکلم
وز پسران خاطر من جمع نیست
روزی اخوان همه حیران شود
از ته گنجینه برون آرمش
نسخه این نقد نخواند کسی
آن پسر را مکن آگه زان
هم بزبان کیسه زر سر گشاد
شیخ برون رفت ز ایوان شاد

گوی قضا از همه کس بربود
مرد جوان غافل ازان پیر بود
کیسه سر مهر امانت سپرد
از سفر آمد دل از اندیشه ریش
مال امانت ز نگهدار خواست
تا نشود راز امانت پدید
من نشناسم که تو خود کیستی
آه چنان زد که دل خاک سوخت
سرور شاهان عضدالدوله بود
کای ملک دادگر دادرس
بر دل بیدار ملک وا نمود
درد ترا مرهم دل چاره نیست
سدره ایوانش بکیوان رسید
شیخ چه آمد سوی درگاه شاه
شیخ و سرور سرور اسلامیان
هست مرا مال فراوان دفین
کز پسران پادشه ملک کیست
هست کنون در دلم ایذ و رین
تا بامانت بتو بسپارمش
بعد وفاتم چه شود یک پسر
نقد مرا بر دگران حصه کن
گفت برو خاطر خود شاد ساز
دیو برون برد روانش ز راه

کوس درستی و امانت زدی
ساده دل از حیله و تزویر بود
خواجه چه آهنگ تجارت نمود
غافل ازان دزد که آمد به پیش
شیخک دین باخته انکار کرد
تیغ زبان را بخیانت کشید
تاجر ازین قصه چه آگاه گشت
دود دلش دامن افلاک سوخت
سوخته را چون خطر جان گرفت
حال مرا بین و بفریاد رس
شاه بدو گفت سخن گوش کن
ورنه برین درد بباید گریست
گرد تهی پا ز رکاب فرس
گفت مدیحی همه دلخواه شاه
مانده گره عقده اندر دلم
در صدف سینه روی زمین
یکتن اگر از دو سه سلطان شود
کانچه دفین است مرا در زمین
لیک بشرطیکه نداند کسی
صاحب شمشیر و بزرگی و زر
چونکه ره خاطر خود بر گشاد
بهر دفین خانه آباد ساز
گفت که از دولت بهره ورم

نقد

شود

نقد چنین کرد خدا ار وزیم
شاه جدا کرد چه آتش ز دود
مال طلب کن و بگو آن مدام
نزد شهنشاه برم داوری
با دل خود کرد خطاب آن خبیث
در دل سرد آتش حرصش فشرد
شاه فرستاد و دو غل و انجواند
اه از این شیخ و از این قاضیان
مال یتیمان بحیل میخورند
خون کسان ما حضر خوانشان
خائن گنجینهٔ سلطان بود

نیست بغیر از ملک آگه زکار
از عقب خواجه فرستاد زود
گر ندهی مال امانت مرا
تا کند از عدل مرا یاوری
از سخنش کر ملک آگه شود
بدرهٔ دینار بتاجر سپرد
گفت که ریشش بتراشید زود
سودی از ایشان نکنی جز زیان
پنجه فرو برده بمال کسان
خون چکد از هر بن دندانشان

کیست که از من این چو اسکار
گفت کنون جانب قاضی خرام
عدل شهنشاه کفایت مرا
شیخ ز تاجر چه شنید این حدیث
دستم از آن عارفه کوته شود
خواجه همان بدره بسلطان سپارند
تا شود از روی سیاهی چه دود
نقد ضعیفان بدغل میبرند
بیخبر از مالک روز پسان
شیخ چنین رهزن ایمان بود

حکایت ۴ یکی از قضات که بزهد و عبادت معروف بود و هرگز در هیچ حکمی میل و حیفی نکرده بود وفات کرد و او را بامانت سپردند تا پس از شش ماه شرعیه ببرند هنگام بیرون آوردن او را از محل امانت دیدند که همه اعضای او صحیح است مگر بینی او که فاسد شده بود مردم تعجب کردند از قضات آن قاضی شب او را خواب دید و سبب از وی پرسید گفت من که میدانم که تو هرگز مرتکب خلاف شرعی نشده بودی پس چه شد که بینی تو فاسد شده است قاضی گفت که این برای تو چنین شده است زیرا که وقتی در محکمهٔ قضا نشسته بودم که برادر تو با شخصی مرافعه آمدند من همان قدر در دلم خیال کردم که کاشکی حق با برادر زن من بشود پس مرافعهٔ ایشان را نجح کردم و چون مردم همین مواخذه را از من کردند که چرا دل تو خواست که حق با برادر زن تو شود و فساد بینی من نیز از این جهت است حکایت ۵ وقتی یکی از غلامان پادشاه نزد قاضی آمد و گفت برای من حکمی بنویس که مبلغ دویست تومان از مال من بر ذمهٔ فلان شخص کلاه دوز است قاضی گفت که برو شاهد حاضر کن و آن شخص را نیز بیاور شاید اقرار کند آن مرد غضب کرد و چند سیلی بر قاضی زد و گفت ای قاضی رشوه خوار تو اقرار مرد کلاه دوز را از سخن غلام پادشاه معتبرتر میدانی من که خود اقرار صریح میکنم که از او طلب دارم حکم

مرا نویس قاضی هرچه گفت نمیشود نشنید تا آنکه قاضی که هرگز چیزی بکسی نداده بود مبلغی بآن مرد
داد و خود را فارغ ساخت **حکایت ۶** سید نعمت الله جزایری در زهر الربیع نقل کرده که
مردی از قضات اهل سنت در پیش من درس میخواند در بلدهٔ شیراز مدتی در آنجا ماند روزی
باو گفتم که چرا بوطن خود نمیروی او بخندید و گفت که نمیتوانم بروم برای قضیه که بمن رو داده است
سبب پرسیدم گفت که متعه در بلاد ما حرام است وقتی غزوبت بمن غالب شد از شهر بیرون
رفتم قدری فلوس بمردی دادم که صاحب خری بود مرا اذن داد تا با خر او جمع شوم پس ردای
خود را در گردن آن خر بستم و دو طرف ازار بر میان خود بستم تا خر فرار نکند چون مشغول شدم خر شروع
کرد بلگد زدن و مرا کشید تا آنکه بوسط بازار آورد و در حالتیکه مکشوف العوره بودم مردم فریاد کردند
که اینک قاضی ولایت است پس مرا خلاص کردند و از آنروز بیرون آمدم چگونه بروم **حکایت ۷**
عدی ابن ارطات نزد شریح قاضی آمد و گفت در کجائی تو گفت میانه تو و دیوار گفت بشنو از من
گفت بگو تا بشنوم گفت من مردی هستم از اهل شام حکایتی دارم گفت بگو گفت در شهر شما زنی
گرفته ام گفت مبارک است گفت میخواهم او را همراه خود ببرم گفت مرد اختیار زن خود را دارد
گفت اختیار منزل را باو واگذاشته ام گفت باید بشرط خود وفا کنی گفت پس حکم کن میانه من و او گفت
حکم کردم گفت بر که حکم کردی گفت بر پسر مادر تو گفت شهادة کی گفت شهادت پسر خواهر
خاله ات **حکایت ۸** شخصی بهلول عاقل دیوانه نما را دید که بر نی سوار و در میان اطفال میرود
مسائلی چند از او پرسید از روی عقل و معرفت درست جواب داد گفت تو با این علم و کمال چرا

حال

اظهار دیوانگی میکنی — گفت ایشه با چنین عقل و ادب — این چه شید است این چه فعلت ای عجب
گفت این اوباش رائی میزدند — تا در این شهر خودم قاضی کنند — دفع میگفتم مرا گفتند نی
نیست چون تو عالمی صاحب فنی — در شریعت نیست دستوری که ما — کمتر از تو شه گزینیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم — لیک در باطن همانم که بدم — تم بالخیر والسعاده فی سنه ۱۳۲۱

حکایات باب چهاردهم جوجی

در جمله از حکایات متعلقه بآن شخص ظریفی که نام او جوجی بوده و درین باب هفت حکایت است

حکایت مولوی در مجلد دوم از کتاب مثنوی میفرماید
کودکی در پیش تابوت پدر
زار مینالید و بر میکوفت سر
کی پدر اخر کجایت میبرند
تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر
نی درو قالی نه فرشش نه حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان
نی درو بوی طعامی نی نشان
نی درش معمور و نی بر بام راه
نی یکی همسایه کو باشد پناه
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ
کاندران نه روی میماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد
وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند
والله این را خانهٔ ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو
گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک
خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
نی درش معمور و نی صحن و نه بام

حکایت نیز در مجلد پنجم گوید
واعظی بد بس گزیده در بیان
زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت
در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز
موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز
پس کراهیت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا بستره بسترش
تا نمازت کامل آید خوب خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد
شرط باشد تا نمازم کم شود
گفت چون قدر جوی گردد بطول
پس ستردن شرط باشد ای سئول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین
عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خوشنودی حق پیش آر دست
کان بمقدار کراهت آمده است
دست زن بنمود در شلوار مرد
خرزاش بر دست آن سلیطه کرد
نعره زد سخت اندر حال زن
گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نی بر دل نزد بر دست زد
وای اگر بر دل زدی ای پرخرد

حکایت ایضاً در مجلد ششم
هر زمان جوحی ز درویشی بتنگ
رو بزن کردی که ای دلخواه زن
چون سماحت هست و صید بکر
تا بدوشانیم از صیدی تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
بهر چه دادت خدا از بهر صید
شد زن او نزد قاضی در گله
که مرا افغان ز شوی صد دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار
از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله
می تانم فهم کردن این کلمه
گر بخلوت آئی ای سرو سهی
از ستمکاری شوهر می دهی
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی
باشد از بهر گله آمد شدی
گفت قاضی العنیم ما سول حیث
گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا

کار شب بی شمعه است و بی ریا
زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد
جست قاضی مهربه تا در خزد
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
که ز من فریاد داری هر زمان
خلق پندارند زر دارم درون
از عود و حق سیم زر خالیست تنگ
تا ببیند مؤمن و گبر و یهود
خود بسوزم آنکه نکنم جز چنین
اندران صندوق قاضی از نکال
گرچه سود در میرسد بانگ و خبر
چون سپایی گشت آن و از پیش
بدر صندوق و کسی در وی نهان
از من آگه کن درون محکمه
هم چنین بسته بخانه ما برد
من نیایم فروتر از هزار
قیمت صندوق خود پیدا بود
برگشایم گر نیاز زر و گهر
سر بسته نخرم با من مباز
ماجرا بسیار شد در من یزید
رو بزن گر دو بگفتا چیست حق
زن بر قاضی در آمد باز نان
یاد ناید از بلای ماضیش

مکر زن پایان ندارد رفت شب
گفت ما هستیم بی این انجور و
غیر صندوقی ندید او خلوتی
ای و بالم در ربیع و در خریف
من چه دارم غیر این صندوق کان
صله و اگیرند از من زین ظنون
من برم صندوق را فردا بکو
که در این صندوق جز لعنت نبود
از بکه حمال آورد همچو باد
بانگ میزد ای حمال و الحمال
هاتف است این داعی من با تعجب
گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
این سخن پایان ندارد قاضیش
نایبم را زودتر با این همه
نایب آمد گفت صندوقت بچند
گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت بی رویت شرا خود فاسد است
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
ستر کن تا بر تو ستاری کند
داد صد دینار وان از وی خرید
ای وظیفه یار را تجدید کن
هر زنی را گرد آن زن تر جان
چون نیامد نیست اوازی فراست

قاضی زیرک سوی آن زن بهر شب
اندر آمد هم جوحی آمد در بزد
رفت در صندوق از خود ای فتی
من چه دادم که فدایت چیست آن
هست مایه تهمت و پایه گمان
صورت صندوقش بس زیباست لیک
اینش بسوزم در میان چارسو
گفت زن ای درگذر ای مرد از این
رو بدان صندوق بر پشتش نهاد
گرد آن حمال از هر سو نظر
یا پری ام میکند پنهان طلب
عاقبت دانست کان بانگ و فغان
گفت ای حمال وی صندوق کش
تا خرد او را ازین بی خرد
گفت نهصد بیشتر زر میدهند
گفت شرمی دار ای کوته نمد
هیچ از زیر گلیم این راست نیست
گفت ای ستار بر بگشای راز
تا نه بینی ایمنی برکس مخند
بعد سالی جوحی آمد از محن
پیش قاضی از نکته من گو سخن
تا نه بشناسد بگفتن قاضیش
غمزه شبهای زن سودی ابد



گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
کو بوقت لقیه در صندوق بود
گفت نفقه او چرا ندهی تمام
در قمارم مفلس و شش پنج زن
گفت آن شش پنج با من باختی
باد کرکس بازو دستار من بدار

یاد هم کار تو را با او قرار
زو شنیده بود آواز از برون
گفت از جان شرع را هستم غلام
زین سخن قاضی بکر تشنا فقش
یار را بدرم شش درم انداختی

جوجی آمد قاضیش نشناخت زود
در شمار هیچ و در نقص و فزون
لیک اگر میرم ندارم من کفن
یاد آمدان دغل و آن باختش
نوبت من رفت امسال از قضا

حکایت ۴ از جوجی نقل شده که گفت وقتی زنی پیش من آمد و گفت مرا با تو کاری است گفتم چه کار داری گفت همراه من بیا همراهش رفتم تا بدر دکان نقاشی باستاد نقاش گفت بهمین شکل بکش این بگفت و برفت نقاش شروع کرد بخندیدن گفتم بخدا که مرا از سر این کار آگاه کن گفت مدتیست که این زن بمن میگوید که صورت شیطان را برای من بکش من گفتم که من شیطان را ندیده ام نمیدانم بچه شکل بکشم تا بحال که تو را آورد و گفت بهمین شکل بکش حکایت ۵ وقتی جوجی بکنار دجله رسید چند کور را دید که میخواهند از آب بگذرند گفت چه بمن میدهید که شما ها را بگذرانم گفتند هر کدام ده کرد و جوجی گفت که پس دست در کمر یکدیگر بگیرید و آنکه اول است دستش را بمن دهد پس چنین کردند و چون بوسط دجله رسیدند آب غلبه کرد یکی از آن کوران را آب برد فریاد کردند که ای جوجی رفیق ما را آب برد جوجی گفت که ای افسوس که ده کرد و بمن ضرر رسید پس یکی دیگر را آب برد فریاد کردند که ای جوجی رفیق دیگر ما را آب برد گفت ای دریغ که بیست کرد و از دست من رفت پس یکی دیگر را آب برد فریاد کردند که همه ما را آب میبرد گفت شما ها چه ضرر است همه ضرر ها بمن میرسد که هر یک از شما ها را که آب میبرد ده کرد و بمن ضرر میرسد حکایت ۶ جوجی را خری بود که چون میخواست او را از خانه بیرون آورد بسرعت بیرون میامد و چون نزدیک خانه میشد او را بچوب و زنجیر وارد میکرد باو گفتند که قاعده خران است که چون بخانه صاحبش نزدیک میشود بسرعت میآید چرا خر تو بر عکس است گفت نکته آن است که این خر خبر از آخور خانه صاحبش دارد که چیزی در آن نیست حکایت ۷ شخصی بر جوجی مدعی شد که من دو تومان از تو میخواهم او را نزد قاضی برد مرافعه برد منکر شد قاضی او را تکلیف قسم کرد گفت ایها القاضی در این شهر کسی از شما امین تر نیست

نیست شما عوض من قسم بخورید تا این شخص خواطر جمع شود تم بالخیر والسعاده

حکایات باب پانزدهم بنگ

در جمله از حکایات متعلقه بنگ و در این باب پنجاه حکایت است حکایت ۱ روزی هرون الرشید خان خاصه خود را برای بهلول فرستاد و او در خرابه بود که سگهای بسیار در اطراف آن خرابه بود چون نزد بهلول آورد گفت که برا جی بطعام خلیفه نیست این طعام را نزد سگها بیندازید گفتند که این طعام خاص خلیفه است گفت آهسته تر بگوئید که اگر سگها هم بفهمند که از خلیفه است نخواهند خورد حکایت ۲ شیخ بهائی رحمة الله میفرماید

عابدی در کوه لبنان بد مقیم / در بن غاری چو اصحاب رقیم
روی دل از غیر حق برتافته / گنج عزت را ز عزلت یافته
روزها میبود مشغول صیام / لقمه نان میرسیدش وقت شام
نصف آن نانش بدی نصفی سحور / از قناعت داشت در دل صد سرور
بر همین منوال حالش میگذشت / نامدی زان کوه هرگز سوی دشت
از قضا یکشب نیامد آن رغیف / شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا وانگه عشا / دل پر از وسواس در فکر غذا
بسکه بود از بهر قوتش اضطراب / نه عبادت کرد عابد شب نه خواب
صبح چون شد زان مقام دلپذیر / بهر قوتی آمد آن عابد بزیر
بود دیهی به تقرب آن جبل / اهل آن قریه همه گبر و دغل
عابد آمد بر در گبری بستاد / گبر او را یکدو نان جو بداد
بستد آن نان را و شکر وی بگفت / در حصول طعمه اش خاطر شگفت
کرد آهنگ مقام خود دلیر / تا کند افطار بر خبز شعیر
در سرای گبر بد گرگین سگی / مانده از جوع استخوانی و رگی
گر به پیشش خط پرگاری کشی / شکل نان دید میرد از خوشی
بر زبان گر بگذرد لفظ خبر / خبز پندارد رود هوشش ز سر
کلب در دنبال عابد پو گرفت / از پیش آمد و رخت او گرفت
زان دو نان عابد یکی پیشش فکند / پس روان شد تا نیابد در گزند
سگ بخورد آن نان و از دنبال مرد / پس روان شد و بخورد او پس نگرد
همچو سایه از پی او میدوید / عف عفی میکرد و رختش میدرید
عابد آن نان دگر دادش روان / تا که از آزار او یابد امان
گفت عابد چون بدید آن ماجرا / من سگی چون تو ندیدم بیحیا
این همه زخم دگر بهر چه

آن دو نان

صاحب غیر از دو نان چیزی نداد

ان دو نان خود بشدی ایچ نهاد
سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال
مسکنم ویرانه این کبر پیر
کاهگاهی نیم نانم میدهد
نان نیابد بهر خود نه بهر مان
چونکه بر درگاه او پرورده ام
در بنای صبر تو آمد شکست
مهربانی دوست را نجد اشتی
دست خود بر سر زد و مدهوش شد

این همه از پی دویدن بهر چیست
پیچیامن نشیم چشمی بمال
گوسفند شهر شبانی میکنم
گاه مشتی استخوانم میدهد
که بچوبم میزند که سنگها
رو بدرگاه دگر ناورده ام
از در رزاق رو بر تافتی
کرده با دشمن او اشتی

این همه رحیم دیدن بهر چیست
هست از وقتی که من بودم صغیر
خانه اش را پاسبانی میکنم
هفته هفته بگذرد کاین ناتوان
از در او من نگردم جدا
تو که نادیدی یکشبی نانت بدست
بر در کبری روان بشتافتی
مرد عابد زین سخن خاموش شد

حکایت ۳ وقتی شبانی برای مهمی بشهر آمد و سگ او همراه بود عبورشان بدر مسجدی افتاد سگ چون در مسجد را گشوده دید داخل مسجد شد خدام مسجد درهای مسجد را ببستند و سگ را میزدند شبان صدای سگ را بشنید و بهر دری میامد بسته میدید تا بالاخره بربام مسجد آمد و فریاد کرد که چرا سگ مرا میزنید گفتند بجهة آنکه بمسجد آمده است گفت این حیوان آ... وعقل ندارد این حرکت از بیعقلی او بوده است آخر نمیبینید که من که عاقلم هرگز پا در مسجد نمیگذارم

حکایت ۴ در مجلد ثالث از مثنوی مسطور است

زخم سرما خورد گردد اندر خیانتش
چونکه تابستان بیاید مس تحجیک
استخوانها همچون گردد پوست شاد
زفت گردد با کشد در سایه
در هم آید خورد گردد در نورد
چون کشد درد و شدت ان احرص رفت

گو بگوید کاین قدر تن که منم
بهر سرما خانه سازم زسنگ
گوید او چون زفت شد خوش گشتر ا
کاهلی سیری غری خود رایه
گو بلی از تو به بسازم خانه
همچو سگ سودای خانه از تو رفت

سگ زمستان جمع گردد استخوانش
خانه از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید از گشاد
در کدامین خانه گنجم ای کیا
استخوان حرص تو در وقت در
در زمستان باشدم استانه

حکایت ۵ شیخ سعدی در بوستان
بدل گفت بانگ سگ اینجا کجا
بجز عارف انجا دگر کس ندید
شنیدان درون عارف و از پایی

ز ویرانه عارف ژنده پوش
در امد که درویش صالح کجاست
خجل باز گردیدن اغاز کرد

یکی را نیاح سگ آمد بگوش
نشان سگ از پیش و از پس ندید
که شرم امدش بحث ان راز کرد

هلا گفت بو درچه پائی درای
چو دیدم که بیچارگی میخورد
که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
برون از رمق در حیاتش نیافت
بخدمت میان بست و بازو گشاد
که داور گناهان او عفو کرد
بخشمی که زهرش ز دندان چکید
پدر را جفا کرد و تندی نمود
بخندید کی بابک دلفروز
محال است اگر تیغ برخورم
ولیکن ز مردم نیاید بدی

نه پنداری این دیده روشنم
نهادم ز سر کبر و رای و خرد
حکایت ۶ نیز سعدی میگوید
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
سگی ناتوان را دمی آب داد
حکایت ۷ ایضاً میگوید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد
که اخر ترا نیز دندان نبود
مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش
که دندان بپای سگ اندر برم

که ای دون سگ آواز گردان مهم
چه سگ بر درش بانگ کردم بسی
یکی در بیابان سگی تشنه یافت
چه حبل اندر او بست دستار خویش
خبر داد پیغمبر از حال مرد
سگی پای صحرانشینی گزید
بخیل اندرش دختری بود خورد
پس از گریه مرد پراکنده روز
دریغ آمدم کام و دندان خویش
سگان را بود در طبیعت بدی

حکایت ۸ وقتی سگی نزد شیری آمد و گفت که بیا تا باهم کشتی بگیریم شیر با او اعتنائی نکرد سگ گفت که من الحال میروم پیش وحوش صحرا میگویم که شیر از من ترسید شیر گفت که ملامت کردن وحوش را خوشتر دارم از انکه شیران مرا ملامت کنند که چرا شیری با سگی کشتی گرفت حکایت ۱۰ روزی سگی در پی آهوئی میدوید آهو روی عقب کرد گفت ای سگ رنج بیهوده بخود راه مده که بمن نخواهی رسید زیرا که تو در پی استخوان میدوی و من در پی جان طالب استخوان بطالب جان هرگز نرسد حکایت ۱۱ در جلد دوم مثنوی مسطور است

یکسگی در کوی بر کوری گدا
اندر آمد کور در تعظیم سگ
کز ضرورت دم خران را ان حکیم
از چه من لاغر شکارت چه رسد
کور میجوئید یارانت بصید
دین سگ بیمایه قصد کور کرد
بوسه اش میداد و عشقش میگداخت

حمله میاورد چون شیر وغا
کی امیر صید و ای شیر شکار
کرد تعظیم و لقب دادش کریم
کور میگیرند یارانت بکوه
کور میجوئی تو در کوچه ز کید
حکایت ۱۲ نیز در مجلد ثالث
گرد او میگشت خاضع در طواف

کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
دست دست تواست از من دست دار
گفت او هم از ضرورت کای اسد
کور میگیری تو در کوی ای ستوه
ان سگ عالم شکار کور کرد
همچو مجنون کو سگی را مینواخت
هم جلاب و شکرش میداد صاف

بوالفضولی گفت ای مجنون خام
این چه شیدست اینکه میاری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد
مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد
عیب دان از عیب دون بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن
اندر او بنگر دمی از چشم من
کاین طلسم بسته مولی است این
پاسبان کوچه لیلی است این
او سگ فرخ رخ کهف منست
بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم
خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او
من بشیران کی دهم یکموی او

حکایت ۱۳ نیز در مجلد خامس

آن سگی میمرد و گریان آن عرب
اشک میبارید و گریان از کرب
هین چه سازم مرمرا اندر پی چیست
زین سپس من چون توانم زیست
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست
نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیکخو
نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان
شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان
تیز خشم و خصم گیر و دزد ران
نیک خو با فا و مهربان
صید میکردی و پاسم داشتی
دزد را نزدیک من نگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض
صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد ازان گفتش که ای سالار حر
چیست اندر دستت این انبار پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من
میکشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی باین سگ نان و زاد
گفت تا این حد ندارم اتحاد
دست ناید بیدرم در راه نان
لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پرباد مشک
که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خون است و بغم آبی شده
می نیرزد خاک خون بیهده

حکایت ۱۴ ایضاً در مجلد خامس

آن یکی میدید خواب اندر چله
در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچه شنید
سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا آن بانگها
سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان
هیچکس دیده است این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش
حیرت او دم بدم میگشت بیش
گفت یارب زین شکال و گفتگو
در چله وا مانده ام از ذکر تو
آمدش آواز هاتف در زمان
کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب پرده بیرون نامده
چشم بسته بیهده گویان شده

حکایت ۱۵ وقتی در اصفهان مرد ساده لوحی گوسفندی خریده بود بخانه میاورد الواط اصفهان تدبیری کردند که آن گوسفند را بی غصه از او بگیرند

یکی پیش آمد که ای فلان این سگ را از کجا آورده گفت که شوخی مکن این گوسفند است چون
قدمی چند رفت یکی دیگر گفت که ای فلان این سگرا برای چه میخواهی گفت این گوسفند است و
لکن فی الجمله وهمی در وی پیدا شد که شاید این سگ باشد و چون قدمی چند رفت دیگری باو
گفت که متوجه باش این سگ ترا دندان نگیرد گفت سبحان الله من این را بجای گوسفند خریدم
با وی چون جمعی گفتند که سگ است این مرد باور کرد دست از گوسفند خود برداشت و چون
دور شد الواط آنرا گرفته کباب کردند حکایت ۱۶ شخصی سگی داشت و آنرا بسیار دوست
میداشت چون آن سگ مرد او را غسل داده کفن نموده در مقبره دفن نمود این خبر را بقاضی رسانیدند
دادند او را بجهة تعزیر حاضر کردند سر بگوش قاضی گذاشت و گفت که این سگ پولی داشت و وصیت
کرده است که قدری از آنرا بشما بدهم قاضی گفت که آن مرحوم دیگر چه وصیتی کرده است خدا او را رحمت کند

حکایت ۱۷ شیخ عطار گوید
سائلی گفتا ای بزرگ نامور
هست آن در باطن من ناپدید
چون درون من چه بیرون سخت است
در کتاب منطق الطیر میگوید که
بود خسرو را سگی آموخته
فخر را در گردنش انداخته
شاه آن سگ را ز سگبان خواست دگر
در ره سگ بود لختی استخوان
آتش غیرت چنان در شاه بود
سوی غیرت چون توان کردن نگاه
مرد سگبان گفت سگ را هست اطلس
اطلس و زر و گهر ما را سزاست
تا اگر با خویش آید بعد از این

دید بر شخصی سگی شد پلید
چون نکردی آخر از سگ تو حذر
آنچه او راست در ظاهر عیان
چون گریزم من که با من هم تک است
خسروی میرفت در دشتی شکار
جلش از اکسون و اطلس دوخته
از زرش خلخال و دست اورنجن
رشته آن سگ بدست خود گرفت
سگ نمیشد کاستخوان افتاده بود
کاتشی اندر سگ گمراه زد
رشته را بگسست آنشه در زمان
جمله اندام سگ بر خواسته است
شاه گفتا هم چنین بگذار و رو
خویش را آراسته بیند چنین

شیخ از آن سگ هیچ دامن در نچید
گفت این سگ ظاهری دارد پلید
این که او راست در باطن نهان
حکایت ۱۸ ایضاً شیخ عطار
گفت ای سگبان سگ تازی بیار
از گهر طوق مرصع ساخته
رشته ابریشمی در گردنش
شاه میشد از قفاش آن سگ روان
تنگ بستان شاه و سگ استاده بود
گفت آخر پیش من چون پادشاه
سر ببرید این بی ادب را در جهان
گرچه این سگ زشت و صحرا آمیز است
دل ز زر و سیم او بردارد او
یادش آید کاشنائی از رشتش

ازچه من شاهی جدائی یافتش
ایدر اول آشنائی یافته

حکایت ۱۹ دربوستان شیخ سعدی مسطور است که

که رحمت بر اخلاق حجاج باد
پسند احتم شانه تاین استخوان
که سلطان و درویش باشد یکی
سگی دید برکنده دندان زصید
پس از عزم آهو گرفتن به پی
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
بظاهر چنین مرو از او بهترم
سپس بر نهم تاج عفو خدای
که سگ با همه زشت خوئی چه مرد

شنیدم که باوی سگی خوانده بود
نمی‌یابدم دیگرم سگ مخوان

حکایت ۲۰ نیز دربوستانست که

زنیروی سرپنجه شیرگیر
لگد خورده از گوسفندان حی
شنیدم که میگفت وخوش میگریست
دگر تا چه داند قضا بر سرم
اگر کسوت معرفت در برم
مرا او را بدوزخ نخواهند برد

ازخر از غفلت جدائی یافته
مرا حاجتی شانه عاج داد
که از من بنوعی دلش مانده بود
قناعت کن ای نفس بر اندکی
شنیدم که در دشت صنعان جنید
فرومانده عاجز چه روباه پیر
چه مسکین و بیطاقتش دید و ریش
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
اگرم پای ایمان نلغزد زجای
نماند بسیار از این کمترم

حکایت ۲۱ ازسلمان فارسی

سؤال کردند که ریش تو بهتر است یا دم سگ گفت اگر از صراط بگذرم ریش من والا دم سگ ❊

حکایت ۲۲ قاضی از شخصی سؤال کرد که اگر سگی از بامی ببامی بجهد واز وی بادی جدا شود این باد از مال کدام بام است گفت بهر کدام که نزدیکتر باشد گفت اگر بهر دو یکسان باشد چه خواهد شد گفت نصفش مال این سر است و نصفش مال آن سر است گفت اگر صاحب هر دو بام غایب باشد چه باید کرد گفت مال غایب تعلق بجناب قاضی دارد باید بدست آورد و به بیت المال فرستد قاضی خجل گشت و سر بزیر انداخت

صاحب

حکایت ۲۳ درکتاب زینة المجالس مسطور است که نوبتی شخصی بحج رفته بود در هنگام مراجعت از قافله دور افتاد سرگردان در بیابان میگشت ناگاه خیمه بنظرش آمد بانجا شتافت زنی دید نشسته و سگی در پیش او بسته حاجی سلام کرد و پیره زال او را تعظیم نمود نشاند حاجی گفت ای مادر از قافله دور مانده ام و گرسنه بمنزل تو رسیده ام هیچ طعامی داری با مرا ضیافت نمائی گفت در این وادی مار بسیار است چند مار بگیر و برای من بیاور تا برای تو بریان کنم حاجی گفت که من مار نتوانم گرفت زن گفت که من با تو بیایم آنگاه سگ را گشود و متوجه وادی شده چند مار بزرگ گرفت و دهانشان را ببرید و پالشان را بریان کرد و پیش حاجی آورد حاجی از

غایت

غایت گرسنگی پاره از گوشت ها بخورد حرارت بروی غالب شد آب طلبید گفت بر در خیمه چشمه
آبی است چون از آن آب خورد بسیار ناگوار بود با پیره زن گفت در چنین موضع موحش چرا وطن
کرده که آبش این و طعامش آن گفت مگر جایی بهتر از این پیدا میشود گفت در ولایت ما چشمهای
آب زلال و اطعمه گوناگون و قصرهای رفیع است پیره زن گفت با این همه که گفتی در مملکت شما آیا کسی
هست که بر شما ظلم و ستم کند گفت بلی پادشاه بر رعیت ظلم میکند و خراج میستاند پیره زن گفت که هیچ نعمتی
در جهان مقابل ظلم نمیشود و هیچ لذتی بر محنت ستم غالب نمیشود پس این بیابان و خوردن مار و آشامیدن این
آب ناخوشگوار و مصاحبت با این سگ بهتر است از متحمل شدن ظلم   شراب وصل بخون جگر بیارزد
هزار جرعه پیک در دسر بیارزد **حکایت ۲۴** در کتاب حیوة الحیوان از ابن جوزی نقل کرده است
که مردی در بعضی سفرهای خود گذشت بر قبه که بسیار نیکو ساخته شده بود بر او نوشته شده که هر کس
بخواهد بداند که سبب ساختن این قبه چه بوده است داخل این قریه شود و سؤال نماید جهة از آن پس
آن مرد داخل القریه شد که نزدیک آن قبه بود پس از هر کس سؤال کردند ندانست تا آنکه او را دلالت کردند
به پیرمردی که دویست سال از عمر او گذشته بود پس او گفت که پدر من بمن خبر داد که در این زمین پاد
شاهی بود و او را سگی بود که نه در سفر و نه در حضر و نه در خواب و نه در بیداری از او جدا میشد و او را
دختری بود گنگ و زمین گیر پس روزی آن پادشاه بجهة تماشا بیرون رفت و امر کرد که آن سگ را
ببندند تا همراه پادشاه بیرون نیاید و امر کرد طباخ خود را که برای پادشاه طعامی درست نماید
از شیر پس طباخ طعامی را درست کرد و آنرا بی سرپوش در پیش آن سگ و آن دختر گذاشت و پی
کار خود رفت پس ماری بزرگی آمد و از آن طعام خورد و بعد قی کرد در همان ظرف و رفت و چون
پادشاه مراجعت کرد و طعام خواست آن طعام را در پیش او حاضر کردند پس دختر گنگ کف
دستهای خود را بر هم زد و اشاره میکرد به پادشاه که از آن طعام نخورد پادشاه نفهمید دست دراز
کرد که لقمه بردارد سگ شروع کرد در صدا کردن و نزدیک بود که خود را بکشد پادشاه تعجب کرد
امر کرد تا او را گشودند و در آن حال لقمه را نزدیک دهان خود برده بود پس سگ پیش آمد و لقمه را
از دست پادشاه انداخت پادشاه غضب کرد خواست که او را بزند که سگ سر در ظرف کرد
و از آن غذا بخورد و فوراً مرد و گوشتهای او ریخت پادشاه تعجب کرد و رو بآن دختر گنگ کرد باشاره

تفصیل

تفصیل ماجرا را بیان کرد پس طباخ را ادب کرد که چرا روی طعام را نپوشانیدی پس امر کرد که آن سگ را دفن کردند و این قبه را برای آن ساختند حکایت ۲۵ ایضاً در این کتاب مسطور است که مردی بود در بغداد سگهای چندی داشت که با آنها بازی میکرد پس روزی برای کاری بیرون آمد و یکی از آن سگها همراه او افتاد و او را برگردانید آن سگ برنگشت پس آن مرد آمد بسوی جماعتی که با او دشمنی داشتند و چون او را تنها یافتند او را گرفتند و بخانه بردند و سگ همراه ایشان رفت پس آن مرد را کشتند و او را در چاه انداختند و سر چاه را پوشیدند و سگ را زدند و از خانه بیرون کردند پس بخانه صاحبش آمد و فریاد میکرد و کسی باو اعتنائی نکرد و مادر آن مرد دید که پسرش نیامد یقین کرد که تلف شده است مجلس عزای او را بر پا کرد و همه سگها را از در خانه خود دور نمود و آن سگ را هر چه زدند نرفت پس روزی یکی از کشندگان صاحبش را دید در در خانه بر او جست و ساق پای او را مجروح کرد و هر چه خواستند او را رها کند نکرد و دانستند که این سگ از آن کشته حکایتی دارد پس مادر کشته بیرون آمد و آن شخص را شناخت که یکی از دشمنان پسر او است او را گرفته نزد یکی از خلفا آورد و ادعا کرد که این کشنده پسر منست او را حبس کردند و آن سگ بر در محبس ملازم شد و چون روزی چند گذشت آن مرد را از محبس رها کردند پس چون بیرون آمد سگ نیز باو چسپید مردم تعجب کردند و آنچه خواستند او را خلاص کنند نتوانستند پس خلیفه امر نمود که آن مرد را رها کنند و سگ از عقب او برود پس آن سگ از پی او میآمد تا داخل خانه او شد و بر سر آن چاه آمد و خاک از آنجا دور میکرد پس آن موضع را شکافتند و کشته را بیرون آوردند پس آن مرد را گرفتند آنقدر زدند تا اقرار کرد و رفیقهای خود را نشان داد آنها فرار کردند و آن مرد را کشتند و نظیر این مطلب در اصفهان نیز واقع شده بود حکایت ۲۶ نیز در این کتاب مسطور است که وقتی سگی از شهر بیرون آمد و مرداری بدید پس بشهر مراجعت کرده بیست سگ همراه خود برداشته بیرون آمد و خود آن سگ در گوشهٔ نشست و سگها بر آن مردار افتادند و خوردند تا سیر شدند و بجز استخوان چیزی نماند پس سگها بشهر برگشتند در آن وقت آن سگ نزدیک استخوانها آمد و آنچه بر استخوانها باقی مانده بود خورد و برگشت حکایت ۲۷ از علی ع روایت شده که از پیغمبر صلعم پرسیدند که خداوند سگ را از چه خلق کرد فرمود از آب دهان شیطان عرض کردند که چگونه بود این فرمود که چون آدم و حوا بزمین فرستاده شدند مانند دو جوجه

بودند

بودند که میلرزیدند ابلیس نزد درندگان صحرا رفت و گفت که دو مرغ بزرگ از آسمان بزیر بیایند
بیایید تا آنها را بخورید پس آنها را ترغیب میکرد و میدوید پس از دهان او از شتابی که داشت در
سخن آب بیرون ریخت پس خلق کرد از آن آب دو سگ یکی نر و دیگری ماده پس در برابر آدم و حوا ایستادند
و درندگان را از آن موقع منع نمودند و از اینجاست که سگ دشمن سباع و سباع دشمن سگ است

حکایت ۲۸ یکی از معمرین که قریب بصد سال از عمر وی گذشته بود و معتمد القول بود برای
من حکایت کرد که من در اصفهان در پیش ملای قزوینی درس میخواندم روزی فرمود که شنیده
ام درویشی تخت فولاد آمده است برویم به بینیم چیزی درشت و بهت یا نه پس باتفاق آقا
نزد آن درویش رفتیم او را پریشان و پراکنده حال دیدیم آقا از وی سبب پرسید گفت دیشب
گذشته شخصی را آوردند و در این مقبره دفن کردند و رفتند ساعتی نگذشت که بوی خوشی بمشام
من رسید و دیدم هوا همه معطر شده است نظر کردم جوان خوش روئی را دیدم که آمد و داخل قبر
آن تازه جوان مرده شد زمانی نگذشت که هوا متعفن شد بطوریکه آن عطر برطرف شد نظر کردم سگ
سیاه مهیبی را دیدم که آمد و داخل همان قبر شد بعد از لحظه آن جوان خوش رو بیرون آمد و لکن سر
و صورتش مجروح نزد او رفتم و سبب پرسیدم گفت من عمل صالح این میت بودم خواستم
با او انیس باشم و آن سگ عمل بد او بود آمد و باهم نزاع کردیم او بر من غالب شد و مرا بیرون کرد
و خودش انیس شد **حکایت ۲۹** از کتاب عیون المعجزات از اعمش حکایت شده که گفت روزی
در مسجد الحرام مردی را دیدم که نماز میکرد پس طول داد نماز خود را و بعد نشست و دعا میکرد و از جمله
دعای این بود که الهی گناه من بزرگ است و تو بزرگتری و نمیآمرزد گناه بزرگ را مگر بزرگ
پس در زمین افتاد و گریه میکرد و چون سر از سجده برداشت نظر بصورتش کردم صورت او را
مانند صورت سگ و موی او را مانند موی سگ دیدم و لکن بدنش چون بدن انسان بود
گفتم ای بنده خدا چه گناهی کرده که خدا ترا چنین کرده است گفت گناه من بزرگ است و
دوست ندارم که احدی بداند اعمش میگوید که من اصرار کردم تا آنکه گفت که من مردی بودم
ناصبی که دشمن داشتم علی بن ابیطالب را و اظهار عداوت او میکردم پس یکروزی مردی بمن گذشت
در حالیکه من بد میگفتم برای علی بمن گفت که اگر در این نسبت دروغ گو باشی چه میخواهی بشوی

گفتم

الّقصّه هرچه تو نخواهی گفت خدا او را از دنیا نبرد مگر آنکه صورت او را بگرداند پس شب خوابیدم و
هیچ عیبی در من نبود چون صبح بیدار شدم خداوند صورت مرا صورت سگ کرد و الحال پشیمانم
و پیوسته استغفار میکنم اعمش میگوید که من از این خبر متحیّر شدم و هر دم خبر میدادم و تصدیق کننده
من کمتر از تکذیب کننده بود **حکایت ۳۰** در جمله از کتب معتبره مسطور است که وقتی هرون
الرشید از عالمی شافعی پرسید که چند حدیث در فضیلت علی روایت کنی گفت چهار صد حدیث
یا زیاده گفت بجمع دشمن بس گفت پانصد یا زیاده پس از محمد ابن یوسف پرسید که تو چند حدیث
روایت کنی گفت اگر خوف نباشد روایت ما در علی زیاده از آنست که بر شمرند گفت از که فضل
میترسی گفت از تو و از اعمال تو هرون گفت خاطر جمع دار و بگوی گفت پانزده هزار حدیث
مسند و پانزده هزار حدیث مرسل هرون گفت که من برای علی فضیلتی میدانم که بچشم خود دیدم
و بگوش خود شنیده ام و بزرگتر است از هر فضیلتی که برای او روایت میکنند و من توبه کردم
از من صادر شد با بنی (ابی طالب) پس حاضران گفتند اگر مصلحت دانید ما را بان اعلام نمائید گفت از آنچه که
که عامل من یوسف ابن الحجاج از ولایت دمشق بمن نوشت که خطیبی پیدا شده است که بعلی
ناسزا میگوید و عذرش آنست که علی پدران ما را کشت و فرزندان ما را اسیر کرد پس آن کینه در
دل ما مانده است و هرگز ترک آنرا نکنیم پس او را غل نموده بامر من و نزد من فرستاد من او را
زجر نمودم و بانگ بروی زدم و گفتم توئی که علی را دشنام میدهی گفت آری گفتم وای بر تو
علی میکشت و اسیر میکرد بفرمان خدا و رسول گفت من ترک بغض علی نخواهم کرد پس جلاد را
گفتم تا صد تازیانه باو زدند و او را اطاقی حبس نمودم و در بر آن قفل ساختم و آنشب را در فکر بودم
که چگونه آن (ملعون) را بکشم که مرا خواب در ربود چنان دیدم که در آسمان بگشادند و رسول خدا فرود آمد
و پنج حلّه پوشیده و علی فرود آمد و سه حلّه پوشیده و حسن و حسین فرود شدند و هر یک دو حلّه
پوشیده و جبرئیل فرود شدند با یک حلّه و کاسه در دست داشت که در آن آبی بود بغایت مصفا پس دست
رسول بجبرئیل فرمود که این جام را بمن ده جبرئیل جام را بآن حضرت داد آنحضرت باواز بلند
فرمود که ای شیعه محمد و آل محمد بستانید پس من اجابت کردم و از آن آب بخوردم و چهل نفر از اهل
سرای من از آن آب بخوردند و در سرای من پنجاه کس بودند آنگاه فرمود که آن خطیب

دمشقی کجاست الملعون را حاضر کردند علی ع گریبان او بگرفت و عرض کرد یا رسول الله این
بمن ظلم میکند و مرا دشنام میدهد رسول فرمود که او را رها کن پس بند دست او گرفت و فرمود
که تو نی که علی را ناسزا میگوئی گفت بلی آنحضرت فرمود خدایا او را مسخ کن فوراً آن خبیث بصورت سگ شد
پس رسول با آنجماعت باسمان رفت و من هراسان از خواب بیدار شدم و گفتم که آن ملعون را از
اوطاق بیرون آوردند چون غلام رفت و او را بیرون آورد سگی بود باو گفتم که چگونه دیدی عقوبت
خدا را پس آن روسیاه آن غلام را بسر اشاره میکرد مانند کسی که عذر بخواهد پس گفتم تا دوباره او را
در همان اطاق حبس کردند پس هرون گفت که بغلام خود گفتم که برو و دیگر باره او را بیرون آور غلام
رفت آن ملعون را آورد هر دو گوشش مثل دو گوش آدمی و زبان می جنبانید شافعی گفت که این مسخ است
و من ایمن نیستم که زود باو عقوبت رسد بفرمای تا او را در همان اوطاق پس چون او را داخل
اوطاق نمودند در همان ساعت صاعقه بر بام آن اوطاق افتاد و آن اوطاق را با همان سگ
بسوخت واقدی که راوی حدیث است میگوید که من بهرون گفتم که این معجزه است که تو را بان
پند داده اند پس از خدا بترس و در حق فرزندان رسول ظلم مکن هرون گفت که من توبه کردم از
آنچه من کردم **حکایت ١٣** در کتاب مدینة المعاجز از کتاب خصایص سید مرتضی ره نقل کرده
که وقتی علی ع در مسجد نشسته بود که دو نفر مرافعه آمدند و یکی از آن دو از خوارج بود پس حضرت حکم
فرمودند بر آن خارجی پس آن خارجی گفت که ای علی بعدالت حکم نکردی و این حکم پسندیده خدا
نیست حضرت بدست خود اشاره باو کرد و فرمود اخسأ عدو الله دور شو ای دشمن خدا و کلمه اخسأ
زجریست که برای سگ گفته میشود پس فی الحال آن خارجی سگ سیاهی شد و لباسهای او بهوا
پرواز کرد پس شروع کرد بحرکت دادن دم خود را و اشک از چشمهایش جاری شد پس حضرت
را براو رحم آمد و لبهای خود را حرکت داد پس او بصورت اول برگشت و لباسهایش فرود آمد
و بر تنهایش قرار گرفت مردم تعجب کردند فرمود چرا تعجب میکنید و حال آنکه آصف بن برخیا
یک حرف از اسم اعظم میدانست و تخت بلقیس را بهمان یک حرف در یک چشم بر هم زدن آورد
و در نزد من هفتاد و دو حرف از اسم اعظم است عرض کردند که پس ترا چه حاجت بیاوران
برای قتال معویه فرمود ما باذن خدا کاری میکنیم بل عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و هم بامره
یعملون

یعملون و من دعوت میکنم این قوم را برای اتمام حجت **حکایت ۳۴۲** در مشارق الانوار شیخ
رجب برسی از محمد ابن سنان روایت شده که در انحال علی ع تجهیز لشکر برای قتال معویه میکرد دو
نفر بخصومت پیش آمدند پس یکی از آن دو لغوی در سخن خود گفت حضرت باو فرمود که اخسأ
یا کلب دور شو ای سگ فی الحال آن مرد صدای سگ کرد و بصورت سگ شد مردم از این
واقعه متحیر شدند و آن مرد با انگشت خود اشاره بعلی ع میکرد و تضرع مینمود پس آنحضرت نظری بسوی
او فرمود بصورت اول برگشت پس یکی از اصحاب برخواست و عرض کرد که تو را با این قدرت
چه حاجت بتجهیز لشکر فرمود والذی برء النسمه و فلق الحبه لو شئت ان اضرب برجلی هذه القصیره
فی هذه القلوب حتی اضرب صدر معویه واقلبه من سریره لفعلت و لکن عباد مکرمون لا یسبقونه
بالقول و هم بامره یعملون اگر بخواهم پای خود را بر سینه او میزنم و او را از تختش سرنگون میکنم و لکن
بی اذن خدا کاری نمیکنیم **حکایت ۳۴۳** از ثاقب المناقب نقل شده که وقتی علی ع در مسجد
کوفه تجهیز لشکر برای قتال معویه میکرد و مردم را در قتال او تحریض مینمود که دو نفر بمرافعه آمدند و یکی
از آنها در سخن تعدی کرد علی ع رو باو نمود و فرمود که اخسأ فی الحال سر او مانند سر سگ شد پس
مردم شفاعت او کردند و بدعای علی بصورت اول برگشت پس عرض کردند که یا علی ترا با این
قدرت تجهیز لشکر چه حاجت حضرت مدتی سر بزیر افکند و فرمود قسم بخدا که اگر بخواهم که همین پای
کوتاه خود را بلند میکنم و بسینه معویه میزنم و اگر از خدا بخواهم او را فی الحال در مجلس خود حاضر
میسازم پیش از چشم بهم زدنی و لکن عباد مکرمون الخ **حکایت ۳۴۴** در کتاب بحار و مدینة
المعاجز از کتاب عیون المعجزات سید مرتضی نقل کرده اند که رسول خدا روزی بعد از نماز صبح
روی باصحاب کرد و حدیث میفرمود که مردی از انصار پیش آمد و عرض کرد یا رسول الله سگ
فلان شخص یهودی جامه مرا پاره کرد و ساق پای مرا مجروح نمود نگذاشت که من بنماز جماعت
شما حاضر شوم و چون روز دیگر شد و مردی دیگر آمد و چنین عرض کرد حضرت فرمود که برخیزید
تا نزد او رویم زیرا که واجب است کشتن سگ گیرنده پس رسول ص با اصحاب بدر خانه
یهودی آمدند پس انس آمده در نزد یهودی گفت که کیستی گفت رسول خدا بدر خانه تو آمده است
یهودی در گشود و عرض کرد پدر و مادر من بفدای تو باد من که بر دین تو نیستم برای چه بدر خانه

تشریف

من تشریف آورده اید فرمود سگ خود را بیرون آور که کشتن او واجب است زیرا که جامهٔ فلان
و فلان را پاره کرده و ایشان را مجروح نموده پس یهودی داخل خانه شده و ریسمان بگردن سگ بسته
بیرونش آورد چون نظر سگ بآنحضرت افتاد بزبان فصیح عرض کرد السلام علیک یا رسول الله
برای چه در اینجا تشریف فرما شده اید و برای چه مرا میخواهید بکشید فرمود برای آنکه بفلان و فلان
آزار کرده عرض کرد که اینها منافقند و دشمن علی بن ابیطالب میباشند و اگر چنین نبودند من متعرض
اینها نمی شدم و چون از اینجا میگذشتند و دشنام بعلی میدادند لهذا با اینها چنین معامله کردم رسول
چون این شنید امر فرمود صاحب سگ را که آن سگ را محافظت نماید پس رسول ص خواست برود
که یهودی پیش آمد و بر قدمهای رسول ص افتاد و عرض کرد که سگ من بتو ایمان آورد من چگونه
ایمان بتو نیاورم پس من نیز شهادت میدهم برسالت تو و ولایت علی بن ابیطالب پس جمیع
آنکسان که در خانه او بودند مسلمان شدند حکایت ۳۵ گفته اند که شبی علامه حلی ره رسول خدا را
در خواب دید که باو فرمود فردا اول داخل در مسجد را اکرام نما پس چون بمسجد آمد اول کسی که داخل
شد سگی بود او را زد و از مسجد بیرون کرد گفت که خواب حجت نیست سگ نباید بمسجد درآید بحسب
ظاهر شریعت مطهره شبی دیگر نیز همین خواب دید و روز نیز سگی داخل شد و او را بیرون کرد و شب
سیم نیز چنین دید و چنان کرد پس در شب چهارم حضرت رسول را در خواب دید و باو فرمود
حقا که تو علامه میباشی زیرا که در عمل کردن باحکام ما استواری و ملقب بعلامه شد حکایت ۳۶
شخصی از اهل نطنز اشعاری در مدح یکی از امنای دولت گفته بود که نه وزن داشت و نه معنی چون
چون برای ممدوح خواند او را بسیار بد آمد و چنان گمان کرد که او را هجو کرده است و هوا بسیار سرد
بود امر کرد تا او را در حوضی پر یخ انداختند آن بیچاره بیرون آمد و بمیدان کاهو فروشان طهران
رسید سگی را دید که مانند خودش میلرزد و آب از آن میریزد در رو باو کرد و گفت ای برادر من مگر
تو هم شعر گفته که تو را در آب انداخته اند حکایت ۳۷ گفته اند که هر وقت سگ میخوابد سرش را
میان دو پای خود میگذارد و بجهة آنکه وقتیکه بیدار شود چشمش بعورت خودش نیفتد که مبادا
بصورت ناپاک تارک الصلوة بیفتد حکایت ۳۸ شخصی از شراب مست شد از خانه بیرون
آمد در میان راه افتاد سگی بیامد و صورت او را بلیسید گمان کرد که آدمی است او را پاک میکند

گفت

گفت ای برادر خدا پدرت را بیامرزد که با من نوازش مینمائی پس سگ پای خود را بلند کرد و بر روی
او بول کرد گفت خدا طفلهای تو را بتو ببخشد که آب گرم آوردی و صورت مرا شستی حکایت ۳۹

در منطق الطیر شیخ عطار است که
شد چنان از عشق اندر خر زبون
شب تحفّتی با سگان در کوی او
گر تو داری در سر خود این هوس
بعد سالی عقد جهانی کنی
با سگی در دشت و در بازار شد
چون چنین دیدش بگفت ای هیچکس
گفت ای غافل مکن قصه دراز
با تو گرداند همی این کار را
حکایت ۳۸ در مجلد ثالث مثنویست
تا بود کز بانگ حیوانات و دد
کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
گفت موسی یا رب این مرد سلیم
ور نیاموزم دلش بد میشود
باز موسی داد پند او را بمهر
دیو او ستت برای مکر دس
گفت موسی هین تو دانی رو رسید
ایستاد و منتظر بر آستان
در ربود او را خروسی چون گرو
ما جزم در دانه خوردن در وطن
پس خروسش گفت تن زن غم مخور

بود شیخی خرقه پوشی نامدار
کز دلش میزد چه دریا موج خون
مادر دختر از او آگاه شد
پیشهٔ ما هست سگبانی و بس
چون نبود آن شیخ اندر کار سست
قرب سالی از پی این کار شد
مدت سی سال بودی مرد مرد
زانکه تو آگه نه زین قصه باز
چون نه بیند طعنه هوست تو
گفت موسی را یکی مرد جوان
عبرتی حاصل کنم در دین خود
گرم تر شد مرد زان منعش که کرد
سخره گردستش بکرد دیو رجیم
گفت ای موسی بیاموزش که ما
که مراوت زود خواهد کرد جهر
گفت یا رب نطق سگ کو بر در است
نطق این هر دو شود بر تو پدید
خادمه سفره بیفشاند و فتاد
گفت سگ کردی تو با من ظلم رو
این لب نانی که قسم ماست آن
که خدا بدهد عوض زین به دگر

برد از وی دختر سگبان قرار
بر امید آنکه بیند روی او
گفت شیخا چون دلت گمراه شد
رنگ ما گیری و سگبانی کنی
خرقه در افکند و شد در کار چست
صوفی دیگر که بودش هم نفس
این چرا کردی و هرگز این که کرد
حقتعالی گفت این اسرار را
سگ نهد از دست من بر دست تو
که بیاموزم زبان جانوران
گفت موسی رو گذر کن زین هوس
گرم تر گردد همی از منع مرد
که بیاموزم زبان کارش بود
رد نکردیم از کرم هرگز دعا
ترک این سودا بگو از حق بترس
نطق مرغ خانگی کاهل پر است
بامدادان از برای امتحان
پارهٔ نان بیات آثار زاد
دانهٔ گندم توانی خورد و من
میربائی اینقدر را از سگان
اسب آنخواجه سقط خواهد شدن

روز فردا سیر خور کم کن حزن
اسب را بفروخت چون بشنید مرد
آن خروس و سگ بر او لب برگشود
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست
که سقط شد اسب او جای دگر
زود استر را فروشید آن حریص
ای امیر کازبان با طبل و کوس
چون غلام او بمیرد ناگهان
دست از خسران و رنج ار برفروخت
تا زبان مرغ و سگ اموختم
کی خروس از خاک و طاق و جفت
گفت حاشا از من و از جنس من
شد زیان مشتری آن یکسری
لیک فردا خواهد او مردن یقین
هر سگان و سائلان ریزد بسگ
رو همی مالید بر خاک او ز بیم
چونکه استا گشته بر چه ز چه
از من او آمد که بودم ناسزا
نیست سنت کاید آن واپس ببر
چونکه ایمان برده باشی زنده
تا دلش شورید و آوردند طشت
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
انجهان انگیز کانجا روشن است

هر سگانرا عید باشد مرگ اسب
پیش سگ شد آن خروسش ویرزد
کی خروس عشوه ده چندین دروغ
کور اختر گوی محرومی ز راست
لیک فردا استرش گردد سقط
یافت از غم در زیان اندر حریص
گفت او بفروخت استر را شتاب
بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
و شکرها میکرد و شادیها که من
دیده سوء القضا را دو چشم
چند چند آخر دروغ و مکر تو
که بجردیم از دروغی ممتحن
او گریزانید مالش را و لیک
گاو خواهد گشت وارث در چنین
چون شنید اینها روان شد تیز و تفت
که مرا فریاد رس زین ای کلیم
بازاری کرد کای نیکو خصال
ناسزایم را تو ده حسن الجزا
لیک درخواهم ز نیکو داوری
چونکه با ایمان روی پاینده
موسی آمد در مناجات السحر
ور تو خواهی اینزمان زندش کنیم

روزی فردا بود بی جهد و کسب
روز دیگر هم چنان نان وار بود
ظالمی و کاذبی و بی فروغ
گفت از آن خروس با خبر
هر سگانرا باشد آن نعمت فقط
روز تا شب گفت سگ با آن خروس
گفت فردایش غلام آید مصاب
این شنید و آن غلامش را فروخت
رستم از سه واقعه اندر زمن
روز دیگر آن سگ محروم گفت
خون نه پرد چند دروغ از دگر تو
آن غلامش مرد پیش مشتری
خون خود را ریخت اندر یا بنیک
گاو قربانی و نانهای تنک
بر در موسی کلیم الله رفت
گفت رو بفروش خود را و بده
مر مرا در سر بزن در رو محال
گفت تیر جست از شصت ای پسر
تا که ایمان آنزمان با خود بری
هم در آندم حال بر خواجه بگشت
کای خدا ایمان ز وی مستان ببر
گفت موسی انجهان مردن است

حکایت ۱۴ شیخ نظامی تفرشی در کتاب خود میگوید که

صید گری بود و عجب تیز هوش
سایه خورشید ز آهو گرفت
بود دل مهرفروزش بدو
مرد بر آن دل که جگر گربه خورد
منظر کنان روبهی آمد ز دور
باد بقای تو که آن سگ نماند
آنچه سگ امروز بجای تو کرد
مغز بخور پوست بدر و پیش ده
شاد بر آنم که در این دیر تنگ
کامدن غم سبب خرمی است
او بنجه بد که بر آمد غبار
بیضه روباه بدندان گرفت
طوق تو او بیرش دین تو شد

بادیه پیما و مراحل نشین
در سفرش مونس و یار آمده
پاس شب و روزی فرزین بدو
گفت در این ده که میانجی قضاست
گفت صبوری بکن ای ناصبور
دی که ز پیش تو نخچیر شد
تا دو جهت بس بود ای شیر مرد
صید گرش گفت شب آبستن است
شادی و غم هر دو ندارد درنگ
گر ستدندش ز من این حیله ساز
گشت سگ از پرده غیب آشکار
گفت بدین خورده که دیرانم
لقمه روباه یقین تو شد

شیر سگی داشت که چون بو گرفت
در همه وقتیش بکار آمده
گشت کم آن شیر سگ از شیر مرد
پای سگت را سر شیری بهاست
میشنوم کان هنری سگ نماند
تیز تکی گرد و عدم گیر شد
خیز و کبابی بره خوش پیش ده
این غم یکروزه برای بنست
شاد بر آنم که دل من غمیست
با تو چه صیدت بیارند باز
آمد و گردش دو سه جولان شگفت
روبه واند که چه شیر آمدم

حکایت ۴۲ نیز ذکر کرده است که وقتی بهرام گور در صحرائی صیدی کرده چون خواست بخانه باز آید تشنگی بر او غالب شد خرگاه بلندی بنظرش آمد چون بانجا رسید سگی را دید او نخته بدرختی و دست و پاهایش محکم بسته و در آنجا پیرمرد شبانی را دید شبان از جای برجست و تعظیم بهرام کرد و قدری نان نزد وش حاضر کرد و عذر خواست شعر

گفت شک نیست کاین چنین خانی
خان اگر مینواست بعذر است
گفت نان آنگهی خورم که نخست
تیر خوان است و گرگ بند چرا
این سگی بود پاسبان گله
شاد بودم بهم نشینی او

هر چه در خانه داشت حاضری
نیست در خورد چون تو مهمانی
شه چو نان پاره شبان را دید
آنچه پرسم خبر دهی بدر است
پیر گفت ای جوان زیبا روی
من بد کرده کار خویش بلی
چند سالم تباق داری کرد تا آنکه

پیش آورد و کرد لابه گری
لیک از آبادی اینطرف دور است
شه تنی آب خورد و دست کشید
کاین سگ بسته مستمند چراست
گویمت آنچه رفت موی بموی
از وفاداری و امینی او
رستگاری گر رستگاری کرد

تا آنکه وقتی گوسفندان خود را شمردم هفت گوسفند کم دیدم و بعد از هفته نیز شمردم باز کم شده بود و مکرر شمردم و هر دفعه چند گوسفند کم شد و متحیر بودم که چه میشود و وقتی خفته بودم بیدار شدم دیدم که ماده گرگی پیدا شد پس آن سگ پیش او رفت و با او جفت شد پس گوسفندی را گرفت و خورد   سگ ملعون شبوئی که براند   گله را بدست گرگ بماند   وان گله را که کارسازی کرد   در سر کار عشق بازی کرد   پس چند کرت از این سگ چنین دیدم تا آنکه با گرگ گرفتمش و باین درخت بستم   تا هم آخر گرفتمش با گرگ   بستمش با چنین خطای بزرگ   کردمش سخت اینچنین تنبیه   تا کند بنده بنده فرمانی   سگ من نه که وام بند من است   بلکه قصاب گوسفند من است

هر که با مجرمان چنین نکند
عبرتی بر گرفت پنهانی
نه بینیم که چه سر کرده حال دکنم
کرم دهند خورم ور نه میروم آرام
کفایت است همان پوستین پاره‌ئیم
نه در ریاضت خلوت مقام میدهند
رواست گر بزند بعد ازین بروی تنم
جواب داد که زین بیش وصف خویش مگو
غریب دشمن مردار خوار می بینم

هیچکس بر وی آفرین نکند
حکایت ۳ در کلیات سعدی
نه آشیانه چه مرغان نه غله چون موران
نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم
هزار سنگ پریشان بسینه بخورم
که خوابگاه کلوخ است و سنگ بالینم
مرا که سیرت از این وضع و خوی از این صفت است
که خیره گشتی و وصف زبان تحسینم

شاه بهرام از این سخن رانی
سگی شکایت ایام با سگی میگفت
قناعتم صفت بردباری آئینم
مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان
گر او فتاده نه هیچی برابر افتیم
بلقمه که تناول کنم ز دست کسی
چه کرده ام که سزاوار سنگ و چوبم
همین دو خصلت ملعون کفایت است اینم

حکایت ۴ گفته اند که وقتی سگی بگربه گفت که من با این همه صفتهای خوب در هیچ جایم نیست چه شده است که تو هیچ صفت خوبی نداری و در همه منزلها راحت میدهند گفت گربه آنست که تو حیوانی هستی غریب از آن روا این صفت همه صفتهای خوب ترا پوشیده است حکایت ۵ مرحوم فاضل نراقی در مثنوی خود گوید   کودکی را بود نانی بعسل

با عسل دیگری از آن شما در بغل
ای برادر ای تو از نسل کرام
نبود از احسان و از لطفت غریب
گفت من گشتم سگت بردار راه

در عسل او را طمع آمد پدید
نان شما چون خورم من ای ادام
گفت می بخشم ترا گر سگ شوی
تا بپایم از پیت ای نیکخواه

دست خود را سوی آن کودک کشید
زین عسل بخشی مرا هم گر نصیب
چون روم دنبال من بعد
رشته افکنده پس در گردنش

از پی خود برد در هر رهزنش | او همی رفت و دویدش این زپی | وع وعی میکرد از دنبال وی
گفت سگ از بهر ختمی عمل | زین عمل بهتر بود صد خم خل | آدمی را سگ کند بی گفتگو
ای تفو بر این طبع و ادای تفو

حکایت ۶ وقتی عارفی بسگی گذشت دامن خود را بالا گرفت و از وی احتراز نمود سگ باو گفت که ای فلان چرا از من اجتناب کردی گفت برای انکه تو در شرع نجسی لهذا احتراز لازم شد سگ گفت که ای فلان اگر خدا مرا نجس کرده ترا نیز امر بتطهیر جامه نموده است واگر جامه خود را اگر بمن ملاقات میکرد نجس میشد باب پاک میگشت و لکن آن سگ نفس که در خرقه داری اگر جامه تو با و مالیده شود باب هفت دریا پاک نمیشود تو باید از سگ نفس احتراز نمائی **حکایت ۷** روزی ابو حنیفه بمؤمن طاق که از صحابه خاص حضرت صادق ع بود گفت شنیده ام که تو قایل رجعت هستی الحال هزار تومان بمن قرض بده و در زمان رجعت از من بگیر گفت که تو ضامنی بمن بده که در آن زمان بهمین صورت رجوع خواهی کرد نه بصورت سگ و خوک که من ترا نشناسم پس من چگونه بتو خاطر جمع باشم که بصورت انسان خواهی بود **حکایت ۸** خروس و سگی با هم رفیق شدند تا بصحرائی در زیر درختی رسیدند و چون شب شد خروس بالای درخت رفت و سگ در زیر درخت بماند و بخفت و چون سحر شد خروس فریاد کرد شغالی صدای او شنید نزدیک درخت شد و گفت ای مؤذن فرود آی تا نماز جماعت کنیم خروس گفت که امام جماعت زیر درخت خفته است او را بیدار کن تا وضو بگیرد شغال پیش آمد و سگ را بدید سگ بیدار شد و از عقبش دوید شغال فرار کرد خروس فریاد کرد که کجا میروی گفت میروم وضوی خود را تازه کنم **حکایت ۹** سگی داخل مسجدی شد و در محراب بول کرد بوزینه در انجا خفته بود بیدار شد باو گفت که آیا از خدا حیا نکردی که بر محراب بول کردی سگ گفت از بسکه خدا ترا خوشگل خلق کرده است تعصب برای او میکشی و کنک او میکنی **حکایت ۱۰** عبد السلام بصری که یکی از صوفیه بود در مسجد خود نماز جماعت میکرد در اثنای نماز گفت کچ کچ یعنی کچ کچ بعد از نماز از وی سبب پرسیدند گفت سگی را دیدم که میخواست داخل خانه کعبه شود او را منع نمودم حضار تعجب نمودند و شروع کردند ببوسیدن دستها و پاهای او پس مردی بخانه آمد برای زن خود نقل کرد و آن زن از شنیدن این سخن در غضب شد ولی بصورت شوهر را تصدیق

تصدیق مینمود آن زن تصدیق او را واقع می‌پنداشت پس او را ترغیب نمود در مذهب اهل سنت آن زن گفت شب طلبکه شیخ بمنزل ما بیاید پس چیزی طبخ نمود و مرغهای بریان کرده را بالای طعام گذاشت مگر طعام شیخ را در زیر آن پنهان کرد و چون شیخ نظر کردی و مرغی ندید غضبناک شد و دست کشید پس زن داخل مجلس شد و آن مرغ را بیرون آورده گفت ای شیخ تو در نماز سگی را در کعبه دیدی و تو در بصره بودی چگونه این مرغ را ندیدی که در پیش تو حاضر بود پس شیخ خجل گشت و برخواست وعرفان تلک المرتبة ارادت تکذیبها تم بالخیر

باب شانزدهم حکایات گربه است

در جمله از حکایات متعلقه بگربه و در این باب نوزده حکایت است **حکایت ۱** در مجلد خامس [illegible]

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی / هرچه آوردی تلف کردیش زن
مرد مضطر بود اندر تن زدن / بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب / مرد گفتا گوشت کو مهمان رسید
پیش مهمان لوت میباید کشید / گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید ترا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار / برکشیدش بود گربه نیم من
پس بگفت آن مرد کی محتاله زن / گوشت نیم من بود افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو

حکایت ۲ شخصی قزوینی گوشت در کیسه گذاشت و بخانه آورد و بزن خود گفت که این یخ را بردار زن بگمان یخ پی کار خود رفت گربه آمد و گوشت را خورد و شوهر شب بخانه آمد گوشتی ندید گفت ای ضعیفه گوشت را چه کردی که نپخته گفت که تو گفتی یخ است گفت من بی غلطی بگربه میزدم تا او نفهمد گوشت بود

حکایت ۳ شخصی گربه را برای خیانتی زد شب آن گربه را در خواب دید که با او گله میکرد و میگفت که چرا مرا زدی من که کسبی و شغلی ندارم هیچ هم نمیتوانم زیست تا تحصیل آذوقه نمایم لابد میشوم که بچیزی بدزدم و بخورم **حکایت ۴** شیخ سعدی میگوید

یکی گربه در خانهٔ زال بود

که برگشته

که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمان سرای امیر
غلامان سلطان زدندش به تیر
برون جست و خون از تنش میچکید
همی گفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن
من و کنج ویرانهٔ پیرزن

حکایت ۵ وقتی موشها جمع شدند و قلاده درست کردند که بگردن گربه بیندازند پس گفتند که آیا کیست که این قلاده را بگردن او اندازد هیچ کدام جرات این مطلب نکردند

حکایت ۶ از عارف رومی در مجلد سیم مثنویست

پوست دنبه یافت مردی مستهان
هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من
لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید
رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست
وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین
که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد
کان سبیل چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا
یک کریمی رحم افکندی بما
چون شکم خود را بحضرت در سپرد
گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پی گربه دویدند آن ریخت
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن طفل خورد
آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت
رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند
تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام
بی تکبر راستی را شد غلام

حکایت ۷ گفته‌اند که مدرسی درس میگفت هر روز گربه در آنجا حاضر میشد روزی چون شاگردها رفتند مدرس با گربه تنها بماند گربهٔ دیگر از بیرون صدا کرد که ای آخوند ملا یوسف چرا نمیایی آن گربه گفت نمیایم مدرس واهمه کرد پرسید که تو کیستی گفت من یکی از جنیم میایم تا درس ترا گوش کنم مدرس گفت من بعد از این راضی نیستم بیایی زیرا که من میترسم

حکایت ۸ عالمی را در خواب دید زباد گفتند که خدا با تو چه معامله کرد گفت خدا با من فرمود که آیا میدانی که برای چه ترا آمرزیدم عرض کردم بعملهای شایسته‌ام فرمودند عرض کردم باخلاص نیتم فرمودند و شروع کردم بشمارهٔ عملهای خود فرمودند خطاب رسید که آیا یاد داری وقتی در بازار بغداد میرفتی پس دیدی گربهٔ کوچکی را که سردی هوا او را لاغر کرده بود و از شدت سرما میلرزید دل تو بر حم آمد و او را برداشته

در پوستین خود نگاه داشتی و از سرما و از حفظ نمودی فبرحمتک لسلک الهره رحمتک چون براین
گربه رحم کردی بر تو رحم کردم حکایت ۹ از کتاب تحفة الخلان نقل شده است که پادشاهی
از وزیر سؤال کرد که آیا اعتبار آدمی باصل و نسب است یا بتعلیم و ادب وزیر گفت که باصل است
و ادب فرع است پادشاه گفت آیا براین دعوی دلیلی داری وزیر چهل روز مهلت خواست
گربه گرفته شمع داری را در مجلس تعلیم وی داد و در شب چهل گربه را بمجلس شاه آورد چون لالها و
شمعها در مجلس نهادند وزیر شمعی طلبید بدست آن گربه داد فی الحال گربه بتعلیم شمع را گرفت در جائی
نشست پادشاه بوزیر گفت کدام پدر و مادر گربه شمعداری کرده بود پس اعتبار شخص بتعلیم است
وزیر از مجلس بیرون رفت و غلام خود را گفت که چند موش گرفتند و در مجلس رها کردند چون
نظر گربه بموشها افتاد فوراً شمع را از دست انداخت و بهمراه موشها دوید وزیر گفت که معلوم
رای پادشاه شد که طبیعت اصلی بر ادب مصنوعی غالب آمد حکایت ۱۰ وقتی اعرابی
گربه صید کرد و نمیدانست که این چه حیوانی است بمردی برخورد باو گفت که ما هذا السنور یعنی
این سنور چیست که صید کرده مردی دیگر باو گفت که ما هذا القط مردی دیگر گفت که ما هذا الهره
مردی دیگر گفت که ما هذا الضیون مردی دیگر گفت که ما هذا الخیدع مردی دیگر گفت که ما هذا الخیطل
مردی دیگرش گفت که ما هذا الدمه و مراد همه در این الفاظ گربه بود اعرابی چون دید اسماء عدیده دارد
گفت قیمتش باید بسیار باشد در پیش خود گفت میبرم این حیوان را و میفروشم شاید خدا بواسطه
این مال بسیاری بمن دهد پس چون آنرا ببازار آورد پرسیدند که چند میفروشی گفت که صد درهم گفتند
که قیمت آن نصف درهم است اعرابی آنرا بدور انداخت و گفت لعنة الله ما اکثر اسمائه و اقل
ثمنه ترجمه آنست که یعنی خدا او را لعنت کند چه بسیار کرده است اسم آنرا و کم کرده است قیمت آنرا
حکایت ۱۱ چون امر شد که نوح ع از هر حیوانی جفت بکشتی برد عرض کرد الها شیر با گاو و گرگ با
گوسفند و گربه با کبوتر دشمنند چگونه جمع شوند خطاب رسید که آیا کی مابین آنها دشمنی انداخت
عرض کرد تو ای پروردگار من خطاب رسید که من نیز مابین آنها را الفت میدهم حکایت ۱۲
شخصی گربه داشت بسیار امین که اگر گوشت در پیش او میگذاشتند آنرا حفظ مینمود و سایر گربه‌ها را
دفع میکرد وقتی از وی خیانتی ظاهر شد آن شخص چند چوب بآن گربه زد گربه رفت و بچهای

خود را حاضر ساخت یعنی من الحال عیال بارم چاره ندارم مگر دزدی با آنکه متحمل گناهی می
شوند **حکایت ۱۳** زنی گربه را حبس کرد و چیزی باو نداد تا مرد از گرسنگی و تشنگی پس چون
آن زن وفات یافت خداوندش عذاب فرمود باین واسطه **حکایت ۱۴** گربه در نزد سفره
شخصی حاضر شد و معومعو میکرد لقمه باو دادند هنوز آن شخص چیزی نخورده بود که باز صدا کرد لقمه
دیگر داد تا نصف نان باو داد و او صدا میکرد آن شخص از جای برخواست و گفت که ای گربه حالیا
دیگر من معومعو میکنم و تو نان بمن ده **حکایت ۱۵** در خانه شخصی گربه بود بسیار دزد و هر چند اورا
براه دوری میبردند هنوز صاحب خانه بخانه نرسیده بود که آن گربه آمده بود لابد دست و پای
اورا بست و اورا در شط انداخت از قضا آب اورا بخانه خلیفه رسانید گفت اورا گرفتند و دانست
که این گربه در خانه بوده است و صاحب خانه چنین کرده است اورا خلیفه بخط خود نوشت که وای
بر حال آن صاحب خانه که این گربه را آزار کند و این را بر گردن گربه بستند و رهاش نمودند صاحب
خانه نشسته بود که دید گربه میاید با کاغذی آنرا خواند و از جای برخواست و بزن خود گفت که
قباله خانه و کلید خانه را با آقا گربه بده و ما خود از این خانه بیرون میرویم اول که فرمانی نداشت
ما حرفش نمودیم حال که دستخط خلیفه را دارد این خانه یا جای ما است یا جای او **حکایت ۱۶**
در لطایف است که شخصی تبری داشت و هر شب آن را در اطاق میگذاشت و قفل میکرد زنش
سبب پرسید گفت میترسم آن را گربه ببرد گفت که گربه چگونه تبر ببرد گفت ای ابله گربه شپره را
که بدرهمی ارزش ندارد میبرد تبری را که ده درهم خریده ام نمیبرد **حکایت ۱۷** فاضل نراقی در
مثنوی خود میفرماید

آن شنیدستی پلنگی شیرگیر / آمد از کهسار سیل آسا بزیر
ناگهانش گربه آمد پیش / گربه زار و نحیف و سینه ریش
گفت با گربه پلنگ زورمند / کاین چنین زار از چه ای مستمند
این چنین زار و نحیف از چیستی / تو مگر از معشر ما نیستی
هین بگو ای گربه گو احوال تو / کو تنومندی تو کو یال تو
زور و بازوی کدامین عنترت / کرد تا این حد زبون و کهترت
گربه فریاد و فغان آغاز کرد / زد بسر دست و شکایت باز کرد
کی امیر از من مپرس این داستان / زانکه میاید بگفتن راستان
زهره شیطان فریب آدم نژاد / زاده خاک از ملک صدره زیاد
هر بصورت آدم اما دیو ساد / در شمایل یوسف ما گرگ خوا

گربه شان را

گربه شاند اگر پلنگ افتد بجنگ
چون پلنگانم کجا باشد شکوه
گفت هی هی این نبی آدم کجا است
هم بیارم مهتر پیدا باد تو
من ز دنبالم تو بی تشویش باش
مرد کی دهقان بکرد گشت زار
گفت اینک آدم و خشک ایستاد
پس بغریدن در آمد با غضب
شد زبون از تو چنین هم جنس ما
جمله شیران را ببین از ما زبون
شد چه نطع خود ز غیرت زنگ رنگ
لاف کم زن پاس جان خویش دار
دانمایم با تو نیروی تو را
راه و رسم مکر و حیلت ساز کرد
در جوان مردی بر از جنس سباع
مر تو را چنگال و بال آمد سلاح
پس بجنگ دشمنان بر خواستن
گفت سوی خانه روان تا جنگ
کافرین ای جنگجوی رزم خواه
ز سمت چون نیست نیروی نبرد
فرض پنداری حدیث الفرار
چون ز دهقان این شنید آن تند بار
رد بخانه از پی شمشیر و تیر

گرد از موشان بسی کمتر پلنگ
چون پلنگ از گربه این دستان شنید
تا بدرم پوست بر اندامشان
هم بگیرم من از ایشان داد تو
گربه از پیش و پلنگ از پس نشست
چون سحاب نوبهار اشکبار
شد پلنگ کینه پرور سوی مرد
گفت ای اهرمن آدم لقب
مرد دهقان گفت آری منستم
هم پلنگانند از ما غرقه خون
تیز شد کی سخت روی تیزکام
گر ترا مردی است دستی زن بکار
از پلنگ آن مرد دهقان چون شنید
رفت شیری روبهی آغاز کرد
گیر و دار جنگ را باید بسیج
بی سلح من کی بود جنگم صلاح
گفت ای آدم سلاح تو کجا است
راست کن بر خویش و باز آ بی درنگ
چون ندیدی پایه خود جنگ تن
چون زنان زن نه چون مردان مرد
چونکه در سر داری آهنگ فرار
گفت انصاف چه شد ما و فرار
گفت عهد تو ندارد استوار

من همی اندر بجنگ این گروه
چون هژبر تیر خورده بر دمید
تا ز سر بیرون کنم سودایشان
رهنمونی کن مرا و پیش باش
ره نوردیدند تا یک سبزه دشت
گربه را چون دیده بر مرد اوفتاد
تا برانگیزد بکین گربه گرد
هین توئی با گربه نیروی زما
بر روی امداد من اید بر تو هم
این شنید از مرد دهقان چون پلنگ
تند شد کی دیو خوی آدم نام
تا ببینم زور بازوی تو را
این سخن جای سگالیدن ندید
کی قوی فکن جوان مرد شجاع
بی سلیح یک دست گندآور بهیچ
باید اول اسلحه آراستن
گفت آلات نبردم در سرا است
خنده زد مرد دهقان قاه قاه
راه جوئی تا رهی از جنگ من
من نه زن فتنه هم چنان کامی بیچار
تا ان ببر و ما را بکار خود گذار
هر چه می خواهی ز من پیمان بگیر
عهد و سوگند تو نبود برقرار

در خروش آمد پلنگ جانگزای
کو چه باشد تا بدان گردن نهم
بسته گردد تا تو را پای گریز
با درختی دست در آغوش کرد
بر درختش بست با نیروی پیل
کوفت چندان کز تنش خون رفت جوی
لابها کرد و نیامد سودمند
پنجه اش افتاد و بازویش شکست
هر طرف میکرد از حسرت نظر
راه و رسم حیله جوئی باز کرد
دست بردار و ز من این سخت پی
نیست امید خلاصی زین فریق

گفت کی بیهوده شیخ ژاژ خای
گفت اگر تن میدهی با سخت سخت
وامنت بگشاده بازوی ستیز
مرد دست از رزم از جا جست سخت
مهر بنهاد و روان بر دست پیل
مرد را بر که ببالا پیل رفت
این هیبت و نبودش خبر کزند
استخوانش شد سراسر ریز ریز
دید غیر از گربه کس نبود دگر
کای برادر گرچه من بد انجورد
تا گشاید بندم از تن گفت نی

هر چه میخواهی بگو تن در دهیم
دست و گردن بند مت برانید درخت
چون پلنگ این نکته اندر گوش کرد
بستان قی ازاده محکم بر درخت
بر سر و پهلو و دوش و پشت و روی
نعرهٔ آن جانور صد میل رفت
خورد شد از ضرب پلش پا و دست
مرد با پیل انچنانش در ستیز
نرم نرمک گربه را آواز کرد
چون تو گردم کوچک و مسکین و خورد
گر شوی کوچکتر از موش ای رفیق

حکایت ۱۷۵ کلاغی و گربه با هم مودت و برادری داشتند اتفاقا در زیر درختی بودند که ناگاه پلنگی بسوی اندرخت پیدا شد و ایشان آگاه نبودند چون پلنگ با ایشان نزدیک شد کلاغ بدرخت پرید و گربه در پای درخت حیران بماند و با کلاغ گفت ای یار وفادار در کار من چاره کن اتفاقا نزدیک آن درخت شبانی بود که سگان بسیار داشت کلاغ به نزدیک آن سگان رفت و پرهای خود را بر زمین زد و سگان بر گرد وی جمع شدند آنگاه از زمین بلند شد سگان از پی او همی رفتند تا اینکه کلاغ بآن درخت رسید که گربه و پلنگ آنجا بودند چون سگان پلنگ را دیدند با وی هجوم کردند پلنگ بگریخت و گربه از چنگ پلنگ رها شد **حکایت ۱۷۶** عماد فقیه در شیراز گربه داشت هر وقت نماز میخواند گربه مانند ماموم عقب سرش میایستاد و رکوع و سجود میاورد و بر سر پای میایستاد و قیام بعمل میاورد و مردم خصوصا شاه شجاع بدین جهة بدین سبب ارادت زیادی بعماد فقیه بهم رسانیدند شعر خواجه اشاره بدین مضمون است که میفرماید

ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز
غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

در بعضی از حکایات متعلقه بوزینه و در این باب پنج حکایت است **حکایت ۱** مجد الدین محمد الحسینی در کتاب زینة المجالس نقل کرده است که وقتی مردی از گدایان روزگار و استادان این کار بشهر نیشابور آمد گدایان نزد او آمدند و او را ضیافت نمودند و در اثنای محاوره سخنی از لطایف گدائیهای عیاران و دستان درمیان آمد آن شخص گفت که من فردا در گدائی حیله میکنم که هرگز بخاطر شما نرسیده باشد پس مسجدی را باو نشان دادند که اکابر و اصاغر شهر در انجا جمع میشدند چون صبح شد آن شخص بمسجد آمد و موعظه در کمال فصاحت و بلاغت نمود چنانکه همه مردم فریفته او شدند پس گفت که ای مردم بنظر عبرت بر من نظر نکنید البته بسمع شما رسیده است که طایفه از بنی اسرائیل بسبب نافرمانی خداوند جلیل مسخ شده بصورت بوزینه شدند همانا من از نسل همان طایفه ام و نشانی دارم که از آبا و اجداد بمن رسیده است گفتند که آن چگونه نشانی است گفت که دمی دارم و تا حال نشان کسی نداده ام و تا حال خود هیچ کس نگفته ام اما امروز محتاجم و پریشانی من بنهایت رسیده است میخواهم که دم خود را بشما نشان بدهم بشرط آنکه هر یک از اهل مجلس بقدر مقدور مرا رعایتی کنند پس هر کس پیش آمد و چیزی باو داد تا مبلغی خطیر بدست آورد و آنرا در کیسه ضبط نمود پس گفتند که اکنون دم خود را بما بنما گفت که ای یاران من چون اظهار سر خود نمودم از غایت خجلت و حیا دم من که در پس من بود به پیش من آمده است اگر میخواهید بنمایم مردم بخندیدند و گفتند که ما از دیدن دم تو گذشتیم ما را طاقت چیزی دیگر از تو نیست **حکایت ۲** نیز در این کتاب از کتاب جامع الحکایات نقل کرده است که شخصی حکایت کرد که در سفری بکاروانسرای نزول کردم و در جوار من مردی بود که بوزینه داشت نیمه شب آن جانور سنج خود را کند قصد مجامعت با زن صاحب خود نمود من برخواستم و نظر باند چشم آن بوزینه مراجعت کرد چون من خفتم نیز برخواست من نیز برخواستم در این حال بوزینه جوالی گشود و کیسه زری بیرون آورد و در پیش من نهاد من دانستم که مرا رشوه میدهد من خود را بخواب زدم بوزینه پیش آمد و آن زن را بیدار کرد و با او جماع نمود من از آنحال متعجب ماندم و چون صبح شد صاحب بوزینه کیسه زر را در جوال خود نیافت فریاد برآورد که زرهای مرا که برده است پس بکاروانسرادار گفت که در کاروانسرا را ببندید

واین مردم یک یک از پیش بوزینه بگذرند هر کس که این بوزینه باو درآویزد مال من نزد او است
پس مردم از پیش و هیچکدام التفات ننمود من نیز گذشتم تغافل کرد در این اثنا یهودی آمد بگذرد
در او آویخت صاحب بوزینه گفت که مال مرا این یهودی دارد هر چند قسم خورد کسی گوش نکرد
او را نزد حاکم بردند ظاهر شد که مال مرا از او بگیرند مرا رحم آمد تفصیل حال را برای حاکم نقل کردم و کیسهٔ
زر را دادم و یهودی را خلاص نمودم **حکایت ۳** صرافی بوزینه در دکان خود می نشانید تا
محافظت دکان کند و خود پی کار خود میرفت طراری برابر بوزینه نشست و خود را بخواب میزد
تا بوزینه را بخواب کرد و زر و سیم صراف را برد چون صراف آمد و چیزی در دکان ندید بوزینه را
بسیار اذیت کرد چون مدتی گذشت باز همان طرار آمد و در برابر بوزینه چنان کرد بوزینه دو دست
خود را بچشم خود میمالید و چشم خود را میگشود تا خوابش نبرد پس صراف رسید و دزد را شناخت و
آنچه در سابق برده بود از وی گرفت **حکایت ۴** در کتاب حیوة الحیوان از ابو هریره روایت
شده که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که شیر را مخلوط با آب نکنید یعنی برای فروختن آن زیرا که در
زمان پیش از شماها مردی بود که شیر میفروخت و آنرا مخلوط با آب میکرد پس بوزینه را خرید و بکشتی
سوار شد و چون بوسط دریا رسیدند پس خدا الهام فرمود بآن بوزینه تا آن کیسهٔ زر صاحبش را بر
داشت و بر دغل بالا رفت پس گشود آن کیسه را در حالی که صاحبش نظر باو میکرد پس میگرفت
یکدینار از آن کیسه و در آب دریا میانداخت و میگرفت دیناری دیگر را و در کشتی در پیش صاحبش
میانداخت تا آنکه آنچه در کیسه بود بر دو قسم کرد نصف در دریا ریخت و نصف در پیش صاحبش
پس انداخت ثمن آب را در آب و ثمن شیر را به پیش صاحبش **حکایت ۵** بعضی از اکابر حکایت
کرده است که بر سر کوهی در یکی از جزیرهای دریا شهری بود که از همه شهرها بهتر بود از حیثیت آب
و خاک و اشجار و از هر جنس حیوانی در آنجا بود و اهل آن شهر همه خویش بودند و عیششان مهنا
بود و عداوت در میان آنها نبود و با یکدیگر رفیق و مهربان و با مواسات بودند تا آنکه طایفه از
اهل این شهر بکشتی سوار شدند و سفر دریا کردند پس کشتی آنها شکست و بعضی آنها را بجزیره دیگر
انداخت که آبهای ناگوار و درختهای بد میوه داشت و اهل آن همه بوزینه و درندگان بودند
و در اطراف آن شهر مرغ عظیم الجثه شدید القوه بود که هر شبانه روزی یکدفعه بر آنها وارد میشد

و یکی از آنها بوزینها را میربود بهوا میپرید و طعمه خود میساخت پس چون آن طایفه از غرق نجات
یافتند باین شهر رسیدند از انجا که گرسنه و تشنه بودند از این آبهای ناگوار نوشیدند و از میوهای
ناگوار نوشیدند و از میوهای تلخ خوردند و برگهای درختها لباس کردند و در منزلهای تاریک
منزل ساخته و ببوزینها انس گرفتند و با آنها مباشرت نمودند و از انها بچگان پیدا کردند و توالد
و تناسل از انها شد تا مدتی بر این مطلب گذشت و آن شهر را منزل و وطن خود دانسته و از وطن
اول فراموش نمودند پس در انجا عمارتها ساختند و در جمع ثمار حریص شده و در بوزینهای بادیه
رغبت کردند و آرزو نمودند که همیشه در این شهر باشند و با یکدیگر جدال و نزاع کردند و دشمنی
نمودند و حسد ورزیدند پس یکی از انها شب خواب دید که بشهر اول خود برگشته است و اهل
شهر باستقبال بیرون آمدند و چون اورا بان حالت بدیدند در چشمه که خارج شهر بود اورا شستند
و سر اورا تراشیدند پس لباسهای فاخر باو پوشانیدند و اورا بشهر آورده در صدر مجلس نشانیدند
و خویشان بر دور او حلقه زدند و از آمدن او تعجب میکردند و او خود نیز از این حال فرحناک بود و
از نجات یافتن از دست بوزینها خوشحال بود پس چون بیدار شد بیاد وطن افتاد و غمناک
گردید و خواب خود را بیکی از برادران خود گفت تا جمعی بر این خواب مطلع شدند و مهیای کوچ
کردن از این شهر شدند و باهم عهد و میثاق نمودند و شب و روز کوشش میکردند که شاید از این
شهر بر افتند و بوطن با راحت روند پس کشتی ترتیب دادند و رفیقان را خبر کردند پس در انحال
آن مرغ پیدا شد و یکی از انها را بربود تا اورا بخورد و چون اورا بهوا برد بگمان انکه از ان بوزینها است
معلوم کرد که از آن جنس نیست پس ان مرغ انمرد را آورد تا شهر خودش و بربام خانه او رسانید
پس انمرد شهر و خانه خود را شناخت و لکن انکسان که در شهر بوزینگان بودند محزون شدند و بر
رفتن از رفیق گریه میکردند و نمیدانستند که آن مرغ باو چکار کرده است و اگر میدانستند هر اینه
آرزو میکردند که بجای او باشند و او بگفت یالیت قومی یعلمون و این از جمله حکایات مرموزه
است مثال دنیا و اخرت و عزرائیل و جاندادن و مفاسد دنیا که مقام تفصیل نیست و بر صاحبدل
پوشیده نیست حکایت ع آورده اند که بوزینه در پای دکان نجاری چند روزی بسر برد و
نجارها تخته میگذارند و بوزینه پیش در جوف چوبی واره میکنند و هرچه اره میکنند یک اره در جوف
ان چوب

آن چوب بریده میگذارند بوزینه پیش خود گفت اینکه کاری ندارد آن نجار که پایین آمد بوزینه اره برداشت بنا کرد اره کردن قدری اره کرد دانه اوره افتاد برداشت بجو بداشت با هم در جوف جای اره دیگر گذاشت و خصیتین در جوف جای اره دیگر رفت و آن اوره بهم کوبید هرچه میکوبید خصیتین او بیشتر سخت میشد و این مثل شد که تخمش را لای تخته گذاشته میفشارد تم بالخیر و السعاده

حکایات باب هیجدهم شیر است

در جمله از حکایات متعلقه بشیر است و در این باب نه حکایت است حکایت ۱ وقتی عابدی مستجاب الدعوه عبورش افتاد بشیر مرده که اجزای او از هم متلاشی شده بود دعا کرد خدا آن شیر را زنده گردانید شیر چون خود را زنده دید دانست که از دعای این مرد عابد است گفت که من می خواهم تو را پاره کنم گفت که من بتو احسان کردم تو مرده بودی زنده ات نمودم جزای احسان احسان است نه بدی گفت راست میگوئی ولیکن میترسم که وقتی کار بدی از من سر بزند و تو بر من نفرین نمائی دوباره بمیرم حال من مصلحت خود را چنان میدانم که ترا پاره کنم حکایت ۲ عارف رومی در مجلد دوم از مثنوی میفرماید

روستائی گاو در آخر ببست
شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو
گاو را میجست شب آن کنج کاو
دست میمالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی
زهره‌ات بدریدی و دلخون شدی
این چنین گستاخ زان میخاردم
کاو در این شب گاو میپنداردم

حکایت ۳ ایضاً در مجلد اول

این حکایت بشنو از صاحب بیان
در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند
از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی
که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان
گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن
جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم
گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت
درد آن در شانه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کی سنی
مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام
گفت دم بگذار ای دو دیده ام
شیر بی دم باش گو ای شیرساز

که دلم

که دلم سستی گرفت از زخم کار
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کاین چه اندامست ای او
گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
گوش آن بگذار و کوته کن کلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد
باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سیم جانب چه اندامست نیز
گفت این است اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را
گشت افزون درد کم کن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد
گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید
این چنین شیری خدا نافرید

حکایت ۴ در مجلد اول مثنوی

از کلیله بازخوان این قصه را
وندران قصه طلب کن حصه را
طایفهٔ نخجیر در وادی خوش
بودشان از شیر دایم کش مکش
بسکه آن شیر از کمین در میربود
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر
کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا
تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر
مکرها بس دیده ام از زید و بکر
جمله گفتند ای حکیم با خبر
الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است
رو توکل کن توکل بهتر است
گفت آری گر توکل رهبر است
این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر باواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو
زین نمط بسیار برهان گفت شیر
کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال
جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها بستند با شیر ژیان
کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی ضرر
حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما
جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود
تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید
تا بمکرم از بلا بیرون جهید
قوم گفتندش که ای خر گوش دار
خویش را اندازهٔ خرگوش دار
گفت ای یاران حقم الهام داد
مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را
آن نباشد شیر را و گور را
بعد ازان گفتند کای خرگوش چست
در میان آر آنچه در ادراک تست
گفت هر رازی نشاید باز گفت

جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر
خام باشد خام و سست و نارسان
شیر اندر آتش و در خشم و شور
خشمگین و تند و تیز و ترش رو
منکه گاوان را ز هم بدریده ام
امر ما را افکند او بر زمین
من بوقت چاشت در ره آمدم
جفت و همره کرده بودند آن نفر
گفتمش ما بنده شاهنشهیم
پیش من تو نام هر ناکس میار
گفتمش بگذار تا بار دگر
ورنه قربانی تو اندر کیش من
یار هم از زفتی سه چندان بدکه من
حال من این بود با تو گفته شد
گر وظیفه بایدت ره پاک کن
پیش در شو گر همی گوئی تو راست
اندر آمد چون قلاووزی به پیش
چاه مغ را دام جانش کرده بود
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
جان من لرزید و دل از جا برفت
گفت پیش از زخم او را قاهر است
تو مگر اندر بر خویشم کشی

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
خاک را میکند و میغرید شیر
زین سپس من نشنوم ان دمدمه
دید کان خرگوش میآید ز دور
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
منکه گوش شیر نر مالیده ام
گفت خرگوش الامان عذریم هست
با رفیق خود سوی شه آمدم
شیری اندر راه قصد بنده کرد
خواجه تاشان که آن درگهیم
هم تو را و هم شهت را بر درم
روی شه چشم برم از تو خبر
لابه کردمش بسی سودی نکرد
هم بلطف و هم بخوبی هم بفن
از وظیفه بعد از این امید بر
بین بیا و دفع آن بیباک کن
تا سزای او و صد چون او دهم
تا برد او را بسوی دام خویش
چونکه نزد چاه آمد شیر دید
پای را واپس مکش پیش اندرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است
تو ببین کان شیر در چه حاضر است
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید

بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
گفت من گفتم که عهد آن خسان
بانگ دیوان است و غون لا ابهم
بیدو د پدهشت و گستاخ او
بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف
نیم خرگوشی که باشد کاو چنین
کردهم عفو خداوندیت دست
با من از بهر تو خرگوشی دگر
قصد هر دو همره آینده کرد
گفت شاهنشه که باشد شیرمدار
گر تو با یارت بگردید از درم
گفت همره را که رو نه پیش من
یار را البته مرا بگذاشت فرد
بعد از آن زان شیر این ره بسته شد
حق همی گوئیم ترا الحق مر
گفت بسم الله بیا تا آن کجاست
در دروغ است این سزای تو بود
سوی چاهی کو نشانش کرده بود
گز دران خرگوش ماند و پا کشید
گفت کو پایم که دست و پای رفت
اندرین قلعه ز آفات ایمن است
گفت من سوزیده ام زان آتشی
در پناه شیر تا چه میدوید

چونکه

چونکه در چه بنگریدند اندر آب
اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت
شکل شیر و در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در چاه دید
مر ورا بگذاشت و اندر چه دوید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود
زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت
سوی نخچیران روان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار
چرخ میزد شادمان تا مرغزار
جمع گشتند آن زمان جمله و خوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشته آسمانی یا پری
نه تو عزرائیل شیران نری
بازگو تا چه سگالیدی بمکر
آن عوان را چون بمالیدی بمکر
گفت تایید خدا بود ای مهان
ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد
نور دل مر دست و پا را زور داد

حکایت ۵ نیز در مجلد اول

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
رفته بودند از طلب در کوهسار
هر سه با هم اندران صحرای ژرف
صیدها کردند بسیار و شگرف
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه
در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
یافتند و کار ایشان پیش رفت
چون زکه در بیشه آوردندشان
کشته و مجروح اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندران
که رود قسمت بعدل خسروان
شیر چون دانست آن وسواسشان
وانگفت و داشت آندم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را ای خسیسان گدا
شیر با این فکر میزد خنده فاش
بر تبسمهای شیر ایمن مباش
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری
تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میان است و وسط
روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چون سگ بود کو خویش دید
پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود ندید
پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز تدبیرش رسید
در سیاست پوستش از سر کشید
بعد از ان رو شیر با روبه کرد
گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میان روز را
یخنیی باشد شه پیروز را
واندگر خرگوش بهر شام هم
شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی
این چنین قسمت ز کی آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو
هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی
چونت آزاریم چون تو ما شدی
چونکه فتی عبرت از گرگ دنی
پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که گیرد عبرت از
مرگ یاران در بلای محترز
پس سپاس او را که ما را در جهان
کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق
بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش
همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زانیم و خواندمان
آن رسول حق و صادق در بیان

حکایت ۶ روباهی را دیدند که گریزان افتان و خیزان میرفت سبب پرسیدند گفت که شنیده‌ام والی ولایت حکم کرده است که شیر را بگیرند و در زنجیر کشند گفتند ای سفیه شیر را با تو چه مناسبت گفت خاموش باشید که اگر حسودان بگویند بغرض که این بچه شیر است البته گرفتار آییم و تا تفتیش حال نمایند پوست از سرم کنده باشند و تا تریاق از عراق آورند مارگزیده بمیرد **حکایت ۷** در کتاب حیوة الحیوان از بعضی تواریخ نقل کرده است که وقتی پادشاهی از پادشاهان از شهر خود بیرون آمد و در مملکت خود میگشت تا بقریه بزرگی رسید تنها داخل قریه شد تشنگی بر او غالب شد بدر خانه آمد و آب طلبید پس زنی با جمال با کوزه از آب بیرون آمد و کوزه را بدست ملک داد نظرش بآن زن افتاد مفتون وی شد او را بسوی خود دعوت کرد زن ملک را شناخت و دانست که از دست او خلاصی ندارد پس داخل خانه خود شد و کتابی را بیرون آورد و بدست ملک داد و گفت که در این کتاب نظر بفرمایید تا من اصلاحی از خود کنم و نزد تو بیایم ملک در آن کتاب نظر کرد دید مذمت زنا و عقوبات زنا نوشته است ملک بهم لرزید و از خدا ترسید و توبه کرد پس آن زن را صدا زد و کتاب را باو داد و از آنجا گذشت شوهر آن زن غایب بود پس چون حاضر شد تفصیل را برای شوهر حکایت کرد آن مرد متحیر شد و ترسید که مبادا ملک او نیز را خواسته باشد پس جرات نکرد که با او مباشرت نماید تا مدت طویلی گذشت زن نزد خویشان خود شکایت کرد پس آن مرد را نزد پادشاه آوردند عرض کردند که خدا عزت ملک را پاینده دارد این مرد زمینی از ما اجاره کرده است برای زراعت و مدتی زراعت کرده است و الحال آن زمین را معطل نگاه داشته است نه زراعت میکند و نه ترک میکند آن را تا بدیگری اجاره بدهیم و حاصل شده است

شده است ضرر برای زمین و تیر سم فاسد شود زیرا که زمین چون زراعت نشود فاسد میشود ملک شوهر زن گفت که چه مانع شده است ترا از زراعت آن زمین عرض کرد برای آنکه خبر من رسیده است که شیری داخل زمین من شده است و مرا طاقت برابری با شیر نیست ملک قصه را فهمید گفت ای مرد زمین تو خوب زمینی است زراعت نما از آنکه دیگر شیر بانجا نمیاید پس جایزه بسیار بآن زن و شوهر داد و بعضی این حکایت را نسبت بفیروز داده اند حکایت ۸ در کتاب فرج بعد الشده است که قاضی ابو القاسم گوید روزی در مجلس عمرو ابن یحیی در کوفه نشسته بودم که یکی از غلامان او در آمد که شیر وکیل ما را در فلان موضع در ربود بفلان بیشه برد گفت لا اله الا الله چند سال است که پدر او را هم شیر در همین موضع در ربوده و چون روز دیگر شد که ناگاه خبر آورند که آن شخص را که شیر دیروز برده بود باز آمد پس آن شخص وارد شد عمرو از حال او پرسید گفت چون شیر مرا در ربود بیهوش گشتم و از بقیه احوال خود خبر ندارم تا آنگاه که بهوش آمدم و شیر را ندیدم و جراحتی بر من وارد نیامده بود و لکن در اطراف خویش سر و استخوانهای آدمی دیدم زیاده از حساب پس برخواستم تا بیرون آیم پایم بچیزی بر آمد همیانی دیدم پر از زر و چون بجا من رسیدم سر آن همیان گشودم رقعه یافتم بخط پدرم که اصل مال که در میان همیان بود آنچه خرج کرده بودند مفصلاً نوشته بود حساب کردم چنان بود که در قلم آورده بود پس همیان را با آن خط نزد عمرو گذاشت و عمرو آن خط را شناخت و از آنحال تعجب نمود حکایت ۹ نیز در این کتابست که مردی نزد هشام ابن عبد الملک آمد و گفت یا خلیفه در راه عجایبی دیدم گفت چه بود گفت در اثنای راه در میان دو کوه طی رسیدم از دست راست شیری و در دست چپ اژدهائی دیدم که قصد من کردند من سر بسوی آسمان کردم و عرض کردم که ای دافع رنج و بلا دانی که شیر و اژدها قصد دارند که اذیت کنند مرا از ایشان رهائی ده مرا در آنحال آن شیر و اژدها پیش آمدند و مرا بوئیدند و رفتند تم بالخیر و السعاده

حکایات در باب نوزدهم در ماهی است

در جمله از حکایات متعلقه بماهی و در این باب سیزده حکایت است حکایت ۱ وقتی ماهیان در دریای عمان جمع شدند و گفتند که ما شنیده ایم که اصل و حقیقت ما از آب است آیا آب چه چیست و کجا است

دریا است که ما آنرا ندیده ایم پس دریا ما طی کردند تا نزد دبزرگ خود آمدند از وی پرسیدند که این آب که میگویند اصل ما از آن است در کجاست گفت ای عزیزان شما من غیر از آب را نشان نمیدید تا من آب را نشان شما بدهم حکایت ۲ در بنی اسرائیل صیادی ماهی صید میکرد و به بازار آورد تا او را برای قوت عیال بفروشد ظالمی از وی پرسید که آیا میفروشی این ماهی را آن فقیر از ترس آنکه مبادا نمیدهد گفت میفروشم آن ظالم بضرب چوب آن ماهی را از وی گرفت و چیزی باو نداد پس دل آن فقیر بدرد آمد و در حق ظالم نفرین کرد و گفت خداوندا در همین دنیا داد مرا از این ظالم بستان پس آن ظالم چون آن ماهی را بخانه اورد و بر آتش بریان کردند خواست که لقمه بردارد دید که ماهی بدندان انگشت دست آن ظالم را گرفت و گزید طبیب بر آتش آوردند گفت باید این انگشت قطع شود تا بکف سرایت نکند چون قطع کردند باز سرایت بکتف کرد پس قطعه قطعه میبریدند پس همه دست او را بریدند و میگفت که هرکه مرا دید دیگر ظلم نکند تا وقتی بپای درختی آمد و در آنجا خوابش ربود در خواب دید که باو گفتند ای مسکین تا چند اعضای خود را قطع مینمائی برو نزد صاحب ماهی و از وی حلیت بطلب که او ترا نفرین کرده است پس برخواست و بدر خانه آن فقیر آمد و از مال خود چیزی باو داد تا او را راضی کرد پس شفا یافت خطاب بموسی رسید که اگر آنمرد خصم خود را راضی نمیکرد هر گز الم دستش بر طرف نمیشد

چه بدکردی مباش ایمن ز آفات	که لازم شد طبیعت را مکافات

حکایت ۳ عارف رومی در مجلد رابع از مثنوی میگوید

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود	که در آن سه ماهی اشگرف بود
چند صیادی سوی آن آبگیر	برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند	ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد	عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت	که یقین سستم کنند از مقدرت
رفت آن ماهی ره دریا گرفت	راه دور و پهنی پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت	رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف	که نباید خدا آنرا هیچ طرف
پس چه صیادان بیاوردند دام	نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصت را	چون نگشتم همره آن رهنما
این زمان سودی ندارد حسرتم	چون کنم چون فوت شد این فرصتم
لیک از آن نندیشم و بر خوردنم	خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر	

پشت زیری میروم بر آب بر
هم چنان مرده شکم بالا فکند
که دریغا ماهی مهتر بمرد
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
تا که بجهد خویش و برهاند کلیم
بر سر آتش بپشت تابه
عقل میگفتش الم یاتک نذیر
من نسازم خیر بدریای وطن
گر چنین ورطه اگر یابم رها
عقل میگفتش حماقت با تو است

مرده گردم خویش بسپارم بآب
آب که برد تش نشیب و گه بلند
پس گرفتش یکصیاد ارجمند
ماند اندیگر همی کرد اضطراب
دام افکندند و اندر دام ماند
با حماقت گشت او همخوابه
باز میگفت او که گر این بار من
بگیری رانسازم من سکن
دامن عاقل بگیرم روز و شب
با حماقت عهد را آید شکست

مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
هر یکی زان قصه قاصدان کش غصه بود
بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند
از چپ و وز راست میجست تسلیم
احمقی او را در آن آتش نشاند
او همی جوشید از تف سعیر
وار هم از محنت گردن زدن
هم چنین میکرد با خود نذرها
تا نیفتم در چنین رنج و تعب

حکایت ۳ جمعی دام برداشتند و آهنگ رودخانهٔ خشکی نمودند تا ماهی بگیرند جمعی دیگر از عقب ایشان آمدند که از اینها ماهی بخرند یکی بصیادان گفت که عجب شما مردمان احمقی هستید که میخواهید از رودخانهٔ بی آب ماهی بگیرند گفت احمق تر از ما آنکسانند که از عقب ما میایند تا از ما ماهی بخرند حکایت ۵ در گلستان است که صیادی ضعیفی را ماهی قوی بدام افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت دیگر صیادان ملامتش کردند که چنین صیدی بدستت افتاد و نگاه داشتن نتوانستی گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را روزی مانده بود که گفته اند صیاد در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد حکایت ۶ مردی ماهی از بازار خرید و بخانه آورد و بعیال خود گفت که من میخوابم و شما این ماهی را درست کنید پس مرا بیدار کنید عیالش ماهی را درست کردند و خوردند. دست آنمرد را بماهی آلوده کردند پس چون آنمرد بیدار شد گفت ماهی را بیاورید گفتند تو که ماهی خوردی مگر فراموش کردی گفت من کی ماهی خوردم گفتند که دست خود را بو کن پس چون بو کرد بوی ماهی استشمام نمود گفت شما راست میگوئید گویا که من سیر نشده ام حکایت ۷ در کتاب لطایف مسطور است که مردی سه ماهی بریان کرده از بازار بخرید و بخانه آورد و پسری داشت در مکتب بود مادرش گفت هنوز پسر نیامده بیا

تا ما این

تا ما این ماهیها بخوریم چون مشغول خوردن ماهی شدند پسر رسید ما در دو ماهی بزرگ را در زیر تختی پنهان کرد پسر بدید چون داخل شد مشغول خوردن ماهی گشت پدر خواست او را مشغول کند تا از ماهی کمتر بخورد گفت ای فرزند حکایت یونس را در کتاب خوانده گفت نه اما از این ماهی میپرسیم ماهی را برداشت و سر بگوش او گذاشت و لبهای خود را بر هم زد گفت ای پدر این ماهی میگوید که من در انزمان کوچک بودم لکن دو ماهی از من بزرگترند در زیر تخت میباشند از انها احوال بپرس **حکایت ۸** از سعید بن جبیر حکایت شده که گفت چون خداوند حضرت آدم را بزمین فرستاد نبود در زمین غیر از نسر که طایر معروفی است و غیر از ماهی نسر در صحرا بود و ماهی در دریا و با هم رفیق بودند و با هم مخفشد چون نسر آدم را دید نزد ماهی آمد و گفت که ای ماهی امروز کس بزمین آمده است که بدو پای خود راه میرود و بدست خود تصرف مینماید ماهی گفت که اگر راست میگوئی نه مرا از دستش نجات خواهد بود و نه تورا **حکایت ۹** از قشیری نقل شده که گفت حضرت سلیمان از خدا خواست که همه حیوانات را مهمان نماید در یک روزی پس مدتهای طولانی اطعمه مهیا کرد پس خدا فرستاد از دریا ماهی را پس خورد تمام انچه را که در این مدت جمع کرده بود و طلب زیادتی کرد سلیمان گفت که دیگر چیزی ندارم ایا تو هر روز چنین میخوری گفت که رزق من هر روز سه برابر اینست ولکن خدا امروز مرا همین طعام داد پس کاشکی که مهمانی نمیکردی زیرا که من امروز گرسنه ماندم برای انکه مهمان تو شدم **حکایت ۱۰** چون خداوند ماهی را خلق کرد و همه زمینها را بر روی او قرار داد ابلیس نزد او آمد و گفت تو را چه لازم که این بار سنگین را بکشی خواست که زمین را از روی خود بیندازد خداوند حیوانی را خلق فرمود کوچکتر از زنبور پس داخل منخر ان ماهی شد پس تا چهل روز بیهوش افتاد و خدا بید قدرت خود زمین را نگاه داشت پس ان ماهی بخدا نالید آن حیوان از منخر او بیرون آمد و در برابر او ایستاده است و نام ان ماهی لیوثیا است و بعضی بهموت گفته اند **حکایت ۱۱** مردی چهار پسر داشت مریض شد یکی از انها بدیگران گفت که یا شما از خدمت مریضداری پدر را بکشید که ارث او تمام مرا باشد یا انکه این زحمت را من بگذارید و میراث او تمام مال شما باشد گفتند که زحمت از آن تو و میراث از آن ما پس انپسر متوجه پدر شد او وفات کرد و تمام مال را برادران قسمت کردند و این پسر هیچ نداشت شب پدر را در

خواب

خواب دید باو گفت که برو در فلان موضع صد دینار پیدا شد بردار گفت ای پدر آیا برکتی در آن
هست گفت نه چون بیدار شد برای زوجه خود نقل کرد گفت بردار تا بآن لباس مهیا کنیم گفت
مالیکه برکت ندارد نمیخواهم شبی دیگر پدر را در خواب دید باو گفت که در فلانموضع ده دینار است
بیدار پرسید که آیا برکتی در آن هست گفت نه آنمال را نیز برنداشت شب سیم خواب دید باو
گفت که در فلانموضع یکدینار است بردار گفت آیا برکتی دارد گفت بلی چون بیدار شد یکدینار را
برداشت ببازار آمد مردیرا دید که دو ماهی دارد از وی بخرید بهمان دینار و چون شکم آنها را شکافت
دو دُر پیدا شد که مانند آنها نبود پادشاهی یکی از آن دو را بخرید بسی استر که بار آنها طلا بود پس
طالب آن دُر دیگر شد و از آن شصت بار طلا خرید حکایت ۱۲۰ از کتاب معضلات نقل شده که
محمد ابن ثابت گفت من در خدمت امام زین العابدین نشسته بودم که عبدالله عمر حاضر شد و عرض
کرد که یا علی ابن الحسین بمن رسیده است که تو ادعا مینمائی که بر یونس بن متی عرض شد ولایت پدر
تو و او قبول نکرد و لهذا در شکم ماهی محبوس شد فرمود چه چیز را از این منکری گفت که من قبول
ندارم فرمود که میخواهی بر تو معلوم شود صدق این مطلب گفت بلی فرمود که بنشین عبدالله نشست
آنحضرت غلام خواند و باو فرمود که دو دستمال بیاور غلام حاضر کرد حضرت بمحمد ابن ابابکر فرمود که خود را
چشمهای عبدالله را بیکی از این دستمالها ببند و چشمهای خود را هم بدیگری ببند محمد میگوید که آنحضرت
سخنی فرمود بعد فرمود که بگشائید چشمهای خود را پس نظر کردیم خود را بر روی بساطی دیدیم در
کنار دریا پس آنحضرت تکلم فرمود بکلامی ماهیان دریا نزد آنحضرت آمدند و از میان آنها ماهی
بزرگی ظاهر شد حضرت باو فرمود که اسم تو چیست عرض کرد که اسم من نون است فرمود که چرا
یونس در شکم تو محبوس شد گفت برای آنکه ولایت پدر تو را براو عرض کردند منکر شد و چون
اقرار کرد نجات یافت وکذالک من انکر ولایة اهل البیت یخلد فی نار جهنم حضرت رو بعبدالله
کرده فرمود که آیا شنیدی و دیدی عرض کرد بلی فرمود چشمهای خود را ببندید بستیم فرمود که بگشائید
گشودیم خود را در منزل حضرت دیدیم پس عبدالله بیرون آمد من از عقب او بیرون آمدم بفرموده
امام عبدالله گفت که هولاء قوم یتوارثون السحر کابراً عن کابر حکایت ۱۳۰ در جمله از کتب مرویست
که یکی از صحابه حضرت سجاد بخدمت آنحضرت آمد حضرت از وی احوال پرسید عرض کرد

که چهار صد تومان قرض دارم و نمیتوانم ادا نمایم و عیالمند هم میباشم و نفقه انها را ندارم حضرت گریست گریستن شدید عرض کرد یا بن رسول الله چرا میگریی فرمود چه مصیبتی بالاتر از انکه برادر مؤمن خود را به بینم که محتاج است و نتوانم که رفع حاجت او نمایم پس جمعی که در خدمت حضرت بودند بیرون رفتند پس بعضی از منافقان ببعضی گفتند که تعجب است از این طایفه که گاهی میگویند انچه را بخواهیم خدا امید هد و گاهی میگویند که نمی توانیم رفع حاجت کسی را نمائیم پس این سخن بآن شخص رسید و خدمت حضرت امد و سخن را حکایت کرد حضرت فرمود که خدا خواسته است که در کار تو گشایشی شود اینک دو نان جو دارم یکی را برای افطار و دیگر را برای سحور خود گذاشته ام بگیر هر دو را تا خدا خیر واسعی نمود ها پس انمرد نانها را برداشت و بیرون امد و نمیدانست که چه کند تا ببازار امد عبورش بماهی فروشی افتاد که ماهی داشت که کسی او را نمی خرید یکنان خود را داد و انماهی را خرید و نان دیگر را داد و قدری نمک خرید و چون بخانه امد و شکم ماهی را شکافت دو لولو فاخر در ان یافت که ناگاه صاحب ماهی و نمک بدر خانه امد و گفتند که ما هر چه خواستیم این نانها را بخوریم نتوانستیم ما تو را حلال کردیم بگیر نانهای خود را و چون انها رفتند فرستاده حضرت امد و گفت که فرزند رسول الله میگوید که خدا قرض تو را داد الکنون نانهای ما را بده که غیر ما نمیتواند کسی بخورد پس اند و لولو را القیمت زیادی فروخت و قرض او داده شد و صاحب مال و مکنت گردید

حکایات باب بیستم و نهم در خران است

در جمله از حکایات متعلقه بخر و در این باب شصت و چهار حکایت است حکایت از بعضی از کتب سماویه نقل شده است که وقتی خرها در محلی جمع شدند و از زحمت بار و مشقت در تمام نهار شکایت کردند با خود گفتند که ایا زمان مشقت ما تا چند خواهد بود و ایام راحت ما بیچارگان کی خواهد شد هر چند در این باب با یکدیگر سخن کردند حل این مشکل نشد و کشف این معضل رو ننمود تا یکی از ان خرها گفت که شنیده ام در فلان موضع بزرگی داریم که از همه خرها بزرگتر است و در شعور و عقل از ما برتر است بهتر انست که نزد او رویم و حل این مشکل از وی طلبیم پس باتفاق نزد خر بزرگ امدند و گفتند که ایا زمان راحت ما کی خواهد بود گفت انگاه که از سرگین شما بوی کلاب

استشمام شود واز اینجاست که همیشه بسرگینی رسیدند از امیو نیند و حال انکه مراد آن خر بزرگ آن
بود که مادامیکه زنده اید از مشقت خلاصی ندارید حکایت ۲ شیخ مصلح الدین سعدی میکوید که
زره باز پس مانده میگریست | که عاجزتر از من درین دشت کیست | جهاندیده گفتش ابهوشیار
اگر مردی این یک سخن گوش دار | برو شکر کن که بخر بر نه | که آخر بنی آدمی خر نه
خر بارکش گفتش ای بی تمیز | ز جور فلک چند نالی تو نیز | الکن شکر اگر کور یا کر نه
که تو آدمی همچو من خر نه | حکایت ۳ ز گلپایگان رفت شخصی بلد | که قاضی شود شاه راضی نشد
خری پیشکش کرد و نهند قضارا | اگر خر نبود قاضی نمیشد | حکایت ۴ از خر پرسیدند
که از تو خرتر کیست گفت الخس که چون مرا آب میدهد برای من صوت میزند زیرا که اگر من تشنه
باشم خودم آب میخورم و حاجت بمعاونی ندارم حکایت ۵ شخصی بزحمت بسیار خری خرید
ولکن متمکن از درست کردن پالانی برای او نبود تا انکه بزحمت بسیار پالانی برای او مهیا کرد
گرگ آمد و خر را پاره کرد | آن یکی خر داشت پالانش نبود | یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب مینامد بدست | آب را چون یافت کوزه خود شکست. حکایت ۶ مصلح
الدین شیرازی میگوید که | خری از روستایی بگریخت | جل بیفکند و پاردم بگسیخت
در بیابان همه گور خر میتاخت | تیز میداد و جفته میانداخت | که بجان آمدم ز محنت بند
داغ بیطار و زجر نشتر اکند | شاد مانا چرا که ما و منم | که از این پس بکام خویشتنم
روستایی چه خر برفت از دست | گفت ای نابکار صبرم هست | پس بخواهی بوقت جو گفتن
که خری بد ز پایگه رفتن | حکایت ۷ مجلسی در بحار روایت کرده است از امام محمد باقر ع
که چون پیغمبر ص بمدینه تشریف آورد جماعتی بخدمتش رسیدند و هر یک معجزه خواستند از انجمله
کعب ابن الاشرف بود عرض کرد که من بتو ایمان نمیاورم تا انکه این خری که بر وی سوارم
بتو ایمان آورد و ترا تصدیق نماید پس از انحضرت معجزاتی چند ظاهر شد کعب ایمان نیاورد پس
خر او را انداخت تا شش دفعه بروی سوار شد و او را انداخت و چون دفعه هفتم خواست براو
سوار شود خدا او را گویا کرد و گفت که ای کعب بد بنده هستی تو مشاهده کردی ایات خدا را و باز
کافر شدی و من خری هستم که خدا اکرام کرده است مرا بتوحید خودش پس من شهادت میدهم

که نیست خدائی جز خدا و اینکه محمد رسول او است و علی ولی او است پس رسول خدا صلعم فرمود ای کعب
حمارک اعقل منک خر تو عقلش از تو زیادتر است که ترا نگذاشت بر او سوار شوی پس هرگز تو بر او
سوار نخواهی شد پس از آن یکی از صحابه من بفروش کعب گفت من هم خری را که تو جادو کرده باشی
نمیخواهم پس خر او را اندا کرد که ای دشمن خدا هرگاه مخالفت محمد نمیبود ترا میکشتم و بپای خودم پامال می
نمودم و سرت را بدندان قطع مینمودم پس ثابت ابن قیس آن خر را خرید بصد درهم و بر او سوار شد و
بخدمت رسول صلعم میرسید رسول میفرمود بارک الله فیک و انت مؤمن **حکایت ۸** عبدالله نامی یا ثابت
مشهور شده بود بعبدالله گاو وقتی با جمعی بصحرا رفتند در آنحال گاوی صدا کرد باو گفتند که ای عبدالله
گاو این گاو ترا صدا میزند برو ببین چه میگوید رفت و آمد و گفت میگوید تو گاوی چرا با خرها بصحرا
آمده بیا و با ما باش و از میان خرها بیرون رو **حکایت ۹** عارف رومی در مجلد خامس از مثنوی میفرماید

آهویی را کرد صیادی شکار ‌ اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخوری را پر ز گاوان و خران ‌ حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت ‌ او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر ‌ کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو میرمید از سو بسو ‌ که ز دود و گرد که میتافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند ‌ آن عقوبت را چه مرگ انگاشتند
روزها آن آهوی خوش ناف بر ‌ در شکنجه بود در اصطبل خر
یک خری گفتی که ها ابوالوحوش ‌ طبع شاهان داری و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد ‌ گوهر آورده است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این ناز کی ‌ بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه و خوردن بماند ‌ پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان ‌ اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی ‌ یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خر این طعمهٔ تست ‌ که از آن اجزای تو زنده تست
من الیف مرغزاری بوده ام ‌ در زلال و روضها آسوده ام
گر قضا افکند ما را در عذاب ‌ کی رود آن خوی و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم ‌ گر لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و ریحان نیز هم ‌ با هزاران ناز و نخوت خورده ام
گفت خر آری همین زن لاف لاف ‌ در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد ‌ منتی بر عود و عنبر مینهد
لیک آن را بشنود صاحب مشام ‌ بر خر سرگین پرست آن شد حرام

خر کمیز خر ببوید بر طریق
مشک چون عرضه کنم بر انیق تو
بهر آن گفت آن رسول مستجیب
زمر الاسلام فی الدنیا غریب
چونکه خویشانش هم از وی میرمند
گرچه یارانش ملایک بهرمند

حکایت ایضا در مجلد ثانی

صوفیی میگشت در دور افق
تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در اخور ببست
او بصدر صفه با یاران نشست
حلقة الصوفیان مستفید
چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان
از بهیمه یاد کرد او آن زمان
گفت خادم را که در اخور برو
راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتن است
از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست
کان خرک پیر است و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها
از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش
داروی سبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر این حکمت گذار
جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما
هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم
گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن
گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک
ور بود تر ریز بروی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان تا نه پشت خر بخار
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخور نکرد او هیچ یاد
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند
کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
پارها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدیدش خرش در راه رو
گه بچاهی میفتاد و گه بجو
گونه گونه دید ناخوش واقعه
فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره نیست یاران جسته اند
رفته اند و جمله درها بسته اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک
نی که با ما گشت هم نان و نمک
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان
که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ
کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف
گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله
جو رها کردم کم از یک مشت کاه
پس بپهلو گشت اندم تا سحر
آن خر بیچاره از جوع البقر

روز شد خادم بیامد بامداد
کرد با خر آنچه با سگ میسزد
چونکه صوفی برنشست و شد روان
جمله رنجورش همی پنداشتند
واندگر در نعل او میجست سنگ
وی همیگفتی که شکر این خر و تست
چونکه قوت خر شب لاحول بود
از سلام علیک شان کم جو امان
از دم دیوان کرا و لاحول خورد
ور عدوی دوست در تعظیم دیو
حکایت ۱۰۱ انتها در این مجلد
الکش داد و علف از دست خویش
چون قضا آید چه سود آن احتیاط
از سر تقصیر آن صوفی رمه
لوت آوردند و شمع افروختند
ما هم از ظلیم و جان دادیم ما
خسته بود و دید آن اقبال و ناز
آن یکی پاش همی مالید و دست
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
خر برفت و خر برفت آغاز کرد
کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
گرد از ره آن مسافر میفشاند

زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خر جهنده گشت از تیزی نیش
دور افتادن گرفت و هر زمان
آن یکی گوشش همی پیچید سخت
واندگر در چشم او میدید رنگ
گفت آن خر کو شب لاحول خورد
شب مسبح بود و روز اندر سجود
خانه دیو است دلهای همه
همچو آن خر در سر آید در نبرد
در ره اسلام بر پل صراط
صوفیی در خانقاه از ره رسید
نی چه آن صوفی که ما گفتیمش
صوفیان درویش بودند و فقیر
خر فروشی در گرفتند آن همه
ولوله افتاد اندر خانقه
دولت امشب میهمان داریم ما
صوفیانش یک بیک بنواختند
وان یکی پرسیدش از جای نشست
چون سماع آمد ز اول تا کران
زین حرارت جمله را انباز کرد
از ره تقلید آن صوفی همین
روز گشت و جمله گفتند الوداع
رخت از حجره برون آورد او

خر فرو شانه دو سه زخمش بزد
کو زبان تا خر بگوید حال خویش
هر زمانش خلق میبرداشتند
واندگر در زیر کامش جست سخت
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست
خر بدین شیوه ندارد راه کرد
آدمی خوارند اغلب مردمان
کم پذیر از دیو مردم دمدمه
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
در سر آید همچو آن خر در خباط
مرکب خود برد و در آخور کشید
احتیاطش کرد از سهو و خباط
کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
هم در آندم آن خرک بفروختند
کاتبان لوت سماعست و شوره
وان مسافر نیز در راه دراز
نرد خدمتهای خود بباختند
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
مطرب آغازید یک ضرب گران
زین حرارت پای کوبان تا سحر
خر برفت آغاز کرد اندر چنین
خانقه خالی شد و صوفی بماند
تا بخر بربندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او بشتافت — رفت در آخور خر خود را نیافت — گفت آن خادم بآبش برده است

زانکه خر دوش آب کمتر خورده است — خادم آمد گفت صوفی خر کجاست — گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

گفت من خر را بتو بسپرده ام — من ترا بر خر موکل کرده ام — گفت من مغلوب بدم صوفیان

حمله آوردند و بودم بیم جان — تو جگربندی میان گربگان — اندر اندازی و جوئی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده — پیش صد سگ گربهٔ پژمرده — گفت گیرم کز تو ظلما بستدند

قاصد خون من مسکین شدند — تو نیائی و نگوئی مر مرا — که خرت را میبرند ای بینوا

تا خر از هر که برد من واخرم — ورنه توزیعی کنند ایشان زرم — صد تدارک بود چون حاضر بدند

این زمان هر یک باقلیمی شدند — من کرا گیرم کرا قاضی برم — این قضا خود از تو آمد بر سرم

گفت والله آمدم من بارها — تا ترا واقف کنم زین کارها — تو همی گفتی که خر رفت ای پسر

از همه گویندگان با ذوق تر — باز میگشتم که او خود واقف است — زین قضا راضی است مرد عارفست

گفت آنرا جمله میگفتند خوش — مر مرا ذوق آمده در گفتنش — مر مرا تقلیدشان بر باد داد

که دو صد تقلید باد — خاصه تقلید چنین بیحاصلان — کابرو را ریخشند از بهر نان

لعنت بر این

حکایت ۱۲ شخصی خری داشت بسیار پیر و لاغر و از کار افتاده بود و مخارج بسیار داشت و هیچ منفعتی نداشت ولکن گاوی داشت بسیار فربه و شیرده شب با خدا مناجات کرد که الهی این خر را از من بستان و او را بمیران که من از دست خرج او تنگ آمدم چون صبح شد دید که گاوش مرده و خر باقی مانده بسیار دلش سوخت سر بسوی آسمان کرد گفت خدایا تو چهل سالست خدائی می کنی هنوز میانه خر و گاو فرق نکرده من مرگ خر خواستم گاو مرا میرانیدی حکایت ۱۳ از پدر خر پیری بمیراث رسید سالها او را کاه و جو میداد و حرمت بسیار میگرفت ولکن هیچ نفعی از سواری و بارکشی او نداشت باو گفتند که این خر را برای چه میخواهی او را بفروش بلاش کشی گفت چون بوی پدر من از او میآید مضایقه دارم که او را بفروشم حکایت ۱۴ در مجلد خامس از مثنویست

بود سقائی مر او را یک خری — گشته از محنت دوتا چون چنبری — پشتش از بار گران صد جای ریش

عاشق و جویان روز مرگ خویش — جو کجا از کاه خشک او سیر نی — در عقب زخمی و میخ آهنی

میراخور دید او را رحم کرد — کاشنای صاحب خر بود مرد — پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال

کو چه

کو چرا این خر گشتی دوتا همچو دال
گفت بسیارش بمن تو روز چند
در میان آخر سلطانش ببست
زیر پاشان روفته آبی زده
پوز بالا کردی رب مجید
شب نه در دشت و از جوع شکم
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
زخمهای تیر خوردند از عدو
اندر آخر جمله افتاده ستان
می شکافیدند تنهاشان بنیش
من بفقر و عافیت دادم رضا
حکایت ۱۵ نیز در مجلد خامس گوید
آن خر نر رایگان خو کرده بود
در ذکر کردی بی اندازه را
که همه کیر خر اندر وی رود
مانده عاجز گشته این خر چه مو
چون تفحص کرد از حال اشک
پس عجب آمد از آن انزال را
در جهد شد گفت این چون ممکنست
کی کنیزک چند خواهی خانه روفت
پس کنیزک جمله آلات فساد
لب فرو مالید یعنی صائمم
بعد از آن گفتش که چادر نه ببر

گفت از درویشی و تقصیر من
تا شود در آخور شه زورمند
خر ز هر سو مرکب تازی بدید
که بوقت و جو بهنگام آمده
نی که مخلوق توام گیرم خرم
ارزومندم بمردن دمبدم
ناگهان آوازه پیکار شد
رفت پیکانها در ایشان سو بسو
پایهاشان بسته محکم از نوار
تا برون آرند پیکانها ز ریش
زان نوا بیزارم وزان زخم زشت
یک کنیزک یک خری بر خود فکند
خر جماع آدمی پی برده بود
در ذکر کردی که در آن عجوز
هم رحم هم روده‌ها ویران شود
در تفحص اندر افتاد او بجد
دید خفته زیر آن خر نرگسک
خر همی گاید کنیزک را چنان
پس من اولی تر که خر ملک منست
گشت خاموش و کنیزک را نگفت
کرد پنهان پیش شد در را گشاد
در لف او نرمه جاروبی که من
در فلان خانه ز من پیغام بر

که نیابد جو این بسته دهن
خر بدید و بسپرد از زحمت پرست
با نوا و فربه و خوب و جدید
خارش و مالش مر اسبان را بدید
از چه زار و پشت ریش و لاغرم
حال این اسبان چنین خوش با نوا
تازیان را وقت زین و کار شد
از غزا باز آمدند آن تازیان
نعلبندان ایستاده بر قطار
آن خر آن دیدی و گفتی ای خدا
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
از وفور شهوت و فرط گزند
یک کدویی بود حیلت ساز را
تا رود نیم ذکر وقت سپوز
خر همی شد لاغر و خاتون او
شد تفحص را دمادم مستعد
از شکاف در بدید آن حال را
که بفعل و رسم مردان با زنان
کرد تا دیده در خانه بکوفت
راز را از بهر طمع خود نهفت
رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم
خانه را میرو قسم بهر عطن
این چنین گو و آنچنان کس و نخان

مختصر کردم من افسانهٔ زنان
بود از مستی شهوت شادمان
شادمانه لاجرم کیر خر چشید
پا برآورد و خر اندر وی سپوخت
تا بخایه در زمان خاتون بمرد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
گفت آن خاتون احمق این چه بود
آنکه ورا چون ندیدی ای حریص
حکایت ١٦ این نیز در مجلد خامس است
صاحب خانه بگفتش خیر هست
رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت میگیرند کو خر جان عم
گر خرم گیرند هم نبود شگفت
چونکه بی تمییز یا نمان سرورند
هست تمییزش سمیع است و بصیر

آنچه مقصود است مغزان بکیر
در فرو بست و همی گفتا نزنان
در میان خانه آوردش کشان
آتشی از کیر خر در وی فروخت
بر درید از زخم کیر خر جگر
مرد او و برد جان ریب المنون
پس کنیزک آمد از اشکاف در
که ترا استاد خود لقمی نمود
یا چه مستغرق شدی در عشق مغز
آن یکی در خانه در میگریخت
که همی لرزد ترا چون پیر دست
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون
چون نه خر تو ترا زین چیست غم
بهر خرگیری برآورند دست
صاحب خر را بجای خر برند
آدمی باش و ز خرگیران مترس

چون برایش کرد انزال ستیز
در فرو بست آن زن و خر را کشید
خفت اندر زیر آن نر خرستان
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد
رودها بگسست شد از هم گر
مرگ بد باشد فضیحت آید بر
دید خاتون را بمرده زیر خر
کیر دیدی همچه شهد و چون خبیص
آنکه و پنهان بماند تا نظر
زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
واقعه چون گشت و چون بگریختی
خر همی گیرند امروز از برون
گفت بس چند و کرم اندر گرفت
جد جد تمییز هم برخاسته است
نیست شاه شهر با بیهوده کیر
خر نهٔ ای عیسی دوران مترس

حکایت ١٧ شخصی گفت که من معنای هیچ را نمیدانستم و مدتها طالب فهمیدن آن بودم تا آنکه شخصی را دیدم که با خری مباشرت میکرد باو گفتم که چه میکنی گفت هیچ پس معنای هیچ را دانستم حکایت ١٨ شاعری را دیدند که با خری در او نخته است باو گفتند که این چه عمل است که میکنی و این چه غلط است که مرتکب شده گفت مگر نشنیده اید که یجوز للشاعر ما لا یجوز لغیره یعنی برای شاعر جایز است آنچه برای غیر شاعر جایز نیست حکایت ١٩ دیوانه خری را بر پشت انداخته بود و چاقوئی بدست داشت صاحب خر گفت که با خر من چه میخواهی بکنی گفت میخواهم او را خطنه کنم گفت که دست از او بردار که او خطنه کردهٔ خدائی است حاجت بخطنه ندارد حکایت ٢٠

قاطری یک پای در مدرسه گذاشت وخواست داخل مدرسه شود شخص ظریفی اورا گرفت ونگذاشت که داخل شود صاحبش آمد گفت که قاطر را بده گفت تفاوت مابین خر وقاطر این ده تا قاطر زاید هم گفت از جهة چه گفت اگر یکدست دیگرش را در مدرسه گذاشته بود خر شده بود ومن نگذاشتم حکایت ٢١

وقتی اخوندی خری از همسایه خود بعاریت گرفت وفرسخی چند براو سوار شد پس اورا بصاحبش رد کرد روز دیگر گریبان آن اخوند را گرفت وبمرافعه نزد حاکم شرعی آورد وگفت ای آقا این خر من دیگر برای من خر گری نخواهد کرد حاکم گفت چرا گفت بجهة آنکه اخوند براو سوار شده است گفت چه کسری کرده است گفت چون داخل اصطبل میشود بخرهای دیگر لگد میزند وکنج طویله را میگیرد وهر خری باو نزدیک میشود اورا لگد میزند وهم که میخواهم براو سوار شوم لگد میزند وسابق براین چنین نبود والحال اخوندی باو اثر کرده است دیگر بکار من نمیاید الحال پول خر مرا بده حکایت ٢٢

گفته اند که وقتی حجره از مدرسه خراب شد خری را آجر بار کرده بودند وبجانب مدرسه میاوردند چون بدر مدرسه رسید هرچه اورا میزدند داخل نمیشد تا عارفی آمد وبگوش او چیزی گفت پس داخل شد از وی حکمتش را پرسیدند گفت که این خر وقتی مدرس اینمدرسه بوده است والحال چون باین صورت شده است خجالت میکشد من باو گفتم که چون صورت تغیر کرده است کسی ترا نمیشناسد پس داخل شد حکایت ٢٣

وقتی ملا جامی این شعر را میخواند که بسکه در جان فگار وچشم بیدارم توئی هرچه پیدا میشود از دور پندارم توئی شخصی باو گفت که بلکه خری از دور پیدا شود گفت باز پندارم توئی حکایت ٢٤

شخصی بدر خانهٔ رفیق خود رفت تا خری عاریه کند گفت که خر من اینجا نیست اورا بجائی برده اند ودراین حال خر شروع کرد بصدا کردن گفت که این صدای خر تو است گفت خر من دروغ میگوید تو سخن مرا باور نمیکنی وسخن اورا باور میکنی من این توقع را از تو نداشتم حکایت ٢٥

شخص مکاری بیست خر داشت بریکی از آنها سوار شد وهرچه خرهای خودرا شماره کرد نوزده خر بود بسیار متغیر شد واز هر طرف تفحص کرد خر خودرا نیافت شخصی باو گفت پیاده شو وشماره کن پیاده شد ودید عدد درست است باز سوار شد وشماره کرد نوزده بود گفت که من باید پیاده بیایم تا یک خر من کم نشود ونظیر این حکایت وقتی مردی بمعماری گفت که خانه برای من بساز که بیست غرفه داشته باشد چون ساخت در یکی از غرفها

ایستاده و بهر چند شماره کرده نوزده غرفه بود با معمار تغیر کرد با و گفت که فرود او تیمار حکایت ۲۶

در مجلد سیم از کتاب مثنوی مسطور است

روستائی چون سوی شهر آمدی
بر دکان او و بر خوانش بدی
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو
در ره ما باش سه ماه و چار
وعده دادی شهری او را دفع حال
عزم خواهی کرد کامد ماه و دی
سال دیگر گر توانم وار هید
بهر فرزندان تو ای اهل تبر
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
چند و عده چند بفرستی مرا
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
رخت را بر گاو عزم اندر اختند
بعد ماهی چون رسیدند از طرف
میکنند بعد اللتیا و التی
در فرو بستند اهل خانه اش
شب ببر ماند و ز خود خورشید سوز
گفت باشد من چه دانم تو کیی
تو بها خوردی ز خوان من دو تو
آن همی گفتش چه گوئی ترهات
کاسمان از بارشش دارد شکفت
چون بصد الحاح آمد سوی در

ای برادر بود اندر ما مضی
خیمه اندر کوه آنشهری زدی
هر حوایج را که بودش آن زمان
هیچ میثاقی سوی ده فرجه جو
که بهار از خطه ده خوش بود
تا بر آید بعد وعده هشت سال
او بهانه ساختی کامسال مان
از مهمات آن طرف خواهیم دوید
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
خوان نهادش بامداد آن شبان
روستائی در تملق شستشو کرده بود
مرغ عزمش سوی ده اشتاب کرد
شادمانان و شتابان سوی ده
بینوا ایشان ستوران بی علف
روی پنهان میکنند ز ایشان بروز
خواجه شد زین کژروی دیوانه اش
او همی دیدش همیکردی سلام
یا پلیدی یا قرین یا کیی
آن فلان روز از تو خریدم متاع
نی ترا دانم نه نام تو نه جات
چون رسد انگار اندر استخوان
گفت آخر چیست ای جان پدر

شهری با روستائی آشنا
دو و سه ماه مهمانش بدی
راست کردی مرد شهری بر او آن یکان
الله الله جمله فرزندان بیار
کشت زار و لاله دلکش بود
او بهر سالی همی گفتی که کی
از فلان خطه بیاید میهمان
گفت هستند آن عیالم منتظر
خرج او کردی گشادی بال خویش
از خجالت باز گفت آن خواجه را
تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
اهل و فرزندان سفر را ساختند
که بری خوردیم از ده مژده ده
روستائی بین که از بدنیتی
تا سوی باغش نه بگشایند پوز
بر درش ماندند ایشان پنج روز
که فلانم من مرا اینست نام
شرح میکردش که من آنم که تو
کل بتر چا وز آن شنیع شایع
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
گفت من آن خفتا نکنداشتم

ترک کردم آنچه می پنداشتم
امشب یاران بباده گوشته
هست اینجا گرگ را او پاسبان
گر توان خدمت کنی جانان نواشت
آن کمان و تیر در کفم نبه
گوشه خالی شد و او با عیال
از نهیب سیل اندر کنج غار
این سزای آنکه شد یار خسان
ترک گوید خدمت خاک کرام
آن کمان و تیر اندر دست او
اندران ویرانه شان زخمی زده
ناگهان تمثال گرگی هشته
زد بر آن حیوان که افتاده است
ناجوانمردا که خرکره من است
شکل او از گرگی او مخبر است
کشته خرکره ام را در ریاض
شخصها در شب ز ناظر محجب است
گفت آن بر من چه روز روشن است
میشناسم چون مسافر زاد را
کالبد آر شید آورده
چون ندانی مرحبا ای خیره سر
حکایت ۲۷ نیز در مجلد خامس است
درمیان سنگلاخی بیگیاه

گفت ای خورشید حضرت در زوال
تا بیابی در قیامت توشه را
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
ورنه جای دیگری فرما چیست
من نخسبم حارسی در کنم
رفت آنجا جای تنگ و بیمجال
شب همه شب حمله گویان آنجدا
پاکبی کرد از برای ناکسان
خاک پاکان لعبی و دیوارشان
گرگ را جویان همه شب سو بسو
این چنین دندان کنان تا نیم شب
سر بر آورد از فراز پشته
اندر افتادن ز حیوانها رحیت
گفت نی این گرگ چون آهرمن است
گفت نی بادی که جست از فرج وی
که مبادت بسط هرگز ز انقباض
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف
میشناسم باد خرکره من است
خواجه بر جست و بیامد با شکفت
تنگ و افیون هر دو با هم خورده
آنکه راند نیم شب گوساله را
کاز ری بودی مرا و را یک خری
روز تا شب بی نوا و بی پناه

گر تو خونم ریختی کردم حلال
گفت یک گوشه است آن باغبان
تا زند گرا یدان گرگ سترگ
گفت صد خدمت کنم تو جایده
گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
چون ملخ بر هم گرشته سوار
این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه اندر طمع خام
نهبر از عام و در ره کلدارشان
هر شبه هر گیاه چون گرگی شده
جانشان از ناف میآید بلب
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
روشنایی های کرد و گوفت باد
اندر او اشکال گرگی ظاهر است
میشناسم همچنان کاتبی زمی
گفت نیکوتر تفحص کن شب است
این سه تاریکی غلط آرد شگرف
در میان بیست باد آن باد را
روشنایی را گر پایش گرفت
دو سه تاریخی شناسی باد خر
چون نداند همره ده ساله را
پشت ریش اشکم تهی و لاغری
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود

روز و شب

روز شب بد خرد انگور کبود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد
بینوا ماندند و راز چاشتخوار
شیر یک روباه را فرمود رو
رو فسونش خوان فریبانش بیار
اندکی من میخورم باقی شما
زان فسونهائی که میدانی بگوی
گفت روبه شیر را خدمت کنم
یک خر مسکین و لاغر را یافت
گفت چونی اندر این صحرای خشک
قسمتم حق کرد من زان شاکرم
باش راضی گر توئی دل زنده
فرض باشد از برای امتثال
گفت از ضعف توکل باشد آن
کم کسی اندر توکل ماهر است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت
تا شقی در نشیب شور و شر
از قناعت هیچکس بیجان نشد
هست عاشق رزق هم بر رزق خور
آن یکی زاهد شنو از مصطفی
پیش تو آید روان از عشق تو
که به پیشم رزق می‌آید بمن
سوی کوی آن ممتحن را خفت دید

آنحوالی نیستان و بیشه بود
خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند
مر خری را بهر من صیاد شو
چون بیابم قوتی از لحم خر
من سبب باشم شما را در نوا
از فسون و وز سخنهای خوشش
حیلها سازم ز عقلش بر کنم
پس سلام گرم کرد و پیش رفت
در میان سنگلاخ و جای خشک
چونکه قسام اوست کفر آید گله
کور سازد روزی هر بنده
عالم اسباب خیری بی سبب
ورنه بدهد نان کسی که داد جان
کرد نادر گشتن از نادانی است
هر کسی را کی رسد گنج نهفت
گفت این معکوس میگوئی بدان
از حریصی هیچکس سلطان نشد
گر تو شتابی بیاید بر درت
که یقین آید بجان رزق از خدا
از برای امتحان آن مرد رفت
تا قوی گردد مرا در رزق ظن
گفت آن مرد این طرف چون نیست غو

شیری آنجا بود و صیدش بیشه بود
مدتی وا ماند زان ضعف از شکار
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
گر خری یابی بگیر در مرغزار
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
یا خری یا گاو بهر من بجوی
نرم کرد آن زود تر اینجا کشش
از سر که جانب جو یافت
پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت خر گر در غمم گر در ارم
صبر باید صبر مفتاح الصلة
گفت روبه جستن رزق حلال
می نیاید پس همم باشد طلب
گفت روباه آن توکل نادر است
هر کسی را کی شه و سلطانی است
حد خود بشناس و بر بالا مپر
شور و شر از طمع آید سوی جان
همچنانکه عاشقی بر رزق ترا
ور تو شتابی دهد در دسترست
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو
بد بیابان نزد کوهی خفت تفت
کاروانی راه گم کرده رسید
در بیابان از ره و از شهر دور

العجب

ای عجب مرده است یا زنده که او
قاصد خیری نگفت ای ارجمند
پس فکندندان ضعیف همراد
تا بریزندش بحلقوم و بکام
کار دارد آوردند و قوم اشتافشند
میفشردند اندر او نان پارها
گفت روبه این حکایت را بهل
مکسبی هم یاری یاری بکن
گفت من به از توکل بردنی
مانده گشته از سؤال و از جواب
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ
هیچ انجا سبزه گردد چو پار
از خری او را منکفت ابلعین
چیست این لاغرتن مضطر تو
مطرب آن خانقه گو تا که گفت
تا کند شیرش بحمله خورد مرد
گنبدی گرد از بلندی شیر جول
تا بزیر کوه تازان نعل ریز
تا نزدیک تو آید آن غوی
تا بدین حد مینداستم فتور
گر توانی بار دیگر از خرد
جهد کن تا شد بیارش بفن
پس فراموشش شود بیو گر ز

می نترسد هیچ از گرگ عدو
هم نجنبید و نجنبانید سر
از جهانست سخته اندر او وبا
پس نقابا صد مرد دندان سخت کرد
بسته دندانهاش را بشکافند
استخوان زان بیشتر خود چون بود
دستها بر کسب آن جهد التقل
طبل خواری در میانه شرط نیست
مینداانم در دو عالم مکسبی
بعد از آن گفتش بدان در مهلکه
احمقی باشد جهان حق فراخ
خرم آن حیوان که او انجا شود
تو از آنجائی چرا زاری چنین
روبه اندر حیله پای خود فشرد
دف زند که خر برفت و خر برفت
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
خود نبودش قوت امکان حول
گفت روبه شیر را کی شاه ما
تا باندک حمله غالب شوی
تیر جوع و حاجتم از حد گذشت
باز آوردن مر او را مسترد
گفت یاری گر خدا یاری دهد
از خری او بنا شد این بعید

آمدند و دست بر وی میزدند
وانگه از استخوان هم او بصر
نان بیاوردند در دیگی طعام
تا ببیند صدق این میعاد مرد
ریخشند اندر دهانش شوربا
رزق سوی صابران خوش میرود
دست را دست خدا کاری بکن
راه سنت کار و مکسب کردنی است
تخلشان بسیار شد اندر خطاب
نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
نقل کن زانجا بسوی مرغزار
اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
گوشت طاو و فربهی و فر تو
ریش خر بگرفت و سوی بیشه برد
چونکه روباهش بسوی مرج برد
تا نزدیک آمدن صبری نکرد
خر ز دورش دید و برگشت و گریز
چون نکردی صبر بر وقت وغا
گفت من پنداشتم بر جاست زور
صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
سنت بسیار دارم از تو من
بر دل او از غمی جهری نهد
لیک چون آمد مر او را برستاز

تا ببادش نه بدی از تعجیل باز
تا بنزدیکم بیاید خر تمام
گفت خر از چون تو یاری الحذر
گفت روبه آن طلسم و سحر بود
که شب و روز اندر آنجا میچرم
لیک رفت از یاد علم آشوبیت
تا نه بینم روی تو ای زشت رو
رفته در خون و جانم آشکار
باز آوردی فن و تسویل را
عهد کردم با خدای ذو المنن
عهد کردم نذر کردم این چنین
در فتاد اندر من رسیدی شیر نر
سوی من از مکر ای بئس القرین
گفت روبه صاف ما را درد نیست
ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
خر بسی کوشید او را رد نمود
بس گلوها که برد عشق رغیف
برد خر را روبهک در پیش شیر
رفت سوی چشمه تا آبی خورد
شیر چون واگشت از چشمه نخورد
که نباشد جانور را زین دو بد
وان ثبات و دیده بود رستخیز
بار دیگر کی بر تو آمدی

گفت آری تجربه کردم که من
من بجنبم خفته باشم بر قوام
ناجوانمردا چه کردم من ترا
که ترا در چشم شیری مینمود
من ترا خود خواستم گفتن بدرس
که بدم مستغرق دلسوزیت
با کدامین روی میآئی بمن
که ترا من رهبرم تا مرغزار
آنچه من دیدم ز هول بی امان
هر گسستی زین بستگی تو پای من
حق گشاده کرداندم پای من
چون بدی در زیر پنجه شیر خر
حق ذات پاک الله الصمد
لیک تخییلات وهمی خورد نیست
از خیال زشت خود منکر من
لیک جوع الکلب با خود جفت بود
حرص کور و احمق و نادان کند
پاره پاره کردش آن شیر دلیر
روبهک خورد آن جگربند و دلش
جست دل از خر نه دل بد نه جگر
گفت گر بودی ورا دل یا جگر
وان ز کوه افتادن و هول گریز
چون نباشد نور دل دل نیست آن

سخت رنجورم مخلخل گشته تن
پس بپا درزد و روبه سوی خر
که بپیش اژدها بردی مرا
ورنه من از تو بتن مسکین ترم
که چنان هولی اگر بینی مترس
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو
این چنین نغزی بندارد گردن
تا بدیدم روی غدرا ای لدا
طفل بودی پیر گشتی در زمان
تا ننوشم وسوسه کس بعد از این
زاند عا و زاری و پهنای من
باز بفرستادت آن شیر عرین
که بود بار بد از یار بد
این همه وهم تو است ای ساده دل
بر محبان از چه داری سوء ظن
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف
هر گرا را احمقان آسان کند
تشنه شد از کوششش السلطان دد
اندر آن چون فرصتی شد حاصلش
گفت روبه را جگر کو دل کجا
کی بدینجا آمدی بار دگر
گر جگر بودی ورا یا دل بدی
چون نباشد روح جز گل نیست آن

از جا حی کو ندار د نور جان بول تا دوره است قند پاش مخوان حکایت ۲۸ شبی زنی شوهر خود گفت که این پسر ما حال بزرگ شده است باید او را زنش بدهیم مرد گفت که الحال خرجی بدست نداریم زن گفت که این خریرا که داری بفروش پولش را صرف این کار میکنیم پس از این سخن گذشته و مطلبی دیگر پیش آمد پسر در زیر لحاف خوابیده بود پدر و مادر بگمانشان که خواب است پس چون دید که از سخن زن دادن سخن دیگر رفتند پدرش را صدا زد گفت بابا چه حرف خررا نمیزنید حکایت ۲۹ از اصمعی نقل شده که گفت شبی در صحرائی بخیمه زنی وارد شدیم بسیار اکرام نمود ما را ولکن خوابیدیم خری را آورد و در پشت خیمه بست و تا صبح صدا میکرد چون صبح شد از زن بما گفت دیشب بر شما که بد گذشت گفتیم که ما از تو یک گله داریم که خرت را در اینجا بستی و تا صبح نگذاشت ما بخوابیم از آن لگد نیست و گفت که این خر نیست بلکه پسر من است گفتم او را حاضر ساخت شخصی را دیدم که تمام اعضای او اعضای خر بود مگر چشم و گوش او و پیوسته اشک از چشمش روان بود تفصیل پرسیدم زن گفت که این پسر بسیار خوشرو و پاکیزه بود ولکن هر وقت مرا صدا میزد میگفت ای خره بیا وای خره برو وای خره چنین و چنان کن وقتی جمعی از کسان من بمن وارد شدند این پسر مرا بهمین اسم میخواند من دلم بدرد آمد و بدرگاه خدا نالیدم که الها این پسر را خر نما فوراً خر شد و الحال هرچه استغاثه میکنم که صورت اول شود نمیشود حکایت ۳۰ روایت شده که چون پیغمبر صلعم فتح خیبر نمود خر سیاهی با آنحضرت سخن گفت رسول صلعم باو فرمود که اسم تو چیست گفت یزید ابن شهاب و خدا از نسل جد من شصت خر بیرون آورد که سوار نشد بر آنها مگر پیغمبری و من منتظر تو بودم و از نسل جد من خر من خری باقی نمانده است و من قدنزد مرد یهودی بودم ولکن نمیگذاشتم که بر من سوار شود و هر وقت اراده سواری من میکرد من او را بلگد میکوفتم پیغمبر فرمود پس تو یعفوری یعنی نام تو یعفور باشد پس بر او سوار میشد و هر کس را میخواست آن خر را از پی او میفرستاد پس آن خر بدر خانه آنشخص میامد و بسر خود در را میزد و او را نزد رسول حاضر میکرد پس چون حضرت وفات نمود آن خر خود را در چاهی انداخت و همانجا قبر او شد حکایت ۳۱ ایضاً نیز از این کتاب از حضرت صادق ع روایت شده که چون نوح خواست که خر را داخل کشتی نماید خر داخل نشد حضرت فرمود که ای شیطان داخل شو و مقصودش همان خر بود شیطان لعین

لعین در میان پاهای خر مختفی شده بود فورا داخل کشتی شد ابلیس عرض کرد ای نوح من ترا دو خصلت بیاموزم یکی آنکه از حرص احتراز کن که پدرت آدم را از بهشت بیرون کرد دوم آنکه از حسد بپرهیز که مرا از بهشت بیرون کرد پس خدا وحی بنوح کرد که این دو نصیحت را از وی بپذیر اگرچه ملعون است

حکایت ۲۳ شیخ سعدی در بوستان خود میگوید

ز سوداتش خون در دل افتاده بود
همه شب بر این غصه تا بامداد
نه سلطان که این بوم و بر دان اوست
بچشم سیاست در او بنگرید
ز روی زمین بیخ عمرش بکن
بخشود بر حال مسکین مرد
چه نیکو بود مهر در وقت کین
گرفتی خر روستائی بزور
شنیدیکه باری بعزم شکار
شبش دست اوفتاد ز خشم باز ماند
یکی پیرمرد اندران ده مقیم
خرت را مبر بامدادان بشهر
کمر بسته دارد بفرمان دیو
نیاید نه بیند بچشم آدمی
پسر گفت راه دراز است و سخت
یکی سنگ برداشت باید قوی
منشکان فرو مایه زشت کیش
وزین دست جبار ظالم نبشت
نزد کوفت بیچاره خر را بسنگ

بیابان و سرما و باران و سیل
سقط گفت و نفرین و دشنام داد
قضا را خداوند آن پهن دشت
که سودای این بر من از بهر چیست
نگه کرد سلطان عالی محل
فرو خورد خشم و سخنهای سرد

حکایت ۲۴ نیز در بوستان گوید

خران زیر بار گران بی علف
برون رفت بیدادگر شهریار
تبه ماند الفت روی و رهی
ز پیران مردم شناس قدیم
گران نا جوانمرد برگشته بخت
بگردون برآز دست جورش غریو
سگان سیه نامه بی صفا
پیاده بنارم شد ای نیک بخت
زدن بر خر بیگنه چند بار
بکارش نیاید خر لنگ و ریش
پسر چون شنید این حدیث از پدر
خر از دست عاجز شد از پای لنگ

یکی را خری در گل افتاده بود
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
نه دشمن برست از زبانش نه دوست
در آنحال منکر بر او برگذشت
یکی گفت شاها بتیغش بزن
خودش در بلا دید و خر در وحل
زرش داد و اسب و قبا پوستین
بزرگی جفا پیشه در حد غور
بروزی که مسکین شدندی تلف
تکاور بدنبال صیدی بجد اندر
بیفتاد ناگاه شب در دهی
پسر را همی گفت کی شاد بهر
که تابوت بینمش جای تخت
در این کشور آسایش و خرمی
بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پدر گفت اگر پند من بشنوی
سر و دست و پهلوش کرد و فگار
چه خضر پیمبر که کشتی شکست
سر از خط فرمان نبردش پدر
پدر گفت اکنون سر خویش گیر

مران ره که پیدایدت پیش گیر
پسر در پی کاروانی فتاد
ز دشنام چندانکه دانست داد
وزین سو پدر روی بر آسمان
که یارب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار
که زین بخت ظالم برآید دمار
اگر من نه بینم مر او را هلاک
شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار
به از آدمیزاده دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به
سگ از مردم مردم آزار به
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد
زسودای اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب تک تاختند
سحرگه پی اسب بشناختند
درانعرصه بر اسب دیدند شاه
پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین
چه دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفت از مخلصان قدیم
که شب بود حاجب بروزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش
که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
هم آهسته سر برد پیش سرش
فرو کوفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش
ولی دست خر رفت زاندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند
بخوردند مجلس بیاراستند
چه شور طرب در نهاد آمدش
ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت
بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برانگیخت شمشیر تیز
ندانست بیچاره راه گریز
چه دانست کز خشم نتوان گریخت
به بیباکی از تیر ترکش بریخت
سر از ناامیدی برآورد و گفت
نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار
که برگشته بختی و بدروزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس
منت پیش گفتم دگر خلق پس
عجب گر منت در دل آید درشت
بکش گر توانی همه خلق کشت
ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچاره بیگنه کشتن است
چه بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود در دیار
هر انچ روز دگر مانده گیر
دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بدروزگار
بماند بر او لعنت پایدار
ترا اینک پند است اگر بشنوی
وگر نشنوی خود پشیمان شوی
شه از مستی غفلت آمد بهوش
بگوشش فرو رفت فرخ سروش
گزین پیر دست عقوبت بدار
یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند
پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند از او برگرفت
سرش را ببوسید و در بر گرفت

بهر کیش بخشید در فرماندهی
منطق الطیر میگوید
شیخ بر خر بود با اصحابنا
نعره میزد جامه بر هم میدرید
بعد از آن کرد اینکه از روی سؤال
بود از اصحاب من خرقه راه
همچنین کامروز خود آراسته
در روم در دشت محشر سرفراز
یعنی آن گو میزند اینگونه لاف
جای حالم بود زان حالم فتاد

زرشاخ امیدش برآمد شهی
شیخ بوبکر نشابوری براه
کرد خر ناگه مگر بادی رها
از مریدان هر کسی کان دید از او
کاخر اینجا از چه کردی شیخ حال
بود هم از پیش و هم از پس مرید
با مریدانم ز جان برخواسته
گفت چون این فکر کردم از قضا
خر جوابش سید ها چند از گزاف
تا تو در عجب و غروری مانده

حکایت ۳۴ شیخ عطار در کتاب
با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ را زان باد حالت شد پدید
هیچ کس ز انجمله نپسندید از او
گفت چندانی که من کردم نگاه
گفتم آخر کم نیم از بایزید
بی شکی فردا خوشی با عز و ناز
کرد خر این جایگه بادی رها
زین سبب چون آتشم در جان فتاد
از حقیقت دور و دوری مانده

حکایت ۳۵ در کتاب زینة المجالس مسطور است که در عهد سلطان محمود سبکتکین یکی از حجاب بارگاه سلطنت که از بلاد خراسان بغزنین میرفت در اثنای راه چون بخبر دابا در رسید با والاغی محتاج شد دراز گوش روستائی را گرفته بی اذن صاحبش بار کرده بمنزل دیگر برد این مطلب بپادشاه رسید چون حاجب بغزنین رسید ببارگاه در آمد بجای خود بایستاد سلطان مهتر خود را طلبیده گفت که باین مرد بگوی که بادامیکه من بر تخت سلطنت میکنم ترا چه زهره آنکه بار کسی بعنف بگیری و اورا بخبر دابا دبری ندا. در دادند که مردم همه جمع شوند و اورا در برابر خلایق بدو نیم کنند و بگویند که جرم او این است که الاغ روستائی را بجبر گرفته است حکایت ۳۶ شخصی خری داشت از کار افتاده هر روز اورا بمیدان خر فروشان میاورد تا اورا بفروشد خریدارها میخواستند دهن اورا باز کنند تا سن اورا از دندانهاش بفهمند از انحماقت طبع که خر انراست نمیگذاشت تا بچوب و بزور دهانش را میگشودند و میدیدند که سنش بسیار است نمیخریدند تا آنکه دهان آنخر زخم شد دانست که از گشودن دهان چاره نیست قرار آن خر این شد که هر کسرا که میدید از دهنه میدان پیدا میشد خودش دهان خود را میگشود و دندانهای خود را مینمود حکایت ۳۷ شخصی بر دراز گوش خود سوار بود و در بازار بغداد میرفت و بزی داشت که زنگی بگردنش بسته

بود و ریسمان انرا بعقب خر خود بسته بود سه عیار با و بر خوردند یکی گفت که من بز اورا میبرم
دیگری گفت که من خر اورا میبرم و دیگری گفت که من لباسهای اورا میگیرم پس عیار اول پیش
آمد و سر بز را گشود و زنگ را بر دم خر بست و بز را برد دیگری پیش آمد و گفت که ای مرد مردمان
زنگ را بسر خر می بندند و تو بدم خر بسته نظر کرد دید که بز را برده اند و زنگ را بدم خر بسته اند
فریاد کرد که بز مرا کی برد عیار گفت که من الحال مردیرا دیدم که بزیرا میبرد و باین کوچه رفت آنمرد
گفت که محض رضای خدا این خر مرا نگاهدار تا بروم بز را بگیرم پس پیاده شد و خر را بعیار سپرد
عیار خر را برداشته روانه شد آن مرد هرچه تفحص کرد بزی ندید چون مراجعت نمود از خر هم
اثری ندید پس عیار سیم بر سر چاهی نشست و شروع کرد بگریه کردن از وی پرسید چرا گریه
میکنی گفت صندوقچه طلائی از پادشاه بود من بدار الخلافه میبردم اینجا که رسیدم پایم بسنگ
خورد و آن صندوقچه در چاه افتاده است الحال ده تومان می دهم بهر کس آنرا بیرون آورد؛
آنشخص گفت خدا خوب عوضی بمن داد لباسهای خود را بیرون کرد و داخل چاه شد هرچه تفحص کرد
چیزی نیافت فریاد کرد که چیزی نیست جوابی نشنید بیرون آمد نه لباسی دید و نه کسی پس چوبی
بدست گرفته در بازار میگشت و بهر طرف حمله مینمود گفتند مگر دیوانه شده گفت نه بترسم چنانچه
خر و بز و لباسهای مرا بردند خودم را نیز ببرند که این شهر عجب دزدان عیار پیشه دارد حکایت ۲۹۵
شخصی ریسمانی بسر خر خود کرده بود و خود از پیش میرفت عیاری آمد و آن ریسمانرا از سر خر گشود و
خر را برفیق خود داد و ریسمان را بسر خود بست چند دقیقه که گذشت سرفه کرد صاحب خر نظر
بعقب کرد عوض خر آدمی را بریسمان خود بسته دید گفت که خر من چه شد گفت همان منم چون من
با مادر خود بی ادبی کرده بودم در حق من نفرین کرد خدا مرا خر کرد و الحال دل مادر بر من رحم آمد دعا
کرد دوباره آدم شدم پس آنمرد ریسمان خود را گشود و از وی عذر خواست که من نمیدانستم و
چند وقت از تو بار کشیدم و بر تو سوار شدم الحال از تقصیر من بگذر پس چند روز بر نگذشت که
در میدان مال فروشان خر خود را دید که او را میفروشند پیش آمد و سر بگوش خر گذاشت و
گفت ای بیشرم دوباره باز با مادرت بی ادبی کرده که خر شده دیگر من ترا نمیخرم پس از وی
در گذشت حکایت ۲۹۶ خراسانی در کاروانی خری گم کرده بود خر دیگری را گرفت و بار

کرد

کرد صاحبش آمد و بار او را انداخت خراسانی غوغا کرد از وی پرسیدند که آیا خر تو نر بود یا ماده
گفت که نر بود گفتند این خر که گرفته ماده است گفت که خر من هم آن قدر نر نبود حکایت ۳۰
پسری باصفهان آمد خر داررا در دیدند سر بسجده گذاشت گفتند که چرا سجده میکنی گفت سجده شکر میکنیم
که من خود سوار این خر نبودم والا مرا هم برده بودند حکایت ۳۱ شخص مازندرانی خری گم کرد در
جستجو شد لقلقی را دید از وی پرسید که ای برادر خر مرا دیده و لقلق بحسب عادت خود سر بالا کرد
و صدای لقلق کرد مازندرانی گفت ایجان برادر قسم مخور که باور کردم حکایت ۳۲ وقتی
دلاک بیوقوفی سر فقیر را میتراشید و هر دقیقه که تیغ میکشید الفی از سر او میبرید خواست که آن فقیر
را متذکر کند که چندان صدمه نخورد گفت که مردم کجائید یک الف سر او را برید در آنحال
خری صدا کرد گفت آیا این خر چه میگوید گفت ترسیده است که مبادا سر او را بتراشی پس یک
الف دیگر برید و گفت که شما چند برادرید گفت اگر من زنده جان از دست تو بدر بردم دو برادر
والا یکی حکایت ۳۳ در منطق الطیر شیخ عطار میگوید ناگهی محمود شد سوی شکار

اوفتاد از لشکر خود بر کنار
پیرمردی خارکش میراند خر
خار او افتاد و میخارید سر
دید محمودش چنان درمانده
بار او افتاده و خر مانده
پیش شد محمود و گفت ای بیقرار
یار خواهی گفت خواهم ای سوار
از کرم آمد فرود آن شهریار
برد حالی دست چون گل سوی خار
بار او بر خر نهاد آن سرفراز
رخش سوی لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که پیر خارکش
با خری میآید از پس بارکش
ره فرو گیرید از هر سوی او
تا که افتد روی من بر روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه
ره نماند آن پیر را جز پیشگاه
پیر با خود گفت با لاغر خری
چون برم راهی چه ظالم لشکری
گرچه میترسید چتر شاه دید
پس بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرش میراند تا نزدیک شاه
چون بدید او را خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی آشنا
وز عنایت اوفتاده در عنا
گفت یارب با که گویم حال خویش
کرده ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من
چیست کار تو بگو در پیش من
گفت میدانی تو کارم گر بیاز
خویشتن را اعجمی سازی بساز
پیرمردیم معطل بارکش
روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خورم نان تهی
میتوانی گر مرا زان وارهی
شهریارش گفت ای پیر نژند

نرخ کن

نرخ کن تا زر دهم خارت بخند
لشکرش گفتند ای احمق خموش
زین کم افتد این خریدار است یک
هر که خواهد کاین چنین خار نخرد
چون ز دست آید صد جان از زر دهن

گفت ابله این من ارزان مخر
این دو دانگ زر دهمی زر انگروش
مقبلی چون دست بر خارم نهاد
هر بن خاری بدیناری خرد
شهریارش داد بدره صد هزار

کم بخر و بشم بده همیان زر
پیر گفتا این دو دانگ و دو لیک
خار من صد گونه گلزارم نهاد
گرچه این خاریست ارزان از زر دا این
ماند از وی این حکایت یادگار

حکایت ۴۴ در مثنوی فاضل نراقی است که میفرماید

جان او از زحمت خربنده رست
در بیابانش بدام و دد سپرد
همچه آن خربنده پشک پشم
ناگهان گرگی ز گرد ره رسید
کی دو دیده طالع میمون نگر
دیده بگشاد آن خر و دید از دور
دید مرگ خود بچشم خویشتن
چونکه مردم هر که دارد گو ببر
از کرم بر این تن لاغر ببخش
بگذر از این مشت پشم و استخوان
نکهت بسیار و افر نعمتی
آخورم از سنگ مرمر ساختی
توبره کردی ز دیبای فرنگ
نعلها بر کن ز دست و پای من
بر کن و از قیمتش صد خر بخر
پس دوید از حرص تا نزدیک پای
بر کند تا زانجا و یابد کام را

چونکه افتاد آن خر مسکین زکار
برد بار بهای خر از یاد برد
بار ایشان تا کشی چون خر بدوش
اندر آن صحرا خری افتاده دید
آمد از حرص و شره نزدیک خر
بر سر او گشت بر پا نفخ صور
گفت با خود تا بود جان در بدن
ارث ما را هر که خواهد گو ببر
تا مرا در تن بود این نیم جان
زر خالص در عوض از من ستان
بر من از رحمت نظر ما داشتی
جای من از خار و خس پرداختی
نعل کردی از زر خالص مرا
بگذر از جسم هلال آسای من
چون شنید آن گرگ از خر نعل زر
پای خر بر داشت با دندان ز جا
خر لگد زد بر دهان و بر سرش

یک خری افتاد و پای او شکست
برگرفت از پشت آن خربنده بار
اهل دنیا سراسر ای پسر
جمله در دورت بجوشند و خروش
نعره شادی بر آورد از جگر
کرده دندان تیز و خواهش تیز تر
دید بر بالین خود گرگی کهن
بایدم خود را رهانیدن بفن
پس سلامی کرد و گفت ای پیر حوش
رحمتی فرما مشکن استخوان
صاحب من بود صاحب مکنتی
چون خر عیسی مرا پنداشتی
کردیم پالان ز پرند رنگ رنگ
حاضر است یک نعل زر بر دست و پا
نعلها از سم این بیچاره خر
از طمع البته وه مفتون خر
تا ز دندان نعل زر اندام را
گرد خالی سر ز سودای زرش

یک لکد زد خر بران گرک کهن
ترک خر کرد و سوی صحرا گریخت
زار و نالان لنک لنکان میدوید
این چه حالتهاست کافکندت بتیر
گفت بر من آمد این کرب و بلا
بود سلاخی مرا شغل و عمل
کی دکان نعلبندی بد مرا
چون دکان نعلبندی وا کند
هر که باز از کار خود بیرون نهاد

هم شکستش استخوانهای دهن
با سر و رخسار خونین آن اویس
روبهی او را بدین حالت بدید
دست و پایت را چه شد ندانت شکست
زانکه کردم پیشه خود را رها
هم پدر هم جد من قصاب بود
نعلبندی از کجا و من کجا
کار دوران را قراری داده اند
جامه و کالای خود در خون نهاد

چون سرش بشکست و دندانش بخست
بر گرفته راه کوه بوقبیس
پیش آمد کاتها الفحل الامیر
این سر و صورت چنین خونین چراست
پیشه ام قصابی آمد از ازل
خون کاوان قفیز انشان آب بود
کرک صحرا خویش را رسوا کند
هر کسی را کار و بارى داده اند
حکایت ۵۴ رشید و طوط

حکایت کرده است که در شهر نیشابور مکاری که نامش ابو سعید مردی بود لیبار یخ خلق که بانک خبری غضب میکرد خری داشت بسیار لاغر و ضعیف و کوچک و نحیف فی قد حمار قبان بل اضعف قوة والخف بنية چنان اتفاق افتاد که تاجر قسی القلبی برای سفر این خر را کرایه کرد پس جمیع متاعهای خود را بر آن بار کرد پس مطهره و پوستین و لباده و لحاف آنچه داشت بر او انداخت پس بر او سوار شد کانه اصحاب ملک تقلیس واستوی علی عرشه بلقیس و منقبت تمام خر راه میرفت هر گاه باو میرسید ضربه میداد و چون کسی او را حرکت میداد میافتاد و مکاری فریاد میکرد و مینالید تا آنکه بهزار زحمت و مشقت وارد بغداد شدند در هنگام سحر پس بار از روی کرفتند و او را بست در کاروانسرائی و آب و علف برایش حاضر کرد و چون صبح شد مکاری نماز کرد صدای عظیمی بگوشش رسید از آن منزل بیرون آمد دید که محتسب ایستاده و تازیانه بر دست و مردم بسیار جمع شده اند پرسید که چه روی داده است گفتند دیشب فاجری شراب خورده و با پسری فجور کرده الحال او را گرفته اند و تازیانه بسیار زده اند الحال خری میخواهند که او را سوار نمایند و در محلهای بغداد برای عبرت خلق بگردانند پس نظر ایشان بخران بیچاره افتاد و او را گرفتند و آن فاجر را بر او سوار کردند مکاری هر قدر فریاد کرد که این خر خسته است کسی از وی نشنید پس تا شام آن خر را در همه محلهای بغداد گردانیدند و مکاری میدوید و فریاد میکرد پس چون شب شد خر را تسلیم مکاری نمودند در حالیکه تشنه و گرسنه

دوخته بود پس مکاری آنخر را نوازش میکرد و کاه و علف او را زیاد نمود و دست بر سر و گوش او
میکشید تا آنکه صبح شد ناگاه صیحهٔ عطسه بگوشش خورد بیرون آمد دید که خلق جمع شده اند و تعجب
نیز ایستاده است سبب پرسید گفتند که همان تاجر دیروزی باز دیشب مجلسی داشته و شرب
کرده است باز او را گرفته اند و تازیانه زده اند و الحال میخواهند بر خری سوار کنند مکاری شتاب
آمد تا خر خود را مخفی کند که شخصی رسید و خر او را گرفت پس تاجر را بر او سوار کردند مکاری گریبان
چاک کرد و سر خود را شکست و خود را در خاک بمالید و میگفت لا مرحبا بهذه السفرة المنحوسه این چه
سفر منحوس بود که آمدم و لکن ثمره نبخشید و آن خر را در همه محلها گردانیدند تا شب پس بمکاری تسلیم
کردند در حالتیکه دیگر آن خر قوت حرکت نداشت پس از منزل آورد و تا صبح متوجه امر او شد صدای
عظیمی شنید بیرون آمد همان جمعیت را یافت و تاجر دید سبب پرسید گفتند که دیشب نیز چنان بود
الحال نیز خری میخواهیم تا او را سوار کنیم مکاری دستهای خود را بلند کرد و بر فرق آن تاجر زد و گفت
که خدا قطع کند ذکر ترا و دفع نماید از من شر ترا ای خبیث القبح یا از این عمل توبه کن و یا آنکه اگر
خیال داری که هر شب چنین عملی داشته باشی یک خری بخر تا ترا در شهر و در بیرون آن سوار کنند ای بیمروت
خر مرا کشتی و قرار از من ربودی **حکایت ۶** خر را که بار سنگین می بندند و راه دور میبرند می
گوید که من صبر میکنم زیرا که هر دشواری را آسانی است یا آنکه من خواهم مرد یا آنکه صاحب من
بمیرد و من آسوده میشوم و یا آنکه راه طی میشود و بمنزل میرسم لهذا باید صبر کنم قال الشاعر اقول
کما یقول حمار سوء اذا ساموه حملا ثقیلا سأصبر والامور لها اتساع کأن الامور له سفینا فاما
ان اموت او المکاری او ما ینتهی هذا الطریق **حکایت ۷** وقتی عالم فقیری باصفهان آمد و
بعد از مدتی در آنجا صاحب مکنت و دولت شد وقتی زنی نزد او بمرافعه آمد بخلاف خواهش
او حکم کرد و زن را خوش نیامد و از روی استهزا باو گفت که آنوقت که باصفهان آمدی خر خری
بلکه نداشتی که بر او سوار شوی و الحال چنین حکم میدهی عالم فرمود که ای همشیره آن خر هم مال مکاری بود
من هیچ نداشتم خدا خواست که این همه ترقی داد **حکایت ۸** وقتی خری رنجور شد و در
صحرائی افتاد گرگی نزد او نشست که چون بمیرد او را بخورد خر گفت که ای گرگ اگر کاری داری
برو همراه کار خود که من باین زودی نمیمیرم زیرا که من از آن سخت جانهای عالمم گرگ گفت

که با کی

که باکی نیست من از آن بکارهای عالم اینجا خواهم نشست تا تو بمیری **حکایت ۴۹** در یکی از کتب ابن سینا از پسر ابی حنیفه حکایت شده که گفت ما همسایه داشتیم اسبابان و رافضی بود و دو خر داشت یکی را نام عمر گذاشته بود و دیگر را ابو بکر وقتی شنیدم که یک خر خود را کشته است پدرم ابو حنیفه گفت همانا همان خر را کشته است که نامش را عمر گذاشته است چون تفحص کردیم چنان بود **حکایت ۵۰** پسر قاضی شهر بامداد در طویله رفت پدر خود را دید که خر میگاید پنداشت که همه روزه چنان میکند روز دیگر پدرش در مسجد امامت میکرد پسر در مسجد رفته گفت ای پدر خر را میگائی یا انشر العصر ابرم

حکایت ۵۱ ابو البقاء در کتاب حیوة الحیوان نقل کرده است که وقتی یکی از طایفه فزاره و یکی از طایفه ثعلب و یکی از قبیله کلب با هم سفر کردند در اثنای راه خر وحشی را کباب نمودند شخص فزاری پی کاری رفت و آن دو رفیق خر را بخوردند و ذکر او را گذاشتند چون فزاری آمد ذکر او را پیش او آوردند شروع کرد بخوردن و میگفت مزه گوشتی است آن دو نفر بخندیدند شمشیر از غلاف بیرون کرد و گفت بخدا قسم که میکشم شما را اگر از این گوشت نخورید پس یکی از آن دو نفر ابا کرد از خوردن او را بکشت و اسم او مرقمه بود آن رفیق گفت که مرقمه کشته شد گفت اگر تو هم نخوری تو را نیز هم میکشم ناچار از ذکر خر بخورد و بنیشا لهم **حکایت ۵۲** ثمامة بن اشرس گفت که وقتی بخانه رفیقی آمدم تا او را عیادت کنم خر خود را بدر خانه بستم پس چون بیرون آمدم طفلی را دیدم بالای او سوار است گفتم چرا بی اذن من بر خر من سوار شده گفت میترسم که برود گفتم اگر میرفت از وی آسوده میشدم خوشتر میماند گفت که الحال چنان گمان کن که رفته است پس او را بمن ببخش و دعا بتو میکنم من ندانستم چه جواب آن طفل را بگویم **حکایت ۵۳** در کتاب حیوة الحیوان از عارض نقل کرده که او را سلیمان خواجومی نامیدند که وقتی بر خری سوار بودم و مگسها او را اذیت میکردند و آن خر سر خود را برای دفع مگسها میجنبانید و من چوبی بدست داشتم و بر سر او میزدم که ناگاه آن خر سر خود را بالا کرد و گفت اضرب فانک هکذا علی راسک تضرب یعنی بزن که بهمین طریق چوب بسر تو خواهند زد **حکایت ۵۴** در زمان پیش عابدی بود که بسیار عبادت میکرد و لکن ملائکه ثواب عمل او را نمی نوشتند تا ملکی با سر خلا با او رفیق شد روزی عابد با او گفت که خوب منزلی داریم و لکن از آن افسوس میخوریم که چرا خدا یک خر ندارد که این علفها را بخورد تا ضایع نماند پس خطاب

بآن ملک

بان ملک رسید که من ثواب میدهم بندگان خود را بقدر عقل آنها و در بعضی از کتب اهل سنت این
حدیث باین طریق وارد شده که جابر بن عبدالله از رسول خدا روایت کرد که فرمود مردی در صومعه
عبادت میکرد پس باران بارید و زمین سبز شد پس خر خود را در آن زمین رها کرد تا بچرد پس عرض کرد
یا رب لو کان لک حمار رعیته مع حماری یعنی ای پروردگار من اگر ترا نیز خری میبود من او را با خر
خود میچرانیدم پس این سخن به پیغمبری از پیغمبران رسید خواست بر آن عابد نفرین کند خطاب رسید
باو که انما اجازی عبادی علی قدر عقولهم یعنی بر او نفرین مکن که من هر کس را بقدر عقل جزا میدهم

حکایت ۵۵ در تاریخ ابن خلکان است که وقتی گورخری را صید کردند و او را ذبح نمودند و طبخ
کردند و یکروز آتش در زیر آن نهادند هیچ نرم نشد سر او را کنده و حرکت دادند دیدند در گوش او
نوشته خواندند اسم بهرام گور نوشته بود معلوم شد که این از همان گورخرهائی است که بهرام او را
صید کرده و گوش او را علامت گذاشته و رها نموده و آن خر زیاده از دویست سال عمر کرده
بود و خرهای وحشی عمرشان از خرهای اهلی زیادتر میشود و گفته اند که ابو سیاره خری داشت چهل
سال او را کرایه داد که مردم را از مزدلفه بمنی میاورد و میگفت لاهم مالی فی الحمار الاسود اصحبت من
فی العالمین احسد هلا یکاد ذو الحمار الجلد فقالوا سیاره المحمد نستر کل حاسد اذا حسد ومن
اذاته النار قتات فی العقد

حکایت ۵۶ مردی بود از قبیله عاد نام او حمار و مردی مسلم بود و خدا
او را وادی داده بود که یکروزه راه بود و چهار فرسخ در چهار فرسخ بود و ببلاد عرب سبزتر از آن وادی
نبود و از هر میوه داشت روزی پسران او برای صید بیرون رفتند صاعقه بایشان رسید و هلاک
شدند حمار کافر شد و گفت که من عبادت نمیکنم خدائی را که بفرزندان من چنین کند پس قوم خود را
باخر خود خواند و هر کس مخالفت میکرد او را میکشت پس خدا او را هلاک کرد و وادی او را خراب
نمود پس عرب مثل زدند و گفتند فلان اکفر من حمار شاعر گفته که الم تران حارثه ابن بدر یصلی
وهو اکفر من حمار شاعر گفته که این مثالی است مبرهن

حکایت ۵۷ وقتی لقمان پسر خود را
بسفری میبرد تا رنج و محنت سفر را بر وی معلوم کند خری داشتند که بنوبت بر وی سوار میشدند
چون سه روز راه رفتند خر ایشان لنگ گردید چنانکه گام از گام بر نمیداشت پسر مانده شد و
بجزع و فزع در آمد لقمان گفت ای فرزند دلتنگ مباش که خیر و صلاح ما در این است پسر گفت

چه خیر و صلاح در این است که ما در این بیابان پیاده مانده ایم و خر ما لنگ شده است لقمان گفت الحال بی صبری فایده ندارد پسر گفت که کاش برودی بابادانی برسیدیم لقمان گفت آنچه خدا میخواهد خوب است پس خر را گذاشتند و پیاده در آن بیابان روی نهاده میرفتند پسر مانده شده بود لنگان لنگان میرفتند تا آنکه شب شد ناگاه از دور سیاهی دهی پیدا شد پسر باز بی صبری نمود که ای پدر سعی کن که زود خود را باین ده برسانیم و آسوده شویم لقمان گفت که ای پسر چرا انشاء الله نگفتی که ناگاه در آن شب تاریک پای پسر بگودالی فرو رفت و پایش شکست چنانکه قدم از قدم نتوانست برداشت پس بپای خود پیچید و در همانجا نشست پسر گفت که آیا حال ما چگونه خواهد شد لقمان گفت که ای فرزند البته خیر ما در این است صبر کن تا معلوم شود پس در همان صحرا نشستند تشنه و گرسنه پسر بیقراری میکرد و پدر او را صبر میفرمود تا صبح شد شخصی را دیدند که بر خر ایشان سوار است و میاید هیچ اثر لنگی در آن نیست پیش او در رفتند و گفتند این خر از ماست گفت من گمان کردم این خر از اهل این ده است چون مال شماست او را بگیرید پس خر را گرفته و بآن ده آمدند دیدند که اهل آن ده را کشته اند سبب پرسیدند گفتند که دیشب جمعی بر این ده شبخون زده همه را کشتند و مال ایشان را غارت کردند لقمان گفت ای فرزند دیدی که حکیم علی الاطلاق خیر و صلاح ما را در آن دانسته بود که خر ما لنگ شود و پایت بشکند اگر ما باین ده رسیده بودیم کشته میشدیم

حکایت ٥٨ وقتی از قبیله دو خر گم شد شخصی را بطلب آنها بیرون فرستادند در اثنای راه بزنی برخورد که نقاب بسته بود عقب او افتاد و از جستن خرها فراموش کرد تا آنکه زن آن نقاب از صورت برداشت دید که بسیار روی زشت است آنوقت بیاد خرها افتاد و برگشت یاران گفتند با او که کجا رفتی گفت ذکرنی فمک حمار اهلی یعنی دهان تو مرا بیاد دو خر آورد که از اهل من است

دهان او

حکایت ٥٩ شخصی خری کرایه کرد و قرار داد که هر جا من گویم او با صاحبش باشد چون بیرون آمدند خر از طرف براهه راست و چپ میرفت صاحبش فریاد میکرد که آخر خر را میان قافله بیاور سوار گفت که من با تو قرار داده ام که راندنش با تو باشد بمن رجوعی ندارد بهر کجا میخواهد برود

حکایت ٦٠ بود شخصی بسفاهت علم ساخته بجهالت محکم قدم داشت یکی را پس خر پشت ریش بر تن او زخم ز اندازه بیش بوی بد زخمش از انجار باعث قی کردن مردار خوار شل یکی دست و یکی پای لنگ کور شده بسکه زده بر سر سنگ

داد

داد بدلال سر ریسمان   گز درسن بر سر و بر دوش کشان   مرد فروشنده زبان باز کرد
در صفت خر سخن آغاز کرد   کاین خر سر سر تک آهو نهاد   کوی برون برده ز میدان باد
کر نهی بر زبرش بار پیل   سیل صفت بگذرد از رود نیل   کرّهٔ خر شیر در انداخته
با همه اسبان بگرد تاخته   صاحب خر این سخنان چون شنفت   رفت و بدلال خر ابتر گفت
کاین همه تعریف تو هست ار صنف   هست حماری که مرا مدعاست   داشتم این طور حماری مراد
شکر که هر پنج مرادات داد   گفت فروشنده که ای قلتبان   چند از این ورد سر رایگان
لاشهٔ خر خود نشناسی که چیست   رو که بر این عقل بباید گریست   در کتاب فرج بعد از شده از

حضرت امام جعفر صادق ع مروی شده که وقتی گبری زن خود را بر خری نشانیده بود خواست که از پل سه دوم بگذرد و آن پلی است در بصره جمعی از اهل آن شهر بر سر آن پل بودند او را منع کردند و از او چند درهم خواستند یکی از آن جماعت دم آن خر را برید خر از الم بر جست و آن زن را بر زمین زد و آن زن حامله بود بچه از شکم او بیفتاد آن مجوس حیران بماند گفت ای مردمان بکه تظلم نمایم گفتند بصاحب این قصر که پادشاه است نزد پادشاه آمد و از آن حالت شکایت کرد پادشاه گفت که باقی ابتر خر را بده تا کار کنند تا دم او خوب شود و زنت را با ایشان بده تا با او جمع شوند تا دوباره حامله شود مجوسی رو بآسمان کرد و گفت خداوندا اگر این حکم تو است من نیز راضی هستم حقتعالی فرشته بفرستاد تا دست مجوسی و زن او را گرفته و از آن پل بگذرانید مجوسی گفت ای بندهٔ خدا تو چه کسی که در حق من این احسان کردی گفت من از فرشتگانم چون تو بخدا استغاثه کردی مرا برای نجات تو فرستاده باز پس بنگر تا اثر خشم خدا دادر حق ایشان مشاهده کنی مجوس باز پس نگریست تمامی آن شهر را حقتعالی بشومی آن ظلم فرو برد حکایت

شخصی الاغی خرید که لاغر بود بعد از سالی در نزد مشتری فربه شد فروشنده خواست از او بخرد گفت ای بی انصاف این الاغ را من دادی که خر بود و الحال در پیش من خر شده است تو بودی نمیدهم حکایت

شخصی خری داشت پیر و کور و شل و لنگ او را بمیدان خر فروشان آورد و بدلال التماس کرد که او را بفروشد دلال افسار خر را گرفت و شروع کرد بتعریف کردن شعر   مرد فروشنده زبان باز کرد

در صفت خر سخن آغاز کرد   کین خر صرصر تک آهو نهاد   کوی برون برده ز میدان باد
کر نهی بر زبرش بار پیل   سیل صفت بگذرد از رود نیل   صاحب خر این سخنان چون شنفت

رفت و بدلال خر آهسته گفت کین همه تعریف تو گر هست راست هست حماری که مرا مدعاست

دلال گفت تو مگر خر خود را نمی شناسی من این دروغ را میگویم که او را بخرند حکایت ۲۰۴ وقتی عیسی ع

ابلیس را دید که در جلو او پنج خر است و بهر یک باری بسته است پرسید این بارها چیست گفت بار

تجارت است و طالب مشتری هستم پرسید که چه جنسی است گفت یکی از آنها بار جور و ستم است

گفت مشتری آن کیست گفت سلاطین و دیگری بار کبر است و مشتری آن رئیس قریها است و

دیگری بار حسد است و مشتری آن علما هستند و دیگری بار خیانت است و مشتری آن عمال تجار ند و

و دیگری بار مکر و حیله است و مشتری آن زنان است

باب بیست و یکم در حکایات متفرقه است

در جمله از حکایات متفرقه است و در این باب دویست و پنج حکایت است حکایت ۱

فاسقی با فاسقه زنا میکرد و در انحال چشم خود بر هم گذاشته بود زن سبب پرسید مرد گفت بجهة آنکه

نظر کردن بنا محرم حرام است حکایت ۲ فاسقی در مسجدی با امردی در او یخته بود مردی رسید

و آب دهان باو انداخت فاسق گفت که ای ملعون مگر نشنیده که انداختن آب در مسجد مکروه است

حکایت ۳ جمعی از طلاب قدری کشمش دزدیدند و چون خواستند بخورند مباحثه کردند که آیا دم او

حلال است یا حرام پس احتیاطاً کردند و دم او را گرفتند و خوردند حکایت ۴ مردی بود کرد دختری

و زنی داشت که هر دو نیز کر بودند وقتی آن مرد کرد دیوار خانه خود را میساخت شخصی باو رسید و گفت

که دست شما درد نکند خدا قوت بدهد کر گفت که تو رجوعی ندارد میخواهم راست دیوار بکشم

میخواهم کج زنش پرسید که این مرد چه گفت کر گفت که من میگوید این دیوار خود را کج میکشی زن گفت

میخواهی لباس چیت بخر یا چلوار دختر پرسید از مادر که پدر من چه میگوید گفت میگوید که امشب

شب عید است چه لباسی میخواهی دختر گمان کرد که میگوید این دختر را به پسر عمویش بدهیم یا به

پسر دائی گفت که اختیار با پدر من است میخواهد مرا به پسر عمو بدهد اگر میخواهد به پسر دائی حرفی

ندارم مادر از دختر پرسید که اینها چه میگویند گفت مرا میخواهند شوهر بدهند گفت میخواهید

امشب پلو بپزید میخواهید چلو هر کدام باشد عیب ندارد پس هر کدام بخیال خود سخن گفتند حکایت ۵

شخصی

شخصی در وقت استنجا دعای وقت استنشاق میخواند اللهم ارحنی رائحة الجنة و در وقت استنشاق
میگفت که اللهم اجعلنی من التوابین که دعای استنجا است شخصی باو گفت که تو سوراخ دعا را گم کرده
یکی در وقت استنجا گفت   که مرا بوی جنت داد گفت   گفت شخصی خوب ورد آوردی
لیک سوراخ دعا گم کرده   رایحه جنت ز بینی یافت حر   رایحه جنت کی آید از دبر
حکایت ۶ وقتی اخوندی داخل عصار خانه شد دید که قاطری از زنک باو بسته اند و چشم اورا نیز بسته اند
و دیگری دو بر پرسید که چرا چشم این حیوان را بسته اند گفتند بجهة آنکه سرش گیج نزند گفت چرا زنک باو
بسته اید گفتند برای آنکه هر وقت میایستد ما بفهمیم گفت بلکه در جای خود بایستد و سر خود را حرکت
بدهد و شماها پندارید که راه میرود عصار گفت ای اخوند برخیز از اینجا بیرون رو که قاطر ما تا بحال
حیلهای اخوندها را نیاموخته است ترسم که الحال یاد گیرد حکایت ۷ در مجلد ثانی از مثنوی مسطور است
انحکیمی گفت دیدم در تکی   در بیابان زاغ را با لکلکی   در عجب ماندم بجستم حالشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان   چون شدم نزدیک من حیران و دنگ   خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
حکایت ۸ گفته اند که آقا جمال خوانساری در اول تحصیلش بسیار فقیر بود وقتی در اصفهان
از موضعی میگذشت در حالتیکه لباس نداشت جز یک پوستین مندرس که پشت او پیدا بود
ظریفی باو برخورد و گفت ای اخوند بیا تا من فلان شما را پاره زنم تا پیدا نباشد آقا جمال فرمود که چه
شغل داری گفت که همین شغل من است گفت پس اگر خواسته باشم خانه شما را سراغ نمایم باید بپرسم
که خانه آقا فلان پاره زن در کجا است آن شخص بسیار خجالت کشید و چون اخوند را شناخت بر
قدمهایش افتاده توبه کرد حکایت ۹ شاعری که تخلصش قدرت بود بر سبیل استخفاف با شاعر
دیگر گفت که از تو هم شعر فعل میشود گفت بلی گاه گاهی بر سبیل ندرت حکایت ۱۰ شخصی از
دیگری پرسید که معنای ایهام چیست گفت آنست که یک لفظی که دو معنی داشته باشد یکی
قرب و دیگری غریب و اراده غریب نمائی گفت مثالش را برای من بگو تا بفهمم گفت مثل قرب و گ
اینکه من غلامی داشته باشم اسمش سعادت و تو غلامی داشته باشی نامش مبارک و من بگویم
که تیز سعادت من بر ریش مبارک تو حکایت ۱۱ مردی میگفت که من پسری دارم بسیار
با فهم و ذهن اگر بماند خیلی ترقی خواهد کرد گفتند مگر چه طور است گفت الحال دوازده سال

از سبقش گذشته است هر وقت میخواهد مرا صدا زند ننه میگوید و هر وقت مادرش را صدا میزند بابا
میگوید والمحال پنج سال است که درس خوانده است عوض هو الفتاح العلیم ابو الفتاح الحلیم
میخواند گفتند متوجه او باش که کسی باو چشم نزند ماشاء الله خوب ترقی میکند حکایت ۲ شخصی
میگفت که من دو سه وقت بسیار غذا میخورم یکی وقتیکه مهمانی من برسد دوم وقتیکه من خودم
مهمانی بروم سیم وقتیکه نه مهمان باشم و نه مهمان من برسد و در غیر این سه وقت چندان غذائی نمیخورم
حکایت ۳ شخصی میگفت که من چون غذا میخورم بسیار بتأنی میخورم لهذا طول میکشد شخصی دیگر
گفت که من بسیار بسرعت میخورم و مع ذلک طول میکشد حکایت ۴ عربی کلاغی و بچه کلاغی
گرفت پرسیدند از وی که کلاغ را چند میفروشی گفت یکدرهم گفتند بچه کلاغ را چند میفروشی گفت
بدو درهم گفتند چگونه است که کوچکتر قیمتش زیادتر است گفت بجهة آنکه هذا ملعون و اشاره بکلاغ
کرد و هذا ملعون ابن ملعون و اشاره ببچه کلاغ کرد حکایت ۵ سیدی از اهل زواره که یک چشم
او کور بود سبب کوری چشمش را پرسیدند گفت وقتی بصحرا رفتم آهوئی را خفته دیدم آهسته آهسته
آمدم تا نزدیک گوش او و در گوش او فوری کردم بیدار شد و شاخش بچشم من خورد و کور
شد و از من فرار کرد من باو گفتم که در زواره هزار سید یک چشم کور است الحال هزار و یک
سید یکچشم کور خواهد بود اما توجه خواهی کرد که اگر در همه صحراها بگردی یک آهوی بگوشش فوری کرده
نخواهی جست جز تو حکایت ۶ وقتی ابو الاسود دئلی بر معویه داخل شد و در اثنای سخن گفتن
معویه را ابو الاسود ضرطه بداد معویه بخندید ابو الاسود گفت که دیگر بکسی نگوئی که این حرکت از
من صادر شد پس چون از مجلس بیرون آمد عمرو بن العاص وارد شد معویه حکایت را برای او نقل
کرد وقتی عمرو ابو الاسود را دید باو گفت که چرا در حضور خلیفه ضرطه دادی ابو الاسود نزد معویه
آمد گفت ایا من ترا نگفتم که بکسی نگو گفت من بکسی دیگر جز عمرو عاص نگفتم گفت منهم از او مضایقه
نداشتم و لیکن تو شایستگی خلافت نداری گفت چرا گفت بجهة آنکه ترا بیک ضرطه امین کردم و تو خیانت
کردی پس در اموال و دماء مسلمانان چگونه امین خواهی بود معویه بخندید و او را جایزه داد حکایت ۷
وقتی ابو الاسود مذکور متاعی بده دینار خرید بعد از آن شخصی که یکچشم داشت داد که او را قیمت
کند چهار دینار و نصف قیمت کرد گفت که تو معذوری زیرا که بیک چشم قیمت کردی اگر

دو چشم سفید اشتی درست قیمت کرده بودی **حکایت ۱۸** وقتی عرب شتر سواری وارد شهری
شد مردم دور او را گرفتند و هر کسی از قافلهٔ حاج سراغی میکرد یکی میگفت پدر من کی میآید دیگری از
برادرش سراغ میکرد و دیگری از شوهرش و دیگری از رفیقش عرب زبان انها را نفهمید متحیر و سر
گردان ماند و گفت لا ادری ما تقولون اذهبوا و خلوا السبیل یعنی من نمیفهم چه میگوئید بروید از سر راه
من و بگذارید بروم اهل ری هر کسی از این سخن خبری فهمید یکی گفت اذهبوا از ذهب است که طلا
باشد یعنی برای من طلا بیاورید باستقبال که حاجیان میآیند یکی گفت که ما تقولون از ماتم است یعنی
حاجی شما مرده است پس هر کس انچه فهمیده بود عمل نمود بعضی باستقبال شتابیدند و بعضی اسباب
عزا فراهم آوردند و بعضی رفتند و طلا آوردند شعر الغرض گردید برپا های و هوی از حقیقت
هیچکس نابرده بوی اعتماد جملگی بر فهم خویش مانده در قید خیال و هم خویش **حکایت ۱۹**
صیادی آدم آبی را از دریا صید کرد و بعد از مدتی او را آزاد کرده اهل دریا از وی پرسیدند که در این سفر
چه عجایب دیدی گفت سه امر عجب اول بر کاغذ سفید نقشها مینویسند و بولایتها میفرستند و
اهل آنها از قصه اینها مطلع میشوند دوم انکه از گل و خشت بناها میکنند و اسم انها را منزل و وطن
میگذارند و بانها مطمئن میگردند سیم انکه هر گروهی دیوانه را بر دورش جمع میشوند و او را شیخ مینامند یکی
بابا بابا میگوید و دیگری آقا آقا میگوید و این بیچاره شب و روز زحمت میکشد پرسیدند که مگر پای او را
بند گذاشته اند که نمیتواند فرار نماید گفت که نه میرود و باز میآید گفتند فرار کند گفت من در این امر متحیر ماندم
که این چه حمق و ابلهی است که بپای خود میآید **حکایت ۲۰** اعرابی بچه گرگی را در صحرا گرفت و بخانه آورد و گوسفند
شیرده‌ای داشت بشیر آن او را تربیت کرد تا قوتی گرفت پس انگوسفند را پاره کرد و اعرابی گفت که ای
گرگ چرا گوسفندی که شیر او را خوردی پاره کردی مگر کی بتو گفت که پدر تو گرگ است اکلت
شویهتی و نشات منها فمن انباک ان اباک ذیب **حکایت ۲۱** شخصی کوری را دید که در شب
کوزه بکتف دارد و چراغی بدست با و گفت تو که کوری شب و روز برایت مساوی است چراغ برای گفت
تو که کور باطنی تا بمن نخوری و کوزهٔ من نشکند **حکایت ۲۲** وقتی هدهد نزد سلیمان آمد گفت میخواهم
که تو را در فلان جزیره مهمان نمایم فرمود آیا من تنها خواهم بود یا با لشکر خود گفت بل حضرت با لشکر
خود بآن موضع آمد هدهد ملخی را صید کرد و آن را در دریا انداخت و گفت که میل کنید اگر گوشت بهمه

نزد آب گوشت بجه میرسد ضحک سلیمان من جنوده من ذلک حولاً کاملاً حکایت ۳ ۲ زن عجوزی
بود که از هر کس چیزی را خوب میشمرد و او را چشم میزد و هلاک میشد این زن در حال احتضار اشعث طماع
حاضر شد دید که بدختر خود میگوید که چون من بمیرم برای من گریه نکنی و ذکر خیری از من ننمائی زیرا که مردم
تکذیب تو را میکنند برای اینکه هیچ عمل خیری نداشته ام پس نظر اشعث بر آن پیره زن افتاد فوراً جامه خود را
بصورت کشید و گفت ای زن ترا بخدا قسم میدهم که مرا چشم نزنی گفت ای احمق تو را که چیز خوبی
نیست که چشم بزنم در این حال که آخر رمق تست گفت میترسم باسان جان کندن من چشم بزنی پس شدید
شود جان کندن من حکایت ۴ ۲ مردی میخواست که زن خود را طلاق بدهد زن ... و گفت آخر من
چندین سال است با تو میباشم گناه من چیست گفت گناهی نداری بغیر از اینکه طول کشیده است
ماندن تو در نزد من حکایت ۵ ۲ اعرابی شخصی گفت که بیست درهم مرا قرض بده و مایکاه مرا مهلت
باشد گفت دراهم را که ندارم اما تو را ایکسال مهلت باشد حکایت ۶ ۲ در ایام گرانی جمعی بدر
دکان خبازی برای خریدن نان جمع بودند و در گرفتن نان با یکدیگر نزاع میکردند یکی از آنها گریه میکرد سبب
پرسیدند گفت برای آن گریه میکنم که دیگران با آنکه پول دارند کسی نان بآنها نمیدهد بمن که پول ندارم
که بمن خواهد نان داد حکایت ۷ ۲ شخصی زیتون خورد و بسیار مذمت کرد گفتند چرا آنچه را که خدا در قرآن
تعریف کرده است که والتین والزیتون گفت خدا زیتون را نچشید و تعریف کرده است اگر خورده
بود تعریف نمیکرد حکایت ۸ ۲ تاجری پسر خود را وصی کرد وقتی فقیری آمد به پسر گفت که یک لقمه نانی
بفقیر بده پسر دست در کیسه خود کرد و گفت قران ندارم گفت یک اشرفی باو بده گفت ندارم گفت
یک انپریال بده گفت ندارم پدر فوراً برخواست و وصیت نامه را بر داشت و بخانه عالمی آمد و
گفت پسر من وصی بود بدانکه من او را عزل کردم و وصیت نامه را پاره کرد و گفت الحال که چشم من باز است
پسر من مشکلش نیست که بفقرا برای من بدهد پس بعد از مردن من چه خواهد کرد پس اموال خود را بدست
خود بفقرا تقسیم کرد حکایت ۹ ۲ شخص ظریفی میگفت که موسی تا ریش نداشت خداوند او را
کلیم خود و هم صحبت خود قرار داد و چون ریش بیرون آورد او را که خدای یهودیها کرد حکایت ۱۰
وقتی شغالی مرغی از خانه برد اهل خانه فریاد کردند که مرغ مانیم من گوشت داشت شغال برد شغال
خدا شناسی راه برو بابی برخورد گفت عجب زمانه شده است مرغی که یک چارک گوشت ندارد

میگویند نیم من گوشت دارد روباه گفت که بگذار زمین تا من وزن کنم شغال مرغ را زمین گذاشت
روباه برداشت و گفت من به نیم من قبول دارم برداشت و فرار کرد شغال هر قدر همراه او دوید
او را نگرفت حکایت ۳۱ وقتی بگرگ گفتند که میخواهیم ترا چوپان گوسفند کنیم شروع نمود به
خندیدن گفتند چرا میخندی گفت میترسم دروغ بگویید والا من از خدا میخواهم حکایت ۳۲ از شتر
پرسیدند که از کجا میآیی گفت از حمام گفتند که از پاشنه پایت معلوم است حکایت ۳۳
تاجری که حسن نام داشت آدم خود را فرستاد نزد حکاک برای او مهری بنام حسن بکند چون
بسیار صرفه کرد و خیرخواه اربابش بود بحکاک گفت که حرفی چند میگیری گفت فلان مبلغ گفت که
حسن دو حرف است این مبلغ را از من بگیر و بکن ولکن نقطه نگذار حکاک این لفظ را کند گفت که
الحال سه نقطه از تو طلب دارم یکی از آنها را در دایره سین بگذار دو نقطه را گم بگذار حکایت ۳۴
شخصی امردی را ببالای منار میبرد تا با او عمل بد کند در اثنای بردن انگشت باو میرسانید گفت من که
تمکین ترا دارم دیگر چرا انگشت بمن میرسانی گفت برای آنکه فراموشت نشود حکایت ۳۵
شخصی با مردی گفت که ای پدر سوخته بیا برویم تا سر دو فرسخی آنجا با تو عمل بد کنم و یک پول سیاه
تو بدهم گفت برای زبان خوشت یا برای راه نزدیکت یا برای پول بسیارت حکایت ۳۶
شخصی نزد وزیری آمد و اظهار فقر و پریشانی مینمود و گفت که میخواهم بوطن خود روم آن وزیر مبلغ
معتدبه باو داد بعد از چند شب خبر باو دادند که مجلس شرابی ترتیب داده او را با اسباب شراب
حاضر کردند باو گفت که تو پول از من گرفتی که رفع حاجت تو شود گفت انصاف بده آیا این پول
تو بیش از این قابلیت دارد گفت راست گفتی او را رها کرد حکایت ۳۷ شخصی این شعر را میخواند
گربه شیر است در گرفتن موش   لیک موش است در مصاف پلنگ   شخصی دیگر پرسید
که پلنگ   چه حیوانی است گفت حیوانی است از گربه بزرگتر و از موش کوچکتر
حکایت ۳۸ از شخصی پرسیدند که چرا مرغ یکپای خود را بلند میکند گفت اگر آن پای دیگرش را
هم بلند کند میافتد گفتند که چرا صیاد وقت صید یکچشم خود را هم میگذارد گفت برای آنکه اگر
هر دو چشم را هم بگذارد جائی را نخواهد دید حکایت ۳۹ شخصی پیش عارفی آمد مضطر شبها خواب
داز بیخوابی از دست پشه شکایت کرد گفت که شبی هزار مرتبه انا انزلنا بخوان اگر باز هم شد پشه‌ها

بگیر و خاک در چشم آنها کن که دفع میشود حکایت ۴۰ شخصی محتاط عقرب خواست با و گفتند
که کفش بر فرق او زن ان عادت العقرب عدنا لها و کانت النعل لنا حاضره حکایت ۴۱
وسواسی خواست عقب امامی اقتدا کند گفت نماز ظهر میگذارم چهار رکعت واجب قربة الی الله
بدلش نچسپید پس گفت نماز ظهر میکنم چهار رکعت در این مسجد عقب پیشنماز حاضر واجب
قربة الی الله پس گفت اشد گفت نماز ظهر میگذارم چهار رکعت عقب ملا فلان واجب قربة الی باز
الله باز دلش نچسپید تا آنکه عبارات بسیار گفت دید که الحال امام برکوع میرود و نمیرسد گفت
نماز ظهر میکنم چهار رکعت در این مسجد عقب این پدر سوخته زن قحبه واجب قربة الی الله پس مشتی هم
بلند کرد و بجا آنخوند زد و گفت الحال شد حکایت ۴۲ امامی رکوع را بسیار طول داد پیرمردی اقتدا
کرده بود کمرش درد آمد گفت الهی کمرت بشکند چنانکه کمر ما را بدرد آوردی حکایت ۴۳ تاجری سالی
روضه خواند و مبلغی خرج کرد از اتفاق پسری داشت مرد روضه خوانی را موقوف کرد سبب پرسیدند
گفت امام حسین ع که یک پسر ما شو اندنگاه بدارد منهم برای دیگر روضه نمیخوانم حکایت ۴۴
شخصی مرید ملائی بود پنجاه سال عقب او نماز میکرد وقتی خانه خرید و با بایع در سکوی آن اختلاف
کردند که آیا جزء مبیع است یا نه نزد ملا آمد از او پرسید که آیا سکو روی خانه است یا نه گفت فردا بیا دفعه
که مسجد آمد کناری ایستاد و بلند بلند نماز میکرد و مکرر چنین کرد آخوند فهمید که برای جواب مسئله آمده است
پیش آمد و گفت ای فلان بیا اقتدا کن که سکو روی خانه است من نمیدانستم که تو خانه خریده
حکایت ۴۵ مردی زنش را طلاق داد بعد از مدتی زن مرافعه آمد که من خرجی میخواهم با و گفتند
که ترا طلاق داد گفت که داده باشد اما من که رجوع کردم حکایت ۴۶ شخصی گفتند شنیده ایم
دیشب دزد شما خورده است گفت دروغ است بسیار احتیاط کردم مبادا مرا بخورد با و گفتند که
شنیده ایم هر چه داشته و نداشته برده اند گفت دروغ است هر چه داشته ام برده و هر چه نداشته ام
نبرده حکایت ۴۷ عالمی در بالای منبر میگفت هر کس را که یک دختر بدهد یک در بهشت برای خدا
او میگشایند و هر کس را که دو دختر بدهند دو در بهشت بر روی او میگشایند شخصی عرض کرد که امی
آقا بهشت چند در دارد گفت هشت در گفت خدا مرا دوازده دختر داده است آن چهار در از کجا
خواهد گشاده شد عالم فرمود که از جهنم حکایت ۴۸ پیره زنی کوزه آبی داشت در اثنای راه بجائی

رسید

رسید که در انجا شبیه حضرت عباس بیرون آورده بودند دید که میخواهد ببر آب فرات رود اورا ممانعت میکنند تا انکه دستها را بریدند پیره زن گفت قربانت بروم همه تقصیر اینها نیست که شمارا میکشند شما با هم مردم جنگی خنجری هستید والا من کوزهٔ آب دارم بیا این آب بخور حکایت ۴۹ وقتی شبیه عروس قاسم بیرون آوردند قاسم با عروس در حجله رفتند مردم هر چه منتظر شدند بیرون نیامدند چون پردهٔ حجله را بلند کردند دیدند که عروسی میکنند حکایت ۵۰ ظریفی گفت که از شخص احولی نکیر و منکر در قبر سؤال کردند که من ربک گفت که الاصل العدم حکایت ۵۱ الواط اصفهان برای میرداماد مضمونی ساختند که چون مرد نکیر و منکر از وی پرسیدند که من ربک گفت که استقص فوق الاستقصات نفهمیدند بخدا شکایت کردند که ما زبان این بنده را نمی فهمیم خطاب رسید که دست از وی بدارید که این بنده در دنیا هم خیلی سخنان میگفت که من نفهمیدم حکایت ۵۲ شخصی در طهران قمار کرد دوصد تومان باخت ونداشت که بدهد خبر برادرش دادند در تبریز باو نوشت که خانه و اسباب خود را بفروش دوصد تومان را بده والا بطهران میایم و عمامه بر سرت میگذارم و ترا بمدرسه میفرستم تا این ننگ در خانمان ما بماند حکایت ۵۳ از پسر تاجری پرسیدند که آیا میخواهی پدرت بمیرد یا اورا بکشند گفت میخواهم اول هریک از اعضای اورا که موجب دیه کامله است مانند چشم و دو دست و دو پا قطع کنند و بعد اورا بکشند تا مال بسیار بمن برسد حکایت ۵۴ اعرابی عقب آقائی نماز میکرد امام آیه الاعراب اشد کفرا و نفاقا را خواند اعرابی را خوش نیامد چند عصائی باو زد و بیرون رفت وقتی دیگر آمد شنید که میخواند ومن الاعراب من یؤمن بالله اعرابی گفت که نفعک العصا حکایت ۵۵ امامی سورهٔ انا ارسلنا نوحا را در نماز میخواند بقیه آنرا در نماز فراموش کرد هر قدر ماموم متعطل شد چیزی نشنید گفت اگر نوح نمیرود کسی دیگر را بفرست حکایت ۵۶ امام جماعتی بر نظر [?] چون بسجده رفت ریح براو غالب شد ضرطهٔ شدیدی بداد از خجالت سر بلند نکرد تا همه ماموین [?] متفرق شدند حکایت ۵۷ شخصی عقب آقا محمد نماز کرد شنید که سورهٔ انا انزلنا میخواند تعجب کرد که چگونه این سوره را از بر میخواند بیرون آمد گفت که باید برای این آقا اسفند آتش کرد تا کسی چشمش نکند گفتند چرا گفت برای آنکه انا انزلنا را از بر میخواند حکایت ۵۸ سه نفر شراکت مسجدی ساختند یکی محمد نام و دیگری ابراهیم و دیگری موسی اینها را

برای آن مسجد معین کردند بعد از حمد سوره سبح اسم ربک را خواند تا بآیه صحف ابراهیم و موسی رسید آنکه محمد
نام داشت اسم خود را نشنید گفت رفیقانم پولی بامام داده اند ما اسم ایشان را در نماز برد ناچار کیسه پولی برای
او آورد و التماس دعا خواست امام مقصودش را نفهمید و بار دیگر پولی داد تفاوتی نکرد اینده فعه بر در مسجد
ایستاد چون خلوت شد چماقی بفرق امام زد و سر وی را شکست امام سبب پرسید گفت ای ابله من مبلغی خرج
کردم مسجد ساختم و مبلغی هم بتو دادم تو اسم رفیقان مرا میبری و اسم مرا نمیبری امام گفت که اینده فعه اسم
ترا هم میبرم چون بمسجد آمد آیه را اینطور خواند که صحف محمد و ابراهیم و موسی مریدان گفتند که این آیه چنین
نیست امام گفت راست میگوئید ولکن این آیه دیشب بضرب چماق نازل شد و قصه را نقل کرد و دیگر محمد
امامت نکرد حکایت ۵۹ از شخصی پرسیدند که برادرت مرد برای زنش چه گذاشت گفت که چهار ماه
ده روز عده حکایت ۶۰ حاجیی پیش قاضی شهادت داد طرف متقابل جرح کرد که اینمرد بمکه نرفته و میگوید
حاجیم گفت چرا بمکه رفته ام از وی پرسیدند که عرفات و زمزم کجاست گفت که زمزم پیرمردی است
که بر در عرفات نشسته است قاضی گفت که زمزم چاه است و عرفات صحرائی بی دیوار است حاجی گفت
من آنسفر که رفتم آنجا هنوز نکنده بودند و عرفات باغی بود که در و دیوار داشت
حکایت ۶۱ روباهی را دیدند که افتان و خیزان میرفت کسی گفتش که چه آفتست که موجب محنتت است
گفت که حکم شده است شیر را اخته کنند و در زنجیر کنند گفتندش ای سفیه شیر را با تو چه مناسبت است گفت
خاموش باش که اگر حسودان گویند بغرض که این بچه شیر است البته گرفتار آیم آنوقت که تا تفتیش
حال من کنند و تا تریاق از عراق آید مارگزیده مرده باشد حکایت ۶۲ پیری با جوانی هم غذا شدند
هر دو گریه میکردند از پیر پرسیدند گفت برای آنکه من دندان ندارم و جوان هرچه هست خواهد خورد
از جوان پرسیدند گفت برای آنکه آن پیر دندان ندارد نجائیده فرو میدهد من باو نمیرسم حکایت ۶۳
جمعی شبی در شهر بصره طعامی میخوردند چراغ خاموش شد یکی گفت همه مشغول دست زدن شوید
تا کسی تعدی نکند شروع کردند بدست زدن آنشخص یکدست را بر زانوی خود میزد و از دست
دیگر چیزی میخورد و چون چراغ روشن شد دیگر چیزی باقی نمانده بود حکایت ۶۴ مادری برای
پسر مرده خودش گریه میکرد و میگفت بقربان تو بروم که سید بودی گفتند پسر تو که سید نبود گفت
پس چرا عقل نداشت حکایت ۶۵ طفلی هنگام غذا خوردن خشم کرد و بکناری نشست قسمت او را

بکناری گذاشته شد او نظر میکرد و گفت منکه قسمتی نمیخواهم لکن برای آنکسی که گذاشته اید کمش پیدا شد
حکایت ٦٦ ظریفی جمعی را شب وعده مهمانی گرفت چون شب شد در را بست و ببالای بام
آمد چون مهمانها آمدند چند سنگ بانها افکند و گفت لاحول و لا قوة الا بالله آنها بخیال پری فرار کردند میزبان
گفت حقا که شما ها غولید و الا چرا من لاحول میگویم شما ها فرار میکنید باری مکرر پیش آمدند و سنگ و لاحول
آنها را او میکرد و میگفت که شما ها غولید آخر الامر در را گشود و آنها را راه داد حکایت ٦٧ طلبکار شخصی بدر
خانه اش آمد او را بسیار زد و نزد حاکم آمد او را حاضر کردند باو گفت که چرا بی جهت باین مرد زدی گفت بلی
جهة نبود اگر آن حرفی را که بمن زد بتو زده بود تو نیز او را میزدی گفت صبح اول روز ناشتا آمده است بمن
میگوید که سه سال قبل از من پول گرفته چرا نمیدهی تا کی مرا معطل خواهی کرد حال شما انصاف بدهید
این سخن کتک میخواهد یا نه خوب تامل کن حاکم گفت که میخواهی اینقدر چوب بتو بزنم تا ناخنهای تو
بریزد گفت اگر از من می پرسی هیچ میل ندارم و اگر نه خود صاحب اختیاری حکایت ٦٨ شخصی
مرد بیرا واسطه کرد که دختر مردی را برای او خواستگاری کند خواستگار تا یکسال میرفت و میآمد و
سخن میگفت و آجیل میخورد تا آنکه آن شخص به تنگ آمد و گفت آخر تا کی مرا معطل خواهی کرد و نوید
خواهی داد گفت این دفعه میروم و خبر درست میاورم رفت و مراجعت کرد و گفت این دفعه جواب
آورده ام گفت آخر یک قلیانی چاق کن چون قلیان کشید گفت حالا بگو گفت آخر یک پیاله چائی
درست کن چون چائی خورد گفت حالا بگو که دلم تمام شد گفت آخر یک لقمه نانی بخوریم چون غذا
خورد گفت حالا بگو گفت راستی خواستگاری الحق که از آنروز تا بحال نرفته بودم و خواستگاری
نکرده بودم تا امروز رفتم و باو گفتم گفت که اگر من هزار دختر کور داشته باشم و همه بمیرند تا بوت یکی از
آنها را بدوش این شخص نمیگذارم حکایت ٦٩ شخصی در مجلسی گفت که فلان شخص بد عمل است
حاضران منکر شدند و گفتند حاشا که چنین عملی داشته باشد گفت چگونه من سخن شما را باور کنم و حال
آنکه با خودم چنین عمل کرد حکایت ٧٠ کنیز سیاهی طفلی را در بر داشت و آن طفل گریه میکرد و کنیز او را
ساکت میکرد و میگردانید و میگفت نترس و گریه مکن باو گفتند که این طفل از تو میترسد او را بدیگری ده
تا ساکت شود حکایت ٧١ یکی را نام فضل الله کاو بود باو گفتند که خوب اسمی نیست تو را عمر نام بگذاریم
گفت باز فضل الله کاو حکایت ٧٢ بکریم خان گفتند که رعیت از تو نمیترسند گفت اینهم از آنها نمیترسیم

حکایت ۷۳ وقتی نادر شعر ناموزونی گفت از میرزا مهدیخان پرسید که این چگونه شعری است گفت
که ناموزون است گفت اورا باصطبل برید و بهمین بر روی او بربندید وقتی دیگر شعری گفت و از وی
تصدیق خواست فوراً روانه شد باو گفت کجا میروی گفت میروم تا همین بروی بربندند حکایت ۷۴
واعظی در منبر مذمت دنیا میکرد و ثواب بذل مال را بیان مینمود و بدل پسرش اثر کرد بخانه آمد و هرچه بود
بفقرا بذل کرد خبر بواعظ دادند فوراً از منبر فرود آمد و نزد پسر آمد و گفت ای فرزند چرا چنین میکنی گفت
تو ترغیب میکردی گفت ما این سخنها را میگوییم تا برای ما بیاورند نه انکه خودمان بمردم بدهیم حکایت ۷۵
از عقرب پرسیدند که چرا زمستان بیرون نمیآیی گفت در تابستان که بیرون میآیم چه حرمت دارم
که در زمستان داشته باشم حکایت ۷۶ در سنه ۱۲۸۷ که قحط و غلا بجائی رسید که علما کتابهای خود را
فروخته و بهای نان دادند مردمان سگ و گربه خوردند و سگان مردهای آدمیان خوردند شخصی از محله
از محلهای کاشان نزد من آمد و گفت دوشینه خواب میدیدم که جمعی از بزرگان دین مرا بسوی تو دلالت
کردند تا تو چیزی بمن دهی از دراهم یا مأکول من گفتم که چون امشب بخوابی بخدمت ایشان برسی از زبان
من سلام بایشان برسان و بگو فلانی میگوید چیزی که بدست کسی ندادید هرگز حواله بدیگری نکنید آنمرد
دانست که من نیز مانند اویم خجل شد و برگشت حکایت ۷۷ شخصی وارد مجلس وزیری شد که در برابر
او پیشخدمت خوشکلی ایستاده بود ولکن چشمهایش تنگ بود وزیر از آن شخص پرسید که تو کیستی گفت
که من پسر خواهر خدایم گفت خیلی خوب پس چشمهای پیشخدمت مرا گشاد کن گفت من در عرش با خدا قرار دادیم که
انچه بالا باشد خودش گشاد کند و انچه در پائین است من گشاد کنم حال اگر میخواهی من پائین پیشخدمت تو را
گشاد کنم وزیر گفت که ما برحمت شما راضی نیستیم حکایت ۷۸ شاعری مدح شخصی را کرد چیزی باو نداد هجوش
کرد اعتنا نکرد بدر خانه او نشست آمد گفت مدح کردی چیزی ندادم هجو کردی اعتنا نکردم دیگر بچه امید اینجا
نشسته گفت برای انکه تا بمیری و مرثیه تو را بگویم حکایت ۷۹ شخصی گفت که خواب دیدم خضر را که آب
دهان در دهان من انداخت شخصی دیگر گفت غلط کرده میخواسته است که تف بر ریش تو بیندازد تو دهان
خود را باز کرده رفته است بدهان تو افتاده است حکایت ۸۰ وقتی طلحک از سلطان محمود پرسید
که در این باغ چه میخواهند بکارند سلطان متغیر بود گفت که فلان خر گفت که چون نزدیک حرم است
نخواهند گذاشت که سر برآرد حکایت ۸۱ غریبی در شب سردی بدر خانه آمد در را کوبید گفتند تو

کیستی گفت من پسر خواهر خدایم گفتند پس برو بخانه دایت گفت خانه دائی من کجا است گفتند مسجد او
مسجد آمد و تا صبح سر را خورد حکایت ٨٢ لری قدری کشمش سیاه خرید که پر بود از جعلهای سیاه اول
شروع کرد بخوردن آن کچولها گفتند چرا اینها را میخوری گفت اول اینها را که پا دارند میخورم که بجائی نروند
اینها بجای خود هستند حکایت ٨٣ لری سالی انجیر سیاه خرید و خورد بسیار خوشش آمد سال دیگر
آمد بجای آن بادنجان آورده بودند گمان کرد که انجیر است بزرگ شده است قدری خرید چون بدندان
گرفت دید بسیار بی‌مزه است بدور انداخت و گفت مرده شور تو را ببرد که هرچه بزرگتر میشوی گهتر میشوی
حکایت ٨٤ از واعظ حنفی حدیثی نقل شده که اگر بر گوش خر بخوانند بی اختیار هزار جفتک می
اندازد و آن اینست که چون روز قیامت میشود این طایفه رافضیان چنان تشنه میشوند که زبانشان
از دهانشان بیرون میاید پس سقائی پیدا میشود و میگوید که آب سبیل میگویند تو را بخدا قسم پیش ما بیا چون
میاید و جام پر آب میکند و میخواهد که بایشان بدهد از وی میپرسند که تو کیستی میگوید ابوبکر صدیقم میگویند
دور شو که ما ترا در دنیا لعنت میکردیم الحال هم آب از تو نمیگیریم پس ابوبکر قهر میکند و میرود پس سقائی دیگر
میاید از وی میپرسند تو کیستی میگوید من عمرم از وی نیز آب نمیگیرند او نیز میرود و عثمان میاید از وی نیز
نمیگیرند تا آنکه علی میاید آنها عرض میکنند جان ما بفدای تو باد این سه نفر آمدند و ما آب از اینها نگرفتیم
علی میفرماید که اینها سه برادر من بودند چرا آب از اینها نگرفتید منهم شماها را آب نمیدهم حکایت ٨٥
شخصی وارد مجلسی شد و گفت از صبح تا بحال از بسکه متغیر بودم بهر کس رسیدم مثل عقرب او را گزیدم شخصی دیگر
گفت مگر یکنفر پیدا نشد که یک کفش کهنه بر فرق تو زند حکایت ٨٦ وقتی اهل هند طالب شدند
که عالمی از ایران بانجا رود تا مسائل دین ایشان را تعلیم نماید پادشاه ایران فاضل اصفهانی را که مسن بود
روانه نمود و با او عهد کرد که هرگز چیزی از آنها طلب نکند و گفت من خود متحمل مخارج تو میشوم پس دو سال
در هند بماند و هیچکس چیزی باو نداد و او هم از کسی چیزی نخواست چون خواست مراجعت کند بالای
منبر رفت و گفت ای اهل هند من با پادشاه ایران قرار داده‌ام که چیزی از شماها نخواهم اما شما هم قرار
داده اید که هیچ بما ندهید همه مردم بخندیدند و مال بسیار برای او آوردند چون وارد اصفهان شد برای
مکنت و تمول او خلق رجوع زیاد میکردند و او را محترم داشتند و در اول که فقیر بود کسی باو اعتنائی
نمیکرد لهذا گفت بر اثر تجربه معلوم شد در آخر کار که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال حکایت ٨٧

شخصی

شخصی حکایت روز قیامت میگفت از گرمی هوا و از شدت حساب نقل میکرد شخصی دیگر گفت که این گیر و
ا برای چیست گفت برای حساب گفت برای حساب پس دادن نیست چه قاعده حساب اینست که شخص را
در سرداب سرد بنشانند و آب سرد پیش او بگذارند و باد بزنند و حساب کنند و اینکه از قیامت میگویند کار زور است
نه حساب حکایت ۸۸ وقتی مرافعه گذشت و آن مطلب را سخت‌تر نوشتند مدعی هر دو را برداشت
آن دیگری نزد حاکم آمد که فلان هر دو خصیتین را برداشته بفرمائید خصیه مرا بدهد گفت چشم گر میخواهی بگویم
هر دو را تو بدهد گفت خدا عمر شما را زیاد کند خیلی التفات دارید حکایت ۸۹ شخصی خصیه خود را سخت
گرفته و فریاد میکرد گفتند چه میشود تو را گفت درد میآید گفتند رها کن آسوده میشوی حکایت ۹۰ وقتی
یک ملای معروفی در ولایت پیدا شد که چون راه میرفت پاهای خود را وسیع میگذاشت بیست نفر
دیگر از ملاها خود را شبیه باو کردند یعنی ما هم فریم و باد هم شانیم حکایت ۹۱ آخوندی در آب افتاده
هرچه باو گفتند که دست خود را بده تا تو را بیرون آوریم نداد تا نزدیک غرق شدن شد کاملی رسید و گفت
که باو بگوئید این را بگیر چون باو گفتند فوراً دست را بیرون آورد دستش را گرفتند و نجاتش دادند پس آن کامل گفت
که هرگز بملا نگوئید که بده بلکه بگوئید که بگیر زیرا که بدادن چیزی عادت ندارد بلکه بگرفتن معتاد است؛
حکایت ۹۲ بنائی دیواری بساخت دقیقه نگذشت خراب شد لهذا سبب پرسیدند گفت
ظاهراً آنکه آب بان توجه داشته است بجنبش آمده و دیوار خراب شده است حکایت ۹۳
شخصی بدیگری گفت که اگر همسایه تو در دیوار مشترک میان تو و او یکی بسازد تو چه خواهی کرد گفت که
یک نقلی نیست گفت اگر بر روی آن یکی بسازد گفت نقلی نیست تا آنکه فرض یک ساختن کرد تا اینکه
بسر دیوار رسید شخص گفت حال که چنین است پس آن دیوار چه فایده دارد فوراً دیوار را خراب کرد
حکایت ۹۴ مردی بسفری میرفت بزن خود گفت که نوره نکشی تا من بیایم سفرش طول کشید تا
موهای آن زن دراز شد وقتی حمام رفت چون بیرون آمد آب از موهای او میریخت و زمین را تر میکرد
تا بخانه آمد از اتفاق شخصی دلوش را دزد برده بود دنبالش میگرفت دید آب ریخته است بنشانه آن رطوبت
آمد تا بدر خانه آن زن و گفت که دلو مرا تو برده زیرا که نشانه آب ریختن را گرفته ام تا باینجا عاقبت
سه هزار پول دلو خود را گرفت از آن زمان آن زن متغیر شد پس موهای خود را مقراض کرد و بدر
خانه ریخت از اتفاق شخصی بز خود را گم کرده بود عبورش بآنجا افتاد آن پشمها را دید گفت که بز من باینجا
آمده است

آمده است در را کوفت آن زن پشت در آمد از وی مطالبه بزرگرد بعد از گفتگوی بسیار پنجهزار پول بزار گرفت
و رفت حکایت ۹۵ شخصی مدعی غیب شد او را نزد پادشاه آوردند پادشاه گفت که چه غیب میگوئی گفت هر
خوابی که امشب می بینی من از پیش میگویم گفت من امشب چه خوابی خواهم دید گفت خجالت میکشم بگویم گفت بگو
گفت میترسم بگویم گفت تو را از نهار وادم گفت امشب خواب خواهی دید که خری نعوظ کرده بسوی تو خواهد
آمد و با تو جمع خواهد شد پادشاه متفکر شد و پیوسته در این خیال بود که من پادشاه باشم و چنین خوابی ببینم
چون در این خیال بود شب خوابید و همین خواب را دید باین مرد معتقد شد و ندانست که این برای همان
خیالی بود که داشت حکایت ۹۶ عالمی در بالای منبر گفت که طفل شش ساله چون بمیرد غسل دارد شخصی از
مسجد بیرون رفت از وی پرسیدند که آقا چه مسئله میگفت گفت میفرمود کو ساله چون بمیرد غسل دارد
حکایت ۹۷ شخص ملائی متهم شد طلبکاری که هرگز مطالبه پول از او میکرد بالشش را گرفت سبب پرسیدند
گفت تا عمامه نداشت معتبر بود و الحال بی اعتبار است حکایت ۹۸ شخصی بمدرسه آمد و چند روزی
امثله خواند او را درد دلی عارض شد فریاد میکرد پدر و مادرش پرسیدند که چرا فریاد میکنی گفت بطن من
درد میکند معنای بطن را که نفهمیدند بمدرس او را حاضر کردند و از او پرسیدند که بطن چیست گفت بطن
یبطن بطناً بطن بمصدر است مصدر او درد میکند حکایت ۹۹ سگی در مدرسه می آمد و از درخت توت
میخورد و اهل مدرسه بیچاره او را اذیت میکردند هر چه منعش میکردند ممنوع نمیشد بالاخره در مدرسه را بستند و چماق بسیار
براو زدند فرار کرد بحجره آمد و بکنج حجره نشست و شروع بوق وق کردن نمود آخوند مازندرانی چماق را دست
گرفت داخل حجره شد و گفت دانم که چه میگوئی میگوئی که این درخت وقف است راست میگوئی وقف است
اما بر ما طلاب وقف کرده اند نه بر تو که درس نمیخوانی باری چون آن سگ بیچاره نجات یافت بود دانست
که درخت بر او وقف نیست دیگر کسی او را در مدرسه ندید حکایت ۱۰۰ شخصی جسیم الذکری نشست برای کردن
بول طفلش آمد بگذرد نظرش بآن جانور خورد و ترسید و نزد مادرش آمد گفت ننه پدرم او لو بدر کرده است
مادرش گفت دیگر گریه نکن که مادرت هم یک او لو لوئی دارد که او لو لوی پدرت را می بلعد حکایت ۱۰۱
سیدی وارد قلعه شد شخصی او را بخانه برد و هوا بسیار سرد بود و برف بسیار آمده بود چون شب شد آن
شخص گفت که این بجای برادر من است رو نگیر و بیا نزد او بنشین بدختر خود گفت که این بجای عموی زن خود را
تو است بنشین آن سید نظر با آن دختر کرد و فریفته او شد پیوسته از زیر چشم نظر باو می کرد صاحب خانه

گفت

ملتفت شد چون وقت خوابیدن شد گفت همین طور که نشسته اید بخوابید و از اتفاق آن دختر پهلوی سید نشسته
بود چراغرا خاموش کرده بخفتند پدر دختر خود را فوراً گرفت و آنطرف خود خوابانید و خود پهلوی مهمان بخوابید
مهمان بخیال دختر دستی بپای صاحب خانه میکشید صاحب خانه هم از او دستلنگی برداشت مهمان را یقین شد که
دختر هم باو مایل ذکر خود را بدست او داد صاحب خانه هم فوراً ذکر خود را بدست جناب سید داد سید است
تبرسید و خود را کنار کشید هنوز صبح نشده از جای برخواست و عزم رفتن کرد آنچه صاحب خانه اصرار کرد
که الحال برف است بجائی نروید مهمان از خجالت قبول نکرد چون بدر قلعه رسید گفت ای جناب سید چه خوب
میشد که شما الحال را میماندید گاهی من از شما مشت میگرفتم و گاهی شما از مرا با هوا خوش میشد آنوقت
میرفتی سید شرمنده شد هیچ نگفت و برفت حکایت ۱۰۲ ظریفی وارد حمام شد ظریفی دیگر خوابیده مهمان خانه
بود و حنا بریش خود بسته بود آن ظریف آمد در سینه این ظریف خفته تخلیه کرد داخل خزانه شد آن ظریف از تعفن
بیدار شد دانست که اینکار کیست فوراً برخواست و در سر حمام آمد و در کیسه آن ظریف تخلیه کرد و فوراً آمد و
بجای خود خفت چون آن ظریف بیرون آمد و رخت پوشید دلاک آمد تا پول سرتراشی بگیرد ظریف کیسه
بخم شده دست در جیب کرد تا پول بدلاک دهد دستش از گه پر شد فوراً گفت هر کس بطالعش هر چه
بیرون آید و دست خود را بریش دلاک مالید حکایت ۱۰۳ مردی از طایفه مجوس اسلام اختیار
کرد در همان روز او را ختنه کردند و چون شب شد الواطها او را بخانه بردند و با او عمل بد کردند چون روز شد
فریاد برآورد که امان از این مسلمانی روز ایرم را بریدند و شب کونم را دریدند حکایت ۱۰۴ وقتی در اصفهان
دو امام جماعت در مسجدی نزاع کردند عاقبت الامر دیواری در میان مسجد کشیدند تا رفع نزاع شود الواط
اصفهان اسباب فاتحه درست کرده بودند و بمردم گلاب میدادند و میگفتند فاتحه مردم میپرسیدند که کی بخوانید
مرده است میگفتند خدا مرده است میگفتند این چه سخن است خدا هرگز نمیمیرد میگفتند اگر خدا نمرده است
پس چرا خانه او را قسمت کردند حکایت ۱۰۵ شخصی نشست بول کند باو گفتند که رو بقبله حرام است
پشت بقبله نشست گفتند پشت بقبله هم حرام است برخواست و بسمت خور شد نشست گفتند که
مکروه است ذکر خود را بدست گرفت و دور میگشت و بول میکرد حکایت ۱۰۶ شخصی وارد شد در صومعه
صوفیه دید که هو میزنند و کف میکنند و بر روی مردی میافتند پرسید که چرا چنین میکنند یکی گفت که اینها
ذکر میکنند و هو میزنند و غش میکنند و نمیفهمند و بر روی او میافتند گفت چرا یکبار غش نمیکنند و بر روی

یک

یک ریشداری بغند حکایت ۱۰۷ میرزاهای تفرش بجز یک قبا و یک شال و یک لوله کاغذ و قلمدان چیزی ندارند شخصی میگوید وارد حمام تفرش شدم در سحرگاهی دیدم تاریک است هر کجا پا گذاشتم گفتند اینجا میرزا خوابیده است گفتم آخر این همه میرزا چرا یک چراغ بحمام نمیآورند یکی گفت که این میرزاها همه بی لنگند لهذا چراغ نمیاورند که عورت ایشان پیدا نباشد حکایت ۱۰۸ در خانهٔ شخصی را بردند فوراً آمد در مسجد را کند و میبرد باو گفتند که چرا در خانهٔ خدا را کنده گفت برای آنکه خدا میداند که کی در خانهٔ مرا برده است در خانهٔ مرا پیدا کند تا من در خانهٔ او را بدهم حکایت ۱۰۹ ملا چغندر که یکی از درویشان معروف بوده بمردم میگفت بروید دعا کنید که خدا دروغ باشد که اگر راست باشد پدر شما را خواهد سوزانید حکایت ۱۱۰ ملا چغندر مذکور وقتی مناجات میکرد و میگفت الهی یکی کفشی و خلقی را بمعرکه انداختی و خود از میان فرار کردی میدانستی که اگر پیدا شوی یکی از تو نان خواهد خواست و دیگری از تو خانه خواهد خواست و بلدا خوب خودت را از دست این مردم آسوده کردی و پیغمبران خود را بدست اینها دادی تا اینها را کشتند حکایت ۱۱۱ وقتی ملا چغندر بمحمد شاه گفت که کجا بودی گفت که بقضای حاجت رفته بودم گفت تو هم خودت بقضای حاجت میروی پس فرق تو و ما چیست آخر تو شاهی بفرما تا آنکه برایت قضا کنند و خود در جای خود بنشین حکایت ۱۱۲ از عالمی پرسیدند که حکایت لواطه دادن عمر در کجای قرآن ذکر شده گفت در آنجا که میفرماید و منکر افعلوه فی الزبر زیرا که عدد منکر با عمر یکی است حکایت ۱۱۳ جمعی شبی در جائی مهمان بودند و پسر صبیح منظری در آنجا بود وقت خوابیدن او را پهلوی عموش خوابانیدند شخصی بشوخی گفت که متوجه خود باش دیگری گفت آخر این عموی او است گفت مگر قرآن نخوانده که اذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم و لا هم یتسائلون چون در صور دمیده شود دیگر نسبی در میان مردم نمیماند حکایت ۱۱۴ پدری بپسری گفت که اگر اطاعت من نکنی ترا عاق میکنم پسر گفت من هم ترا عوق خواهم کرد گفت چگونه عوق خواهی کرد گفت در خانهها را ملوث خواهم کرد که هر کس پایش با آن بخورد بگوید پدرش بسوزد که چنین کرده است حکایت ۱۱۵ وقتی خری عرعر میکرد و گاه گاهی تیز میداد شخص ترکی بشخص گیلکی گفت که این خر گیلکی میخواند گیلکی گفت که بلی لیکن حسته حسته ترکی هم میگوید حکایت ۱۱۶ سیدی بمجلس وزیری آمد و اظهار پریشانی کرد و گفت که من پنج سر عیال دارم و منزلی ندارند چون الحاح کرد آن وزیر متغیر شده و زر جامهٔ خود را بالا کرد و گفت که اینها را بیاور در اینجا منزل کنند و اشاره بما تحت خود کرد فوراً سید گفت ایها الوزیر

پیدا

سه نای آنها حاضر بند و اشاره بعورت خود کرد اگر اذن میدهی آنها را داخل کنم وزیر بخندید و او را انعام نمود
حکایت ۱۱۷ بزرگی قنائی را امر کرد که زمینی را بکند تا باب برسد هر چه میکند باب نمیرسید روزی
آن بزرگ بر سر چاه ایستاده بود و قنا میدانست گفت که این فلان فلان شده مرا امر کرده است که
چاهی بکنم که آب ندارد آن بزرگ گفت ای فلان فلان شده اگر آب ندارد برای تو که نان دارد حکایت ۱۱۸
روضه خوانی مذمت شمر میکرد شخصی گفت اگر شمر برای امام حسین خوب نبود برای شماها که خوب بود که شماها
را بنان رسانید اگر او نبود باید شماها حمالی کنید حکایت ۱۱۹ پسری با امردان مجالست میکرد و با آنها
عشقبازی میکرد پدر او را نصیحت میکرد وقتی پسر این اشعار را برای پدر خواند جان پدر تو عارض خوبان
ندیده زلف سیاه و خال زنخدان ندیده ننشسته بگوشه از جور عاشقی تا که بخواب خواب
پریشان ندیده پدر در جوابش این اشعار را خواند جان پسر تو سفره بی نان ندیده جور عیال و
گریه طفلان ندیده ننشسته بگوشه از جور قرض خواه تا که فرو رسیدن مهمان ندیده حکایت ۱۲۰
وقتی شخصی با بقالی حساب میکرد مشتری گفت که من چهار من ماست گرفته ام بقال گفت نه سهو کرده
دو من ماست گرفته مشتری گفت که من نمک گرفته ام گفت نه سهو کرده من یک من نمک تبو داده ام
مشتری گفت که من ده من خربوزه گرفته ام بقال گفت که من پنج من تبو داده ام من نمیخواهم که حق کسی
بر گردنم باشد مشتری گفت مرحبا تبدین تو باز رفتند بسر حساب مشتری گفت که من سه من روغن گرفته ام
بقال گفت چرا اینقدر شما سهو میکنید من شش من روغن داده ام مشتری گفت که من پنج برنج برده ام
بقال گفت شما سهو کرده اید من ده من برنج داده ام باری هر چه قیمتش کم بود بقال کم کرد و هر چه قیمتش
بسیار بود بقال زیاد کرد حکایت ۱۲۱ شخصی قبرستانی را گرفت و باغ کرد و درخت در آن نشانید ظریفی
گفت که من صحرای محشر را بخواب دیدم دیدم که مردهای این قبرستان همه بیرون آمده اند و بتحت هر
کدام درختی بود و فریاد میکردند و از دست آن شخص شکایت میکردند و میگفتند خداوندا از این شخص بپرس
که گناه ما چه بوده است که درخت بکون ما کرده است حکایت ۱۲۲ واعظی دم سگی برداشت و بمسجد
سنیان آمد و بالای منبر رفت و گفت که دیشب خواب دیدم که صحرای محشر بپا شد هر گروهی همراه پیشوای خود
بهشت رفت و من از تابعان عمر بودم همراه او رفتم چون بدر بهشت رسیدم دیدم که در را بسته اند امام
من عمر چون چنین دید غضبناک شد هر چه در را زد علی نگذاشت که در را باز کنند آخر الامر دیوار بهشت

بهشت خواست ببرد من دم او را گرفتم دم او واماند و او به بهشت رفت و دم مبارکش در دست من
ماند اگر باور نمیکنید این ریش و آن دم سگ اصفهان هر دم انداخت خلق هجوم کردند و هر کس موئی از آن
برای برکت برداشت حکایت ۲۲۳ شبی در واقعه دیدم که حضرت صدیقه کبری ع ابوبکر را نزد من
بمرافعه آورد در خصوص فدک من با ابوبکر بسیار محاجه کردم و او بحدیث لا انبیاء لا یورثون استدلال
میکرد و من جواب دادم تا آنکه ابوبکر ملزم شد که ناگاه عمر از در درآمد ابوبکر رو بمن کرد و گفت که بخدا
قسم همه تقصیر این پدرسوخته شد و اشاره بعمر نمود من از خواب بیدار شدم حکایت ۲۲۴ جمعی از اهل اصفهان
از بیرون دروازه کاشان بیکدیگر ملحق شدند در شب ابری از اتفاق شغالها صدا کردند شخصی کاشی همراه بود گفت
که فردا آفتاب خواهد بود گفتند از کجا میگوئی گفت هر وقت شغال در شب صدا کرد روز آفتاب میشود اصفهانی
گفت مرحبا بولایتی که منجم او شغال باشد حکایت ۲۲۵ طلبه از اهل بادکوبه که بسیار بلند قامت و بد
هیولی بود وقتی بکاشان آمد در بازار کلاه چیتی خرید و بر سر گذاشت چون وارد مدرسه شد طلاب خندیدند
چون دانست که برای این کلاه است متغیر شد و گفت شل شما شل کسی است که بکوز خودش بخندد منکه
این کلاه را از بادکوبه بار نکردم بیاورم از ولایت خود شما خریده ام شما بکلاه ولایت خودتان میخندید
حکایت ۲۲۶ شخصی غلامی خرید در شب اول او را امر کرد تا تخم مرغی بخرد و پس آنرا در آب انداخت و پخته
آن شب بغلام داد تا با نان بخورد چون خورد از وی پرسید که خوب تشنه بود گفت بلی گفت اگر در نزد
ما باشی تشنه از این چیز هم خواهی خورد حکایت ۲۲۷ وقتی بکدخدای لنجان گفتند که کسی را بشهر بفرست ملای
بیاید تا فلان پسر را با فلان دختر عقد کند گفت من امروز ها کار دارم الحال با بها بگوئید تا عروسی کنند من که وقتی
میکنم میفرستم تا عقد کنند حکایت ۲۲۸ مهمان شخصی رسید شب باشد در آنجا بخوابند بخانه همسایه فرستاد
تا رختخواب بگیرد گفت که شبها رختخوابها را در کار داریم فردا روز بفرستید تا بدهیم حکایت ۲۲۹ واعظی در منبر
گفت که هر کس از زن خود راضی نیست از جای خود برخیزد همه برخواستند مگر یکی گفت الحمد لله که دیدم یکی را
که از زن خود راضی است گفت مولانا زن من سنگ بپای من زده است نمیتوانم برخیزم والا من یکی
از همه برمیخواستم حکایت ۲۳۰ شخصی گفت آیا هست کسیکه از پدر زن و مادر زن خود راضی باشد شخصی
گفت من سبب پرسیدند گفت برای آنکه چون زن من بخانه آمد در صبح آن پدر زنم مرد و در شب آن
مادر زنم لهذا از آنها راضی هستم حکایت ۲۳۱ شخصی شنید که غلام تاجری مرده است از خانه بیرون آمد

بقصد خانه ان شخص در اثنای راه گفتند که خود تاجر مرده است برگشت سبب پرسیدند گفت من برای خوش آمد تاجر بمیر قیم حال برای کی بروم حکایت ۱۳۲ شخصی شنید که شب قدر هزار انا انزلناه باید خواند پس خواند لکن انا انزلناه نگفت انا انزلناه فی لیلة القدر گفت روز دانست که باید انا انزلناه بخواند از کسی پرسید که حال چکنم گفت هزار بار بگو ه ه ه حکایت ۱۳۳ شخصی سبحان من برانی را سبحان من برانی میخواند و این سخن را ورد خود کرده بود حکایت ۱۳۴ طفلی را بمکتب بردند بیر قدر اخوند باو میگفت بگو الف نمیگفت و چوب میخورد باو گفتند که الف گفتن کاری ندارد گفت میدانم لکن میترسم که اگر الف بگویم بگویند بگو ب و چون ب گفتم خواهند گفت بگو ت حال الف نمیگویم تا جان خود را فارغ کنم حکایت ۱۳۵ اخوندی الف را انف میگفت شاگرد نیز انف میگفت او را چوب میزد که بگو انف او نیز میگفت انف گفت من انف نمیگویم تو انف بگو شاگرد میگفت انف اخوند گفت انف مرا نگو تو انف مردم را بگو حکایت ۱۳۶ در مجلسی مذمت شخصی را کردند که نه نماز میکند و نه روزه میگیرد شخصی گفت که چرا او را مذمت میکنید من روزه خوردنش را دیده ام اما نماز کردنش را ندیده ام حکایت ۱۳۷ شخصی گفت نماز و روزه را دیدم فرار کرده بودند سبب پرسیدم نماز گفت میترسم مرا بکنند و روزه گفت که میترسم مرا بگیرند حکایت ۱۳۸ لری قرص نان جوی در آب انداخت تا نرم شود بخورد از هم وا رفت گفت تو که نمیتوانی خودت را نگاه داری مرا چگونه نگاه خواهی داشت حکایت ۱۳۹ وقتی حجاج در راه مکه دیگی بار گذاشته بودند که عربی رسید موشی در ان انداخت و گفت انا هم شریک حکایت ۱۴۰ عربی آهوئی بحاجی فروخت از او طبخ کردند و عرب ایستاده بود تا طبخ شد پس بسرعت دیگ را برداشت و فرار کرد از عقبش دویدند گفت عبث ندوید انوقت که این آهو زنده بود نتوانست از دست من هالی بیاید الحال که مرده است حکایت ۱۴۱ شخصی خواست تعریف ملائی را بکند گفت که در پیش فقیه حکیمی است و در پیش حکیمی فقیه است و در پیش هر دو هیچکدام و در پیش هیچ کدام هر دو حکایت ۱۴۲ مریدی با امامی گفت که من نماز کردم عقب شما وضو نداشتم امام گفت که عیب ندارد منهم جنب بودم گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده میشویم چه پاکست حکایت ۱۴۳ اخوندی گفت که هرگاه مجلس عقد بوده باشد من حاضر میشوم بی انکه مرا وعده بگیرند شخصی باو گفت که شما وعده ندارید گفت که اگر مردم خر باشند مرا وعده نگیرند من هم باید خر باشم نروم حکایت ۱۴۴ شخصی میگفت که خدا هم از ادم خوشگل خوشش میاید

زیرا که

زیرا که چون یوسف را بچاه انداختند جبرئیل را فرستاد که او را بآنگاه وا دارد و چون تازه بر سر زکریا گذاشتند باو ندا شد که اگر آه کشیدی از درجه پیغمبری بیرونت میکنم حکایت ۴۵ ا مردی بزن خود که آبستن بود گفت که چه خوردهٔ که شکم تو بزرگ شده است گفت میرخر حکایت ۴۶ شخصی بلبری گفت که روده انسان سی ذرع است ده ذرع برای نان و ده ذرع برای آب و ده ذرع برای نفس کشیدن لر گفت که ما همه این سی ذرع را از نان پر میکنیم آب هم جای خود را وا میکند نفس هم میخواهد بیاید میخواهد نیاید حکایت ۴۷ ا مردی شوهر شو شد در نوشت گفتند باو که این در را اثر نکن حکایت ۴۸ ا مردی زنی خواست در پنجم طفل از وی متولد شد آمد در رفته لوح و دواتی خریده زن گفت ما هذا مرد گفت طفلی که بعد از پنج روز بیاید بعد از سه روز دیگر بمکتب خواهد رفت حکایت ۴۹ ا گفته اند که شخصی چند فرد شعر برای مرقد علی ع خواند و صله خواست شب ما خواب دید که آنحضرت باو فرمود که نزد فلان تاجر برو بگو پنجهزار تومان تبو بدهد از برای نذری که برای من در فلان سفر دریا کرده بود خواب را برای او حکایت کرد پنجهزار تومان باو داد و گفت که یکدفعه دیگر نقل کن نقل کرد پنجهزار دیگر باو داد تا پنج دفعه و هر دفعه پنجهزار تومان گرفت شخصی از این مطلب مطلع شد قصیده که هزار بیت بود برای علی ع ساخته و از صبح تا شام در برابر مرقد خواند و صله خواست علی ع را در خواب دید که باو فرمود نزد فلان تاجر شو و ده شاهی که نذر کرده است از او بگیر حکایت ۵۰ ا دزدی بخانه پیره زالی رفت باو گفت که چه میکنی گفت آمده ام دزدی کنم اگر صدا کرده میایم با تو نزدیکی میکنم پیره زال صدای خود را بلندتر کرد تا آنکه دزد اسبابها را جمع کرده از در خانه بیرون رفت پیره زال گفت ای فلان فلان شده هم دزدی و هم دروغگو حکایت ۵۱ ا بابائی خواست مذمت ملائی را بکند گفت که اگر من تسلط داشتمی همه ملاها را میکشتم و فلانرا و امیگذاشتم تا اگر حضرت قائم ص ظهور کند و از من بپرسد که چرا همه را کشتی بگویم که این یکی را گذاشته ام خوب آنها است و نمونه است شخصی در آن مجلس حاضر بود گفت پس او را بکشید و خود تان را وا بگذارید تا بر حضرت معلوم شود حکایت ۵۲ ا آخوندی روضه میخواند و در مجلس جز لری گریه میکرد از آن لر پرسیدند که چرا اینقدر گریه میکنی گفت بزی داشتم که ریش او شبیه بریش آخوند بود من بیاد بزم افتادم گریه میکنم حکایت ۵۳ ا کلجاری در مشهد سلطان علی محمد قسم خورد و در دل عارضش شد پدرش گفت که مگر نمیدانستی که این امامزاده با ما کلجارها خوب نیست چرا اینجا قسم خوردی حکایت ۵۴ ا عالم فاضلی با صبر برای نماز جماعت بمسجدی بر میگشت که

اورا

او را دیدند صلوات فرستادند و عکس و ندهمه بلند فرستادن صلوات و برگشت سبب پرسیدند گفت من که غول نبودم چون مرا
دیدند صلوات فرستادند دیگر نرفت حکایت ۵۵ شیعی صادق ساده لوحی بسنی گفت که شماها خوب مردمی نیستید گفت
چرا گفت برای آنکه عمر را دوست میدارید گفت چه عیبی دارد گفت برای آنکه عمر بد آدمی بود گفت چرا گفت برای آنکه
اگر بد نبود دشمن عمر خطاب نمیشد حکایت ۵۶ شخصی دوشابی موش در شیره اش افتاد گفت که خوب است این شیره را بدهم
برای مرحوم بابایم نماز و روزه بکنند بطلبه داد و قرار داد که یکسال صوم و صلوة بجا آورد بعد از مضی مدت گفت مرحوم را
وادار او حلالیت بطلبد چون قصه را بطلبه خواند گفت سبحان الله من متحیر بودم که چرا هر وقت برکوع و سجود میرفتم اخراج ریح
میکردم حکایت ۵۷ شخصی دیگی از همسایه قرض کرد و چون خواست رد کند کاسه مسی هم داد صاحب دیگ گفت
این چیست گفت که دیگ زائیده است اینهم بچه دیگ بزرگتری باو داد و نیاورد سبب پرسید گفت که مرد گفت که دیگ
چگونه میمیرد گفت هنگام زائیدن حکایت ۵۸ شخصی قبائی بخیاطی داد و بسیار التماس کرد که زود بدوزد هر روز خیاط او را
طفره زد تا دو سال قبا را دوخته باو داد و باو گفت من که قبا را زود دوختم اما بعد از این کارهای شتابی را بدیگری بده
حکایت ۵۹ شخصی بدلاکی گفت که موهای سفید را از ریش من جدا کن دلاک فوراً تمام ریش او را تراشید گفت که من
کار بسیار دارم خودت بنشین موی سفیدش را از سیاهش جدا کن حکایت ۶۰ شخصی سه پسر داشت بدو نفر ایشان دعا
میکرد و بیکی نفرین سبب پرسیدند گفت آن یکی همیشه راست میگوید و دیگری همیشه دروغ و من آسوده ام و این سیم گاهی
راست میگوید گاهی دروغ و مرا معطل میدارد حکایت ۶۱ سیدروضه خوانی گفت که من جدم را خواب دیدم که آب دهن
در دهان من انداخت اصفهانی حاضر بود گفت که شما از بسکه دروغ میخوانید میخواسته است جدتان که تف بروی شما بیندازد
بدهان شما افتاده است حکایت ۶۲ کاشی گفت که قزوینیها از بسکه بخیلند قاشقهای ایشان هم کوچک است حکایت ۶۲
چیزی نشنید قزوینی حاضر بود گفت اگر قاشقهای قزوینیها کوچک است برای کاسه های کاشی خوب است حکایت ۶۳ شخصی بفقیهی گفت
که پسرت بسیار لواط میدهد او را منع کن گفت بد مضر نیست بنفس ناطقه ضرر نمیرساند حکایت ۶۴ ملائی که مرجع نبود وقتی گفت که
میخواهم حلوائی بسازم شخصی گفت که باید شما قالی بسازید زیرا که همیشه آن منزل شما خلوت است حکایت ۶۵ شخصی بیوسف
گفت که من ترا دوست دارم گفت نمیخواهم کسی مرا دوست داشته باشد پدرم مرا دوست داشت برادرها مرا بان سبب بچاه
انداختند زلیخا مرا دوست داشت مرا بزندان فرستادند من از بیگانگان هرگز نمینالم که با من آنچه کردند آشنا کرد
حکایت ۶۶ شخصی ادعای کرامت میکرد زنی باو گفت که اگر راست میگوئی بگو ببینم که دل من چه چیز میخواهد از اتفاق
خری نعوظ کرده آنجا حاضر بود گفت در میان دو انگشت من نگاه کن و آنچه دلت میخواهد به من پس دو انگشت خود را

گفت اینک گاو را اسب کردم حلاجی قدری پول در پستوئی کرده در زیر پای خود دفن نمود و هنگام گمان زدن
میخواند هرچه دارم در زیر دارم رندی آمد و اینرا در شب دزدید روز دیگر حلاج گفت میبایست بگذاری پستو پر شود دزد خام
طمع پستو را بجای خودش گذاشت و حلاج برداشت و روز دیگر خواند که ریش خام طمع بکون مفلس حکایت ۸۶ اشتر گفتند
چرا گردنت کج است گفت کدام عضو من راست است که گردنم باشد حکایت ۸۷ ایلی از زوار بابی العطا گفت که
چرا دیر نزد ما آمدی گفت برای آنکه دزد خر مرا برده بود گفت چگونه برده گفت که من همراه دزد نبودم تا بفهمم چگونه میبرد
حکایت ۸۸ شخصی خری را در مسجدی بکار گرفته بود شخصی دید و آب دهن باو انداخت آن شخص گفت بگذار تا من از این
کار خیر فارغ شوم تا تو را تنبیه نمایم که دیگر در مسجد آب دهن نیندازی حکایت ۸۹ شخصی پدرش مرده بود بیتابی میکرد و
میخواست خود را بچاه اندازد مردم او را منع میکردند و اصرار میکرد تا آنکه عاقلی گفت که او را بحال خود گذارید ببینید
چه میکند این دفعه دست از او برداشتند بسر چاه آمد دید کسی او را مانع نمیشود نظر در چاه کرد و گفت قعر چاه زیاد است
نمیشود که خود را بیندازم و مراجعت کرد حکایت ۹۰ سالم شاعر را از آنجا خاسر مینامیدند که قرآنی داشت آنرا فروخت
و طنبوری خرید و چون مرد سی و شش هزار تومان نقد در پیش ابی الشمر غسانی گذاشته بود وقتی ابراهیم مغنی در نزد هرون الرشید
تغنی کرد او را خوش آمد او را گفت که آنچه میخواهی از من طلب کن گفت چیزی میطلبم که هیچ ضرری برای تو نداشته باشد
گفت چیست گفت که سالم مرده و چنین مبلغی در پیش ابی الشمر گذاشته و وارثی ندارد آن مبلغ را بفرما تا بمن بدهد حکم کرد
آن مبلغ را باو دادند گفته اند وقتی سالم شعری برای محمد امین گفت تا در شب سپیده دهان او را پر از زر کردند در تبار این بیت
هزار تومان فروخت حکایت ۹۲ شخصی خری را که هفت دینار خریده بود بمیدان خرفروشان برد بدلال گفت هرچه او را بفروشم
نصف آن از تو در تعریف کردن تا آنکه مشتری به پنج تومان راضی شد صاحب خر گفت اگر این تعریفها که کردی
برای خر من است که من به پنج تومان نمیدهم حکایت ۹۳ شخصی سی تومان از قنادی میخواست مدیون در این اثنا
گرد سر پیش آمد و تخفیف خواست پنج تومان تخفیف داد دو مرتبه پیش آمد پنج تومان دیگر مدیون جبر پیش تخفیف داد دوباره پیش آمد پنج تومان
دیگر باو تخفیف داد گفت حال پانزده تومان از آن قدر بمن بده بروم مدیون گفت ای برادر آخر من رحیم یکدفعه نمیتوانم همه
پول ترا بدهم امسال نصفش را گرفتی سال دیگر نصف دیگرش امید هم حکایت ۹۴ مردی زنی خواست خانه را
جاروب نمیکرد آن مرد با مادرش قرار داد که خانه را جاروب کند دید پیش آمد جاروب را بگیرد نگذارد شاید عروس
یاد بگیرد عروس گفت نزاع نکنید یکروز شما بروب یکروز پسرت حکایت ۹۵ آخری و شتری در مرغزاری می
چریدند خر چون سیر شد شروع بکرد بصدا کردن شتر گفت صدا مکن مردم مطلع میشوند ما را میبرند و بار بر ما می بندند

خر گفت که بیاد عرعر کردن پدرم افتادم از قضا قافله میگذشت صدای خر را شنیدند شتر و خر را گرفتند و بار بستند خر در
زیر بار وامانده شد او را بر شتر بستند چون بسر از زیری رسیدند شتر شروع کرد به رقص خر دید که حال بیاد شد گفت
چرا چنین میکنی گفت من بیاد رقاصی مادرم افتادم پس خر افتاد و دست و پایش شکست و بمرد حکایت ۹۶ مادری
به پسرش گفت که چون خیالی در شب پیش تو آید دل قوی کن و بر او حمله نما دل قوی دار و بکن حمله بر او تا بگریزد
ز تو در حال رو گفت آن کودک خیال دیو وش گر بود این گفته با شد مادرش حمله آرد و افتد اندر گردنم
زانکه مادر من پس آنچه چون کنم تو بمه آموزیم که چست ابیت الخیال زشت را هم مادریست حکایت ۹۷ ا
دو برادر بودند و مادر پیری داشتند یکی از آن پیوسته خدمتها در میکرد و آن دیگری مشغول عبادت بود سالهای دراز
بر این پایه عمل مینمود زشبی عابد را در سجده خواب ربود آوازی شنید که برادر تو را آمرزیدم و تو را هم باو بخشیدم عابد
عرض کرد که من سالها بعبادت مشغول بودم از کرم تو دور است که آن برادر را بر تو ترجیح دهی ندا آمد که آنچه تو کردی من
از آن بی‌نیازم و آنچه او کرد مادرت باو محتاج بود حکایت ۹۸ شیخ ابو علی سینا را شوق ملاقات ابو الحسن خرقانی
بخرقان آورد به در خانه او رسید زنش که بسیار بدخو و بدرفتار بود گفت کیستی و این زندیق سالوس را بچه میخواهی چکنی که
پیوسته مردم را فریب میدهد و تا توانست بد گفت شیخ بصحرا رفت پیر را دید که پشته هیزم بر شیری بسته میاید
دانست که مقصود او است شیخ از تعنات زن تعجب کرد خواست سؤال کند ابو الحسن تبسم کرد گفت که اگر بار چنان
گبر بنده گبر نمیکشیدم چنین درنده شیری کی بار مرا میکشید حکایت ۹۹ شخصی در روز دوشنبه صد تومان گم
کرد شخص دیگری پیدا کرد گم کننده همیشه مذمت این روز را میکرد و جوینده مدح میکرد حکایت ۲۰۰ مردی کنیز
خود گفت که شتر تنها بیاور چون آورد با او وقاع کرد و بعد از آن هر چه باو میگفت بیاور او میرفت و تنها میاورد
حکایت ۲۰۱ کودکی پدر آمد ز سفر هر که گرد دش ز در خانه گذر گفت آنچه آورده سیم و زرم شد دکانی قدوم
پدرم زیرکی گفت بدو کی فرزند مقدم اد بمه را نیست پسند مادر تر از سفر آمده شوی شد دکانی زکش
مادر جوی حکایت ۲۰۲ از امثال عرب است که بزغاله گرگ را گفت در حالی که آن بزغاله در بالای سطح بود
و گرگ در پایین گرگ باو گفت لم تشتمنی وانما شتمنی مکانک یعنی تو بمن فحش نگفتی بلکه مکان بلند تو بمن فحش گفت زیرا
که تو در آن مکان اگر نبودی جرأت جسارت بمن نکردی حکایت ۲۰۳ گفته‌اند که در حرب صفین مردی بود با شتر
جوبیر که هنگام طعام بخوان معویه حاضر میشد و هنگام نماز در عقب علی ع نماز میکرد و هنگام حرب در زیر درخت
خرما میخوابید از وی سبب پرسیدند گفت که غذای معویه چرب تر و نماز علی ع کاملتر و خوابیدن در زیر درخت

خرما اساتیش بر باد تراست حکایت ۴ شخصی از سعدی پرسید اسمت چیست گفت سعدی او گفت که تو کیستی
گفت من سعدی نام دارم اما کار تو چیست گفت شاعرم شعر میگویم او گفت من هم شاعرم و شعر میگویم سعدی
گفت شعرت را بخوان او گفت تو شعرت را بخوان سعدی این بیت بگفت   بجوانی دو چشمت بلا نشسته
چه حبیب دل افسرده من مبتلا نشسته   او بالبدیهه گفت   بجوانی سبلت من مبتلا نشسته   چه مریض خورده
مسهل طبیب غلا نشسته   حکایت ۵ یکی از قضاة اهل سنت گفتند که پسرت دو درهم میگیرد و لواطه میدهد گفت
من خود در طفولیت یکدرهم هم راضی میشدم کسی من نمیداد حکایت ۶ شخصی را بده راه نمیدادند و سرا
خانه کدخدا میکرد حکایت ۷ مهمان اکولی بخانه شخص فقیری عیالمند وارد شد آنچه برای خود مهیا کرده بودند نزد
وی حاضر کردند اطفالش گفتند ما گرسنه ایم صاحب خانه گفت هرچه در پیش مهمان زیاد آید شما راست اطفال در
عقب در آمدند منتظر بودند که مهمان سیر شود دیدند که آنچه بود همه را خورد شروع کردند بگریه کردن پدر گفت که اگر گریه
کنید شما ها را نیز نزد او میگذارم تا همه را بخورد ترسیدند ساکت شدند حکایت ۸ شخصی از اعرابی پرسید که
ما فعل ابوک بحماره گفت باعه بکسر عین گفت چرا جر دادی گفت تو چرا حماره را جر دادی گفت برای آنکه با حرف
جر است گفت لم تجر باءک و لا تجر بائی چگونه با تو جر میدهد و با من جر نمیدهد حکایت ۱۰ عالمی در منبر
میگفت که چون شهید مسلم با کشته کافر مشتبه میشود ذکر آنها تفحص میشود پس اگر کیش باشد یعنی بزرگ باشد
کافر است و صاحب ذکر کوچک مسلم است شخصی در آنجا حاضر بود دو دست بر سر زد و گفت اگر چنین است
پس من کافر مطلقم حکایت ۱۱ عالمی از کذابی پرسید که امروز چند دروغ گفتی گفت یازده دروغ گفت والله
هذا هو الکذب الثانی عشر حکایت ۱۲ سالی ماه رمضان بسیار گرم بود شخصی گفت خوشا بحال کسانیکه
پیش از این ماه مردند و این همه روزه نگرفتند حکایت ۱۳ منعم نامی برای تعیین محل مستراح خانه خود استخاره
از قرآن کرد این آیه آمد و انها لبسبیل مقیم حکایت ۱۴ شخصی از شخصی پرسید که امشب چه داری گفت هیچ
گفت باز تو من که هیچ ندارم و مهمان هم دارم حکایت ۱۵ شخصی خدمتی بحجی رجوع کرد گفت چه در عوض
من میدهی گفت هیچ بعد از فراغ از عمل مطالبه هیچ کرد و سبوی خالی حاضر کرد و گفت دست دراز کن هرچه در آن
آنچه در سبو بود گفت هیچ گفت بردار و برو حکایت ۱۶ وقتی عابدی در مجلسی این حدیث بشنید که
چون کسی بخواهد یکدرهم صدقه بدهد هفتصد شیطان او را مانع میشوند و آن درهم را بدندانهای خود میگیرند عابد گفت
من الحال میروم و صدقه میدهم می بینم که چگونه شیطان مرا مانع میشود پس بمنزل آمد و در انبار که دو گندم خود را

بیرون آورد تا قسمت فقرا کنند زوجه او پیش آمد و گفت در این سال گرانی میخواهی ما و اطفال خود را هلاک
کنی پس کلمات بسیاری گفت تا عابد پشیمان شد و بآن مجلس مراجعت کرد گفتند شاید صدقه داده باشی و
شیاطین نزد تو حاضر نشده باشد گفت ان الشیاطین لم یحضروا ولکن کانت امرأتی حاضرة فقامت مقامهم
فی المنع شیاطین حاضر نبودند ولکن مادر شیاطین حاضر بود و نگذاشت که صدقه بدهم حکایت ۱۷ جعدی
در موصل برای پسر خود دختر جعد بصره را خواستگاری کرد و گفت که من دختر به پسر تو میدهم بشرط آنکه صد
خرابه صداق کنی گفت الحال نمیتوانم ولکن اگر این حاکم ما یکسال حکومت کند خواهم توانست زیرا که عنقریب
این شهر خراب خواهد شد و مردمانش خواهند رفت حکایت ۱۸ بحاکم ابلهی گفتند که امسال جوزق پنبه
کاشتیم خوب نشد گفت تخم بکارید تا خوب شود حکایت ۱۹ شخصی سگی داشت هم او را میگرفت
هم بیگانه را او گفت که اگر سگ منی چرا مرا میگیری و اگر سگ غیری چرا غیر مرا میگیری حکایت ۲۰
چوپان کُردی گوسفندان خود را از دور عبور میداد نذر کرد که اگر سالم بروند یکی از آنها را بدهد با اول کسیکه او را
ملاقات کند پس چون سالم گذشت گوسفند پاشکسته را جدا کرد پس مرد کُردی پیدا شد خواست تا بدهد
او گمان کرد که میگوید تو پای این گوسفند را شکسته قسم خورد که من نشکسته ام مشاجره بطول انجامید خر
سوار کُردی پیدا شد هر دو بنزد او آمدند و افسار خر او را گرفتند و هر یک سخن خود را گفتند او
گمان کرد که میگویند این خر از است گفت این خر خانه‌زاد من است مشاجره بطول
کشید اسب سوار کُردی پیدا شد گمان کرد که اینها دزد میباشند هر سه را گرفته
روز بیست و هشتم ماه رمضان بود و آنها را نزد قاضی شهر آورد
که او هم کر بود و با او گفت که اینها دزدند و هر یک
سخن خود را گفتند قاضی هم گمان کرد که
میگویند دیشب ماه را
دیدیم گفت بر من
ثابت
شد که امروز عید است جار زدند که عید است تمت
الکتاب بعون الملک الوهاب حرره علی نقی ۱۳۱۷

الوهاب

بزیور طبع محلی گردید در غره شهر
مبارک رمضان سنه ۱۳۱۴ بعد از
هجرت نبویه علیه و آله الف الف
تحیه با نجلا این کتاب مستغنی از تعریف
و توصیف است انشاءالله مطبوع طبع
خواص و عوام و مطلوب همه اخوا
صدق و کذب را مطالعه ملحوظ دارند
غرض نقشی است کز ما باز ماند
در کارخانه مخصوص مشهدی خداداد
مطبوع گردید
بید العبد المذنب المحتقر علی نقی
حاقانی

جریده فارسی غیر از اینکه بعضی که اطلاع و بصیرت
جزئی دارند به معطل سؤال و جواب از جهت رد یا قبول
هستند از آنجائیکه مقصود از انعقاد اداره وکالت
جریده فارسی فقط خدمتگذاری بهم وطنان محترم است
لهذا عموماً اعلان میشود در اداره جریده فارسی تجارت
خانه دایر است هرکس از تجار محترم و هموطنان کرام
چه از داخله ایران و چه از خارج ایران هرچه و هر قدر بشی
در طهران داشته باشد بعنوان منتظم السلطان آقا میرزا
احمد امین الصنایع رئیس اداره جریده رجوع
نموده از هر قبیل متاع خرید یا فروش باشد جزئی
و کلی باشد با کمال صحت و امانت قبول میشود و حق
السعی نسبت بمتاع و مال التجاره است از تومانی ده
شاهی الی تومانی یک شاهی هم از بعضی امتعه حق السعی
گرفته میشود و تمنا از رجوع کنندگان محترم داریم
نام و مکان خود را واضح نوشته که از جهت جواب
و سؤال اسباب معطلی نباشد (محمد صادق
نائب التولیه جریده فارسی)


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران